

دانلود کتاب



مدرسه مردگان ۱ (تله ی ارواح)

نویسنده : جی. ای. وایت



جی. ای. وایت | شبیم حاتمی

تله‌ی ارواح

مدرسه‌ی مردگان- ۱

جی.ای. وایت

مترجم: شب‌نم حاتمی

سرشناسه: وایت، ج. ا.، ۱۹۷۴ - م.

-White, J. A., 1974

عنوان و نام پدیدآور: تله‌ی ارواح/نویسنده: جی.ای. وایت؛ مترجم: شبنم حاتمی.

تقدیم به یی‌شینگ، تا ابد

ج. ۹

تقدیم به همه‌ی بچه‌های ماجراجو و شجاع

ش. ح

فصل ۱: مرد پشت پنجره

کوردلیا لیو(۱) ناباورانه سرش را بالا گرفت و به مدرسه‌ی جدیدش نگاه کرد.

بیشتر شبیه عمارتی ترسناک و قدیمی به نظر می‌رسید تا مکانی آموزشی. همه‌چیز به‌شکل مرموزی قرینه بود، انگار که مدرسه از صفحات یکی از آن کتاب‌داستان‌های سه‌بعدی بیرون زده باشد. سمت چپ ساختمان، چندین ستون مخروطی‌شکل وجود داشت و چندتا ستون همان‌شکلی هم، درست به قرینه، سمت راست ساختمان دیده می‌شد و در کنارشان، مجموعه‌ای متقارن از مناره‌ها و شیروانی‌های سه‌گوش. دقیقاً وسط ساختمان مدرسه و در طبقات بالایی، پنجره‌ای هلالی، نمای ساختمان را مثل زخمی بزرگ از هم شکافته بود.

مدرسه‌ی متوسطه‌ی ایلیجا ز. مردگان

پایه‌ی تحصیلی پنجم تا هشتم

دانش. بینش. منش.

تا قبل از دیدن این تابلو، کوردلیا نمی‌دانست مدرسه اسم طولانی‌تری هم دارد؛ محلی‌ها به آن می‌گفتند مدرسه‌ی مردگان. از دیدن اسم کامل مدرسه تعجب کرد و کمی هم خیالش راحت شد که فهمید نام مدرسه را از روی یک آدم واقعی گذاشته‌اند. چون تمام دیشب کابوس معلم‌هایی با صورت‌هایی مثل مرده‌ها را می‌دید. احساس حماقت کرد و با خودش گفت این ایلیجا مردگان احتمالاً همون آدم پول‌داریه که ساختمون مدرسه رو اهدا کرده. یه آدم حوصله‌سربر با یه اسم ترسناک. همین و بس.

کوردلیا لرزید. بادگیری که پوشیده بود برای آبوهوای کالیفرنیا جواب می‌داد، اما در حدواندازه‌ی اینجا، یعنی ایالت نیوهمپشایر، نبود. کوردلیا رفت که همراه بقیه‌ی بچه‌ها وارد مدرسه شود، اما متوجه مردی با کت‌شلوار خاکستری شد که از یکی از پنجره‌های طبقات بالایی او را تماشا می‌کرد. از این فاصله سخت می‌شد حالت چهره‌اش را خواند، اما شانه‌هایش افتاده بود. کوردلیا با خودش گفت انگار من تنها کسی نیستم که دلش نمی‌خواد اینجا باشه و حدس زد آن مرد باید معلمی باشد که سلیقه‌ای عهدبوقی در انتخاب لباس دارد. برای اینکه بی‌ادبی نکرده باشد، آهسته دستی برایش تکان داد. دهان مرد باز شد، انگار باورش نمی‌شد کوردلیا واقعاً او را دیده باشد. اما به‌جای اینکه در جواب دست تکان بدهد، کف دست‌هایش را چسباند به پنجره، و نگران و بی‌قرار، به پایین و به کوردلیا چشم دوخت.

کوردلیا لرزید. این بار نه از سرما.

با خودش گفت اون یارو چشه؟ و رویش را از نگاه سرد و بی‌روح مرد برگرداند. به‌دنبال گرما و سروصدا، به‌طرف ورودی مدرسه دوید. اما قبل از اینکه از ورودی رد شود، دل به دریا زد و دوباره نگاهی به پنجره انداخت. مرد رفته بود.

فصل ۲: آقای درِلت و خانم اِکَمَن

کوردلیا لحظه‌ای فکر کرد شاید وارد ساختمان اشتباهی شده. دیوارهای سالن ورودی که سقف بلندی داشت با کاغذدیواری طلایی و سفید پوشیده شده بود که خیلی به فرش آلبالویی‌رنگ می‌آمد. چراغ‌های دیواری برنزی راهروها را روشن کرده بود و راه‌پله‌ای پهن با نرده‌های چوب بلوط پیچ می‌خورد و به طبقه‌ی دوم می‌رسید.

کوردلیا با خودش گفت اینجا عمراً مدرسه باشه.

اما دقیق‌تر که نگاه کرد، جزئیات بیشتری به‌نظرش آشنا آمد: تابلوی دفتر اصلی، معلم‌هایی که قبل از رفتن به کلاس در حال گپ‌و‌گفت کوتاهی بودند، تابلوهای اعلانات رنگارنگ. با اینکه ساختمان شبیه خانه‌ی پیردختری مرموز و ترسناک به نظر می‌رسید، خوب که نگاه می‌کردی مدرسه‌ای کاملاً عادی می‌دید. کوردلیا برنامه‌اش را از طریق پست الکترونیکی دریافت کرده بود و می‌دانست که معلم برنامه‌ریزی‌اش، آقای درِلت، در کلاس ۲۱۱ است. چیزی نمانده بود با خانمی که غرق تلفن همراهش بود برخورد کند و بعد از پله‌ها بالا رفت و به راهرویی پهن با دیوارهایی به رنگ آبی درباری رسید. شماره‌ی اتاقی را که جلویش بود نگاه کرد - ۲۳۴ - و اتاقی که سمت راست آن بود - ۲۳۳ - و همین‌طور اعداد را دنبال کرد و از زیر چند طاق موازی گذشت. اینجا ساکت‌تر از مدرسه‌ی قبلی‌اش بود. نه‌تنها فرش صدای پاها را می‌گرفت، بلکه خود دانش‌آموزان هم آرام حرف می‌زدند، انگار همه‌اش می‌ترسیدند کسی به حرف‌هایشان گوش بدهد. کوردلیا با خودش فکر کرد اولین روز مدرسه در ریچ‌وود الان چه حس‌وحالی دارد، دوست‌های صمیمی‌اش، میبل و آوا، درحالی که یکی‌شان بازوی دیگری را گرفته، از میان همه و سروصدای لذت‌بخش دانش‌آموزان سرکش رد می‌شوند، البته بعد یک‌هوا یادش آمد که کالیفرنیا سه ساعت از نیوهمپشایر عقب‌تر است و میبل و آوا هنوز خواب‌اند. و یک‌دفعه بیشتر از همیشه احساس تنهایی کرد، زیرا نه‌تنها از نظر مسافت بلکه از نظر زمان هم از زندگی قبلی‌اش دور افتاده بود. اتاق ۲۱۵ را که دید، فکر کرد دیگر چیزی نمانده برسد، اما یک‌هوا ترتیب اعداد از بین رفت: بعد از اتاق ۲۱۵ اتاق ۲۴۲ قرار داشت و بعد، خدا

می‌داند چرا، اتاق ۳۲ الف. هیچ اثری از کلاس کوردلیا، یعنی اتاق شماره‌ی ۲۱۱، نبود. اول خواست از همان راهی که آمده برگردد، اما بعد فکر کرد به‌جای این کار بهتر است از کسی کمک بگیرد.

از دختری که از کنارش رد می‌شد پرسید: «ببخشید.» دخترک تنها بود و مثل مسافری در فرودگاه، کوله‌ی چرخ‌داری به‌دنبالش می‌کشید. «می‌دونی اتاق ۲۱۱ کجاست؟»

دختر برگشت و پشت‌سرش را نگاه کرد، انگار باورش نمی‌شد کوردلیا با او حرف بزند. هیکل درشتی داشت، با چشمانی سبز و گودافتاده و موهایی طلایی که پشت‌سرش ساده بسته بود. بلوز چهارخانه‌اش را روی شلوارش انداخته بود.

دخترک گفت: «من دارم می‌رم اتاق ۲۱۱. باید توی یه کلاس باشیم. معلم تو هم آقای درلته؟» کوردلیا سر تکان داد که بله.

دختر پیشنهاد داد: «اگه دوست داشته باشی، می‌تونیم با هم بریم.»

«عالیه. من کوردلیام.»

«اگنس.»

هر دو با هم در راهرو قدم برداشتند. قدِ اگنس خیلی از کوردلیا بلندتر بود - البته نه اینکه موفقیت خیلی بزرگی باشد - اما با وجود قد بلندش، محتاط و سربه‌زیر راه می‌رفت.

اگنس گفت: «یادم نمی‌آد پارسال تو رو دیده باشم... باید شاگرد جدید باشی.»

«اولین روزمه.»

«توی مدرسه‌ی مردگان، اگه راه‌ها رو بلد نباشی، همه‌ش گم می‌شی. البته واسه من که مشکلی نیست. ناحیه‌ی اینتورینال مغزم خیلی قویه. این ناحیه یه بخشی از مغزه که مسئول جهت‌یابی مکانیه. ناحیه‌ی اینتورینال مغز تو چگونه؟»

«تا حالا خیلی بهش فکر نکرده‌ام.»

اگنس گفت: «خوش به حالت. من به همه چیز فکر می‌کنم. حتی وقت‌هایی که دلم نمی‌خواد به چیزی فکر کنم. مامانم می‌گه مغزم مثل همسایه‌ایه که صدای آهنگش رو خیلی بلند کرده و هرچقدر هم مؤدبانه ازش می‌خوای، صداش رو کم نمی‌کنه. ببخشید. ما تازه با هم آشنا شده‌ایم. باید درباره‌ی خودت ازت سؤال بکنم.» و با دقت به روبه‌رو زل زد، انگار فهرستی از سؤال‌ها را در سرش بالا و پایین می‌کرد. بالاخره پرسید: «تو به آجیل حساسیت داری؟» کوردلیا سرش را به‌نشانه‌ی نه تکان داد. «من عاشق آجیلیم.»

اگنس لبخندی زد و سیم‌های آبی کم‌رنگ ارتودونسی دندان‌هایش معلوم شد.

«من هم همین‌طور! حتی بادوم‌زمینی. که در اصل جزء حبوباته و توی زمین هم عمل نمی‌آد. ولی خدایی بادوم‌هوایی اصلاً تو دهن نمی‌چرخه، مگه نه؟»

کوردلیا گفت: «نه واقعاً.» نمی‌دانست باید درباره‌ی این دختر عجیب‌غریب چه فکری بکند. «ببینم آقای درلت مهربونه؟»

اگنس گفت: «نمی‌دونم والا. تازه اومده. همیشه اول سال، کلی معلم جدید می‌آد مدرسه. معلم‌های سال قبل توی تابستون می‌رن سراغ شغل‌های دیگه. تازه گاهی وقت‌ها تا آخر سال تحصیلی هم نمی‌مونن. پارسال دومین معلم ریاضی‌مون وسط درس گذاشت و رفت و دیگه هیچ‌وقت ندیدیمش. فکر کنم این مدرسه به‌نظرشون ترسناک و عجیبه.»

آن دو از کنار نقاشی رنگ روغنی رد شدند که تصویر دختری کوچک با لباس‌خوابی قدیمی را نشان می‌داد. یک خرس عروسکی سیاه‌رنگ که پشم و پنبه‌ی توی شکمش بیرون ریخته بود هم از دستش آویزان بود.

کوردلیا زیر لب گفت: «دلیلش هم اصلاً معلوم نیست.»

وارد فضایی باز شدند. اینجا دیگر خبری از فرش نبود. به‌جای آن، زمین با موزاییک‌های مثلثی‌شکل سنگ‌فرش شده بود. معلمی جوان با لباسی زیبا، که برای مدرسه زیادی تجملی بود، داشت توی آینه‌ی قدی عتیقه‌ای، ظاهرش را ورنده می‌کرد.

کوردلیا هیجان‌زده گفت: «وای اینجا خیلی بزرگه!»

اگنس گفت: «بهش عادت می‌کنی. ولی تا وقتی با محیط اینجا آشنا نشده‌ای، تنهایی واسه خودت نچرخ. طبقه‌ی سوم یا چهارم هم نرو. اونجا مثل یه هزارتوی پیچ‌درپیچه. هرچند کلاس‌ششمی‌ها اون بالا اصلاً کلاس ندارن.»

کوردلیا گفت: «ممنون که گفتی.»

«من امروز می‌تونم راهنمات باشم و حواسم باشه که به‌موقع به کلاست برسی.» اگنس با دستپاچگی مکتی کرد و پایین بلوزش را کشید. «البته اگه تو بخوای. اگه هم ترجیح می‌دی کس دیگه‌ای رو پیدا کنی، من کاملاً درک می‌کنم. شاید من هم جای تو بودم، دلم می‌خواست یکی دیگه...»

کوردلیا گفت: «من خیلی هم دوست دارم تو راهنمای من باشی.» و خودش هم تعجب کرد که واقعاً چنین حسی داشت. اگنس کمی عجیب‌غریب بود، اما کوردلیا کم‌کم از او خوشش می‌آمد.

کلاس ۲۱۱ را بین کلاس ۲۳۹ و کمد وسایل پیدا کردند. اگر میز و نیمکت‌ها و تخته آنجا نبود، این اتاق با آن دیوارکوب‌های چوبی، شومینه و کاناپه‌ی دراز و مشکی انتهایش، بیشتر شبیه اتاق نشیمن یک خانه بود تا کلاس درس. کوردلیا روی اولین صندلی خالی‌ای که دید نشست، می‌دانست بعضی از بچه‌ها دارند با کنجکاوی نگاهش می‌کنند؛ هرچه باشد، او شاگرد جدید بود. اگنس که سرش را پایین انداخته بود رفت ته کلاس. هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی به او نکرد.

آقای درلت، با صدای تودماغی و ته‌لهجی جنوبی، گفت: «صبح به‌خیر.» مردی قدبلند بود با ریشی مرتب و آراسته و غمگین‌ترین چشم‌هایی که کوردلیا تا به حال دیده بود. لباس‌هایش به اندام نی‌قلیانی‌اش زار می‌زد. «اسم من آقای درلته. من معلم برنامه‌ریزی و همین‌طور مطالعات اجتماعی‌تون هستم. مشتاقم امسال رو در کنار هم پیش ببریم.»

وقتی آقای درلت شروع به حضوروغیاب کرد، کوردلیا سعی کرد اسامی بچه‌ها را با چهره‌هایشان تطبیق بدهد. نولان بلوت، پسری با موهای ژولیده که در نبرد با آکنه مغلوب شده بود. فرانچسکا کالوینو اولین بار اسمش را نشنید چون سرش توی کتاب بود. میسن جیمز، پسری با ظاهری مغرور و موهایی قهوه‌ای که به‌جای گفتن «حاضر!» گفت: «غایب!» و فوری با دوستانش زدند قدش، دوستانش هم شبیه همان پیراهن فوتبالی را پوشیده بودند که او به تن داشت. آقای درلت سرش را بالا آورد و نگاهی انداخت، اما بعد تصمیم گرفت بهشان محل نگذارد، انگار که اصلاح رفتار آن‌ها برایش خسته‌کننده‌تر از این حرف‌ها بود.

بعد از حضوروغیاب، آخرین دانش‌آموز که دست‌هایش را توی جیب‌هایش فروکرده بود، با گام‌های سنگین وارد کلاس شد. سوئیشرت کلاه‌دار مشکی

به تن داشت و وقتی راه می‌رفت، سرش پایین بود. کوردلیا یک لحظه چشمش به موهای بلند و چشم‌هایی مشک‌افشاد. آقای درلت، که لیست حضوروغیابش را نگاه می‌کرد، پرسید: «پنجی نویس، درسته؟»

پسر فوری سر تکان داد و روی صندلی پشت سر کوردلیا نشست. آقای درلت به میزش تکیه داد، که رویش هیچ خبری از زلم‌زیمبوها و عکس‌های خانوادگی معمول معلم‌ها نبود و به چهره‌های منتظر بچه‌ها زل زد. چشم‌هایش طوری بود انگار دوردست را نگاه می‌کرد، انگار اصلاً بچه‌ها را نمی‌دید.

بعد گفت: «این ساختمان باشکوه. شبیه اون ساختمان‌های قدیمی توی رود آیلند که باید بلیت بخری و واردشون بشی. نمی‌دونم این شهر چطور از پس هزینه‌های همچین مدرسه‌ی دولتی پرزرق‌وبرقی برمی‌آد، ولی...»

دختری دستش را بالا برد. کوردلیا سعی کرد اسمش را به خاطر بیاورد. ماریا؟ ملیسا؟

آقای درلت گفت: «بله، میراندا.»

دخترک گفت: «پدر من توی آموزش‌وپرورش و بهم گفت که واسه این مدرسه حتی یه سنت هم از بودجه‌ی شهر خرج نمی‌شه. خانوادگی مردگان، که مالک این ساختمان، وقتی پولشون تموم می‌شه، دیگه نمی‌تونن از پس مالیات اینجا بر بیان، ولی به‌جای اینکه کلاً ملکشون رو از دست بدن و واگذارش کنن، یه معامله می‌کنن. قرار می‌ذارن که دیگه مالیات ندن و در عوض کاربری این ساختمان رو به مدرسه تغییر بدن تا مردم شهر ازش استفاده کنن. بابام می‌گه یکی از بندهای قرارداد اینه که مدرسه اجازه نداره هیچ‌چیزی از ساختمان اصلی رو تغییر بده، به‌خاطر وجهه‌ی تاریخی و این حرف‌ها. واسه همین که همه‌چیز اینجا این‌قدر قدیمی و عهدبوقیه.»

آقای درلت در حالی به این اطلاعات گوش می‌داد که سرش پایین و چشم‌هایش نیمه‌بسته بود. کوردلیا فکر کرد از سر خستگی است. از پف زیر چشم‌هایش برمی‌آمد که میانه‌ی خوبی با خواب ندارد اما معلوم شد روش تمرکز کردنش این‌شکلی است.

آقای درلت گفت: «جالبه، میراندا. من هم خیلی خوشحالم که از مدرسه‌ی مردگان حفاظت می‌شه. امسال تابستون، همین‌طوری از روی کنجکاوی، چند باری غروب‌ها به انجمن تاریخی لادلو سر زدم. فقط همین رو بگم که گذشته‌ی مدرسه‌ی مردگان خارق‌العاده‌ست. شاید در طول سال تحصیلی، شماها بتونین از اون داستان‌های محلی که توی هیچ کتابی پیدا نمی‌شه برام تعریف کنین. دوست دارم تا می‌تونم درباره‌ی این مکان شگفت‌انگیز اطلاعات کسب کنم.»

زنگ صبحگاهی و پایان کلاس برنامه‌ریزی به صدا درآمد. همین که بچه‌ها از جایشان بلند شدند، آقای درلت دستش را بالا گرفت و نگذاشت از کلاس بیرون بروند.

همان‌طور که به یادداشت توی دستش نگاه می‌کرد، گفت: «قبل از اینکه برین به کلاس زبان‌وادبیات، خیلی سریع چندتا نکته رو بگم... اگه مدرکی مونده که به دفتر تحویل نداده‌این، فقط تا جمعه مهلت دارین. گروه موسیقی از دو هفته‌ی دیگه شروع به کار می‌کنه، ولی اگه برای اجاره‌ی ابزارآلات موسیقی تا حالا با خانم شورین تماس نگرفته‌این، بهشون ایمیل بزنین. دکتر رُوکنی از من خواستن بهتون یادآوری کنم که کارکنان سرایداری رأس ساعت پنج درها رو قفل می‌کنن. بعد از تاریکی، دانش‌آموزان اجازه‌ی حضور در مدرسه رو ندارن. تحت هیچ شرایطی. ناهار مخصوص امروز ماکارونی و پنیره.» آقای درلت لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «روز خوبی داشته باشین.»

کلاس زبان‌وادبیات خانم اِکمن تاریک و دل‌گیر بود. تابلوی اعلانات ته کلاس پر بود از سنگ‌قبرهای کاغذی. «وفات‌یافتگان» هم همگی شعرای مشهور بودند. از بین همه‌ی نام‌ها، چشم کوردلیا به نام‌های پُو(۲)، دیکینسون(۳) و شکسپیر(۴) افتاد. روی تابلو با حروف شابلونی نوشته شده بود: کلامشان زنده است. خودشان اما نه. خود خانم اِکمن زنی ریزه‌میزه با چشمانی آبی و موهای خاکستری و سیخ‌سیخی بود. دم در کلاس، بچه‌ها را به داخل راهنمایی می‌کرد و النگوهایش روی مچ‌های باریکش جیلینگ‌جیلینگ به هم می‌خورد.

خانم اِکمن گفت: «سلام.» و به عقب‌وجلو قدم برداشت. «توجه کردین که من عبارت صبح‌به‌خیر رو به کار نبردم. هیچ‌وقت همچین جسارتی نمی‌کنم. شاید یکی از شماها درگیریه مصیبت دردناک باشه. شاید نصفه‌شبیه یکی با خانواده‌تون تماس گرفته و فوت نابهنگام یکی از اقوام موردعلاقه‌تون رو بهتون اطلاع داده. یا شاید آقای سبیلو، گربه‌ی ملوس و مؤدبتون، رفته زیر کامیون و لِ شده! صبح که همیشه هم به‌خیر نیست، واسه هیچ‌کس.» دستش را روی قلبش گذاشت. «و غم... یه معجزه‌ست. چون ادبیات برجسته تنها از دل محنت و اندوه متولد می‌شه! ببینم، کوردلیا کدوم‌یکی از شماست؟»

کوردلیا با بی‌میلی دستش را بالا برد. بقیه‌ی دانش‌آموزان برگشتند تا او را نگاه کنند و صندلی‌هایشان جیرجیر صدا داد. کوردلیا خیلی

جلوی خودش را گرفت تا زیر میز قایم نشود.

خانم اِکمن گفت: «دل توی دلم نیست بدونم که سمت رو از روی شاه لیر گذاشته‌ان یا نه؟» بعد رو به کل کلاس گفت: «شاه لیر یه نمایشنامه‌ی معروف اثر ویلیام شکسپیره. یه تراژدی.»

کوردلیا مؤدبانه سر تکان داد. اولین باری نبود که این سؤال را از او می‌کردند.

گفت: «پدر و مادرم توی دانشگاه سرِ یکی از کلاس‌های شکسپیرشناسی با هم آشنا شدن.»

خانم اِکمن جواب داد: «بی‌نهایت عاشقانه. بچه‌ها، توی نمایشنامه، کوردلیا دختر مهربون و سربه‌راه پادشاهه. البته اون دوتا خواهر خیلی بد هم داره. ریگان و گونریل.» بعد ابروهایش را رو به کوردلیا بالا برد. «توی خونه که خواهر بدجنس نداری؟»
«من تک فرزندم.»

«حیف شد. اگه داشتی، امسال می‌تونستی سر کلاس روایت شخصی برامون کلی خاطره‌ی جالب بنویسی. صحبت از روایت شخصی شد، همیشه خوبه که سال تحصیلی با نوشتن یه انشای کوچک شروع بشه، پس لطفاً دفترهاتون رو دربیارین و...» بنجی نویس سربه‌زیر و آهسته وارد کلاس شد و روی یک صندلی نشست. خانم اِکمن نگاهی از روی نارضایتی به او انداخت و ادامه داد: «... یکی دو صفحه درباره‌ی غمگین‌ترین خاطره‌ای که در تابستون داشتین بنویسین.»
اگنس دستش را بالا برد.

گفت: «ببخشید، خواستم مطمئن شم... گفتین غمگین‌ترین خاطره‌ی تابستون؟»

«درسته.»

میراندا پرید توی حرفش: «ولی تابستون من محشر بود. خانواده‌م توی مین یه خونه‌ی خوشگل لب دریاچه دارن و هر روز می‌رفتیم...»

خانم اِکمن صدایی بلند و خرخرمانند درآورد.

گفت: «هیچ‌کس دلش نمی‌خواد خاطرات آدم‌های شاد رو بخونه. واسه اینکه عمیقاً روی خواننده تأثیر بذارین، باید میخچه‌ای به اعماق روحتون

فروکنین و بذارین درد چکه‌چکه از وجودتون بریزه بیرون. تعطیلات بد! آفتاب سوختگی‌های وحشتناک! مرگ اقوام! این‌جور چیزها خوبه!»

دانش‌آموزان دفترهایشان را درآوردند و مشغول نوشتن شدند. کوردلیا، در بهترین حالت، خودش را نویسنده‌ای معمولی می‌دانست، اما برای این انشا، کلمات خیلی راحت به ذهنش آمدند. از آن لحظه‌ای شروع کرد که پدر و مادرش به او گفتند دارند جابه‌جا می‌شوند. برای نشان دادن میزان حیرت و دلهره‌اش از کلی علامت تعجب استفاده کرد و بعد از دوستانی نوشت که در کالیفرنیا جا گذاشته بود. در جملات پایانی‌اش هم اولین روز سرد در نیوهمپشایر را توصیف کرد که با چه حسی از خواب بیدار شد و روی بالشش گریه کرد، چون می‌دانست زندگی گذشته‌اش برای همیشه به پایان رسیده.

انشایش که تمام شد، دفترش را بست و منتظر شد تا هم‌کلاسی‌هایش هم انشایشان را تمام کنند. همان موقع، صدای پیچ‌پچ دو پسر را از سمت راستش شنید. پسر اولی گفت: «دیروز به درِ اتاق زیرشیروونی دست زدم.» همان پسر مغرور موقه‌ه‌ای که کوردلیا اسمش را به خاطر آورد، میسن.

پسر دومی، که صورتش مثل اسب کشیده و پر از کک‌ومک بود، گفت: «عمرأ.» کوردلیا اسم او را یادش نبود. «اون موقع اصلاً مدرسه باز نبوده.»

میسن گفت: «واسه شاگردها نبوده. ولی همه‌ی معلم‌ها باید می‌اومدن تا کلاس‌هاشون رو آماده کنن. قانون مدرسه‌ست. من یواشکی رفتم طبقه‌ی چهارم.»

پسر دومی با احترام سر تکان داد.

«حالا داغ بود، مثل چیزی که می‌گن؟»

میسن صدایش را حتی از حالت نجوا هم پایین‌تر آورد. «مثل آتش. تازه فقط این نبود که. وقتی گوشم رو به در چسبوندم، یه صدای ترق‌وتروق هم شنیدم، مثل صدای آتشی که توی اردو درست می‌کنیم.»

آن یکی پسر گفت: «داری خالی می‌بندی.» کوردلیا ترس را در صدایش حس می‌کرد.

میسن گفت: «اگه حرف من رو باور نمی‌کنی، خودت برو اون بالا.»

«حالا شاید رفتم.»

«عمرأ اگه بری. تو هم مثل بقیه می‌ترسی. تازه یه چیز دیگه... اون لحظه‌ای که دستم خورد به دستگیره‌ی در، یه صدای جیغ وحشتناک شنیدم.»

صدای الایجا مردگان بود. مطمئنم. هنوز داره می‌سوزه، بعد از این‌همه...»

خانم اِکمن بهشان گفت که ساکت باشند و پسرها مثلاً برگشتند سرِ انشا نوشتن. کوردلیا با خودش گفت از چی حرف می‌زدن؟ راستش حرف‌های میسن را باور نکرده بود، چون واضح بود که فقط می‌خواست رفیق ساده‌لوحش را بترساند، اما کنجکاو بود بداند این داستان اصلاً از کجا شروع شده. یعنی چه اتفاقی توی اتاق زیرشیروونی افتاده؟

چند دقیقه بعد، خانم اِکمن گفت هر کسی که می‌خواهد انشایش را برای کل کلاس بخواند می‌تواند داوطلب شود. کوردلیا توی صندلی‌اش فرورفت و دعا کرد که معلم اسمش را صدا نزند؛ اصلاً دلش نمی‌خواست خصوصی‌ترین افکارش را با این‌همه غریبه به اشتراک بگذارد. خوشبختانه، تعداد بچه‌هایی که مشتاق به خواندن انشاهایشان بودند زیاد بود. خانم اِکمن پسری به نام گرنت تامپسون را انتخاب کرد که به جلوی کلاس رفت و بعد کمی مکث کرد تا قبل از خواندن انشا، گلویش را صاف کند.

عنوان انشایش این بود: «تابستانی که تمام حیوانات خانگی‌ام مُردند.»

گرنت با لحن خیلی غمگینی گفت: «جِربیل(۵) اولین حیوانم بود که مُرد. اما آخرینش نبود.»

گرنت کلی حیوان خانگی داشت و وقتی به ماجرای چهارمین خاک‌سپاری در حیاط‌پشتی خانه‌شان رسید، حواس کوردلیا کم‌کم از انشای او پرت شد. داشت همین‌طور اتفاقی به در نگاه می‌کرد که خانمی با روپوش بیمارستان از جلوی درِ بازِ کلاس رد شد. خانم یک ماسک جراحی روی صورتش داشت و دست‌های دستکش‌پوشش را در هوا گرفته بود، انگار همین حالا دست‌هایش را برای عمل ضدعفونی کرده بود. کوردلیا روی صندلی‌اش یکهو تکانی خورد و باعث شد اگنس جا بخورد.

بعد با سر به در اشاره کرد و گفت: «اون زنه رو دیدی؟»

اگنس پرسید: «کی رو؟»

کوردلیا خواست توضیح بدهد اما بعد سری تکان داد؛ خانم اِکمن داشت به آن‌ها نگاه می‌کرد و کوردلیا هم دلش نمی‌خواست اولین روز مدرسه توی دردسر بیفتد. تازه، همین حالایش هم یک توضیح منطقی و خوب برای حضور یک‌هویی آن زن به ذهنش رسیده بود: او احتمالاً یکی از معلم‌های

علوم بود که قصد داشت در روز اول مدرسه، ورودی تأثیرگذار و به یادماندنی داشته باشد. با خودش گفت اینجا چقدر همه عجیب‌غریب و توی صندلی‌اش فرورفت. در ذهنش راهروهای روشن ریچ‌وود را تجسم کرد، آنجا که معلم‌ها لباس‌های عادی می‌پوشیدند و دانش‌آموزان، به جای خاطرات غمگین، از خاطرات شادشان می‌نوشتند.

و بیشتر از همیشه دلش برای زندگی قبلی‌اش تنگ شد.

فصل ۳: پسر زیر نیمکت‌ها

روز با آهنگی یکنواخت پیش می‌رفت. کوردلیا کلی معلم جورواجور دیگر هم داشت. از معلم هنرش، خانم پرز، خوشش آمد که هنوز شبیه دختر دبیرستانی‌ها به نظر می‌رسید و آخر کلاس بهشان شکلات و عکس‌برگردان داد. معلم علومشان، خانم پیتل، هم جوان بود، اما رفتارش زمین تا آسمان با خانم پرز فرق داشت: برعکس خانم پرز که برای نظم خیلی چهارچوب تعریف‌شده‌ای نداشت، زیادی منظم بود و برعکس خانم پرز که همه‌چیز را آسان می‌گرفت، خیلی سخت‌گیر بود. اما معلمی که برای کوردلیا کمترین محبوبیت را داشت خانم میچن بود، عجوزه‌ای پیر که جداً از بچه‌ها خوشش نمی‌آمد و به ظاهرش می‌خورد که باید یک دهه پیش بازنشسته می‌شده. خانم میچن فکر می‌کرد تمرین مداوم از طریق حل کاربرگ تنها راه ارتقای مهارت‌های ریاضی بچه‌هاست و تازه علاوه بر تمرین‌های کلاسی، یک عالمه تکلیف خانه هم بهشان داد.

زنگ هفتم که شد، کوردلیا حس کرد به کمی استراحت نیاز دارد. بعد از آن تعطیلات تابستانه‌ای که آزاد و بی‌برنامه گذرانده بود، تقریباً برایش غیرممکن بود تمام روز روی صندلی بنشیند و بی‌قرار نشود. ده دقیقه بعد از شروع کلاس مطالعات اجتماعی، کوردلیا اجازه گرفت برود دست‌شویی و از کلاس به راهرو پناه برد. از دفتر اصلی گذشت و بی‌هدف در راهرویی ناشناخته قدم برداشت، حین راه رفتن، صدای معلم‌ها جسته‌گریخته به گوشش می‌خورد که با لحنی آرام مقررات و توقعاتشان را برای بچه‌ها توضیح می‌دادند. (به‌جز خانم میچن که داشت یک کلاس پنجمی وحشت‌زده را سرزنش می‌کرد، آن هم برای اینکه فرق صورت و مخرج کسر را فراموش کرده بود.) کوردلیا همین‌طور بی‌هدف چندتا پیچ را پیچید و بعد ساختمان ساکت‌تر شد. از پنجره‌ی دری که نزدیکش بود سرک کشید و با خودش گفت فکر کنم فضای این ساختمان بیشتر از چیزیه که لازم دارن. وسط آن اتاق تاریک، یک صندلی تکی قرار داشت. کوردلیا از در دور شد.

چند پیچ جلوتر، به راهرویی کوتاه و بی‌در رسید که انتهایش بسته بود. روی دیوار انتهای راهرو، قاب‌عکس بزرگی قرار داشت. کوردلیا از نزدیک نگاهی به عکس انداخت. مرد سیاه‌پوستی با موهای خاکستری پشت یک میز نقشه‌کشی نشسته و آستین‌های بلوزش را بالا زده بود. به نظر می‌رسید یک نفر بی‌هوا از او عکس گرفته، چون حواسش حسابی جمع کارش بود. آتش اشتیاقی که در چشم‌هایش زبانه می‌کشید کوردلیا را کمی ترساند.

صدایی از پشت سر گفت: «تنها عکس متعلق به الایجا مردگان.»

کوردلیا از تعجب نفس بلندی کشید و برگشت. خانمی قدبلند و شیک‌پوش با پوست قهوه‌ای روشن پشت سرش ایستاده بود که موهای مجعد و پرپشتش را بالا جمع کرده بود.

خانم دستش را جلو گرفت و گفت: «ببخشید که ترسوندمت. من دکتر روکنی هستم، مدیر مدرسه‌ی مردگان.»

کوردلیا با خانم مدیر دست داد. دکتر روکنی انگشت‌هایی ظریف و کشیده مثل نوازندگان پیانو داشت.

«من کوردلیا لیو هستم. از دیدنتون خوشحالم.»

دکتر روکنی گفت: «من هم همین‌طور. بذار از این فرصت استفاده کنم و ورودت رو به مدرسه‌مون خوشامد بگم. ببخشید که تا الان فرصت نکردم ببینمت. توی تابستون یه جلسه‌ی معارفه واسه بچه‌های جدید برگزار شد، ولی حدس می‌زنم برات مقدور نبوده که شرکت کنی.»

کوردلیا گفت: «قرار نبود جابه‌جا بشیم... ولی بابام کارش رو از دست داد، واسه همین...»

دکتر روکنی از ته دل با لحن دل‌سوزانه‌ای گفت: «ناچار شدی از زندگی قبلی‌ت دل بکنی. خیلی سخته، کوردلیا. باور کن؛ درکت می‌کنم. ببینم اهل کجایی؟»

«حومه‌ی سان‌فرانسیسکو.»

دکتر روکنی مشتاقانه گفت: «همیشه آرزو داشتم وست‌گوست (۶) رو ببینم. حالا اون‌طوری که ازش تعریف می‌کنن قشنگ هست؟»

«از اون هم قشنگ‌تر.»

«خب پس کالیفرنیا ضرر کرد و خوش به حال ما شد. شهر ما شاید ساحل نداشته باشه، ولی لادلو اون‌قدرها هم شهر کوچک و بدی نیست. و مطمئنم اینجا توی مدرسه‌ی مردگان بهت بد نمی‌گذره. تا الان نظرت درباره‌ی اینجا چیه؟»

کوردلیا که نمی‌خواست مدیر را برنجاند، گفت: «اوممم... راستش اون چیزی نیست که انتظار داشتم.»

دکتر روکنی، جوری که مثلاً تعجب کرده، گفت: «یعنی می‌خواهی بگی مدرسه‌ی قبلی‌ت یه عمارت ویکتوریایی قدیمی و عجیب‌غریب نبوده؟»

کوردلیا لبخندی زد و سری تکان داد.

دکتر روکنی گفت: «این ساختمان اصلاً قرار نبوده مدرسه باشه.» و به عکس الایجا مردگان اشاره کرد. «اینجا در اصل خونه‌ی ایشون بوده. الایجا خودش این ساختمان رو طراحی کرده. کسی تا حالا ماجرای اتاق زیرشیروونی رو بهت گفته؟»

«دوتا از پسرهای کلاس داشتن درباره‌ش حرف می‌زدن، من هم یه چیزهایی شنیدم.»

دکتر روکنی گفت: «بذار حدس بزنم چی گفتن، یه در که مثل آتش داغه؟ صدای ترق‌وتروق شعله‌ها؟ صدای جیغ‌های کسی که داره عذاب می‌کشه؟»
«آره، توی همین مایه‌ها.»

دکتر روکنی گفت: «این افسانه‌ی محلی مدرسه‌مونه. می‌گن روح الایجا مردگان محل مرگش، یعنی اتاق زیرشیروونی رو تسخیر کرده و اگه کسی جرئت کنه و در اونجا رو باز کنه، الایجا دست‌هاش رو دورش می‌پیچه و اون رو می‌کشونه توی شعله‌های آتشی که تا ابد می‌سوزه.» بعد خندید. «البته که این داستان چرنده، ولی راستش برای من اهمیتی نداره. بچه‌ها در هر حال نباید برن اون بالا. اتاق زیرشیروونی جای خطرناکیه. بعد از آتش‌سوزی دیگه هیچ‌وقت درست و حسابی بازسازی نشده.»

کوردلیا پرسید: «پس اینجا واقعاً آتش‌سوزی شده؟»

دکتر روکنی گفت: «اوه آره. الایجا مردگان هم توی همین آتش‌سوزی فوت کرده. همیشه یه بخش‌هایی از این‌جور داستان‌ها حقیقت داره. ولی مابقی‌ش...» تلفن همراه دکتر روکنی در دستش لرزید. صفحه‌ی گوشی‌اش را نگاه کرد و سگرمه‌هایش درهم رفت. «ببخشید. موردی پیش اومده که باید بهش رسیدگی کنم. خودت می‌تونی راه برگشتن به کلاست رو پیدا کنی؟»

کوردلیا که حس کرد باید مدیر را تحت‌تأثیر قرار بدهد، گفت: «معلومه که می‌تونم.»

دکتر روکنی گفت: «خوشحال شدم باهات حرف زدم.» چند قدمی دور شد و بعد دوباره برگشت و رو کرد به کوردلیا. «ببینم معلم برنامه‌ریزی ت کیه؟»
«آقای درلت.»

دکتر روکنی گفت: «از معلم‌های جدیدمونه.» و بعد چهره‌اش جدی شد. «یادش بود بهتون بگه که همه‌ی بچه‌ها باید تا قبل از تاریک شدن هوا

از مدرسه برن بیرون؟»

کوردلیا به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد.

دکتر روکنی گفت: «عالیه. خواستم دوباره یادآوری کرده باشم.»

کوردلیا سعی کرد از همان مسیری که آمده بود به کلاس مطالعات اجتماعی برگردد، و در راه، به چیزهایی که فهمیده بود فکر کرد. یه مرد توی این مدرسه مُرده. مردم هم فکر می‌کنن روحش اتاق زیرشیروونی رو تسخیر کرده. دلش می‌خواست باور کند این داستان چرند است، همان‌طور که دکتر روکنی گفته بود. اما از طرف دیگر، مدرسه‌ی مردگان واقعاً شبیه عمارت‌های روح‌زده به نظر می‌رسید، و ضمناً خیلی عجیب بود که کسی اجازه نداشت بعد از تاریکی داخل ساختمان باشد. شاید تاریک که می‌شه، الایجا مردگان از اتاق زیرشیروونی پایین می‌آد، توی راهروها پرسه می‌زنه و دنبال یکی می‌گرده که تا ابد بهش ملحق بشه... کوردلیا آن‌قدر غرق این افکار بود که خیلی توجه نکرد کجا می‌رود. ظرف چند دقیقه، دید به جایی از مدرسه آمده که کاملاً برایش ناآشناست. با خودش گفت ناحیه‌ی اینتورینال مغز من بد داغونه‌ها. حتی کسی هم آن اطراف نبود تا از او راهنمایی بخواد. راهروها کاملاً خالی بود و کلاس‌ها تاریک. صدای گریه‌ی کسی را شنید.

حتماً یکی از دانش‌آموزها بود، اما کوردلیا تشخیص نمی‌داد پسر است یا دختر. از نوع گریه کردنش حدس زد نباید صدمه دیده باشد. چون این اشک‌ها اشک‌های بی‌امان و نفس‌گیر کسی نبود که آسیب بدنی دیده باشد؛ گریه‌ای بود آهسته و آهنگین. مثل آن‌وقت‌هایی که کسی نیست و آدم دوست دارد بزند زیر گریه. کوردلیا، به قصد کمک، صدا را دنبال کرد تا به سالن ورزشی بی‌پنجره‌ای رسید که روزگاری اوضاع و احوال بهتری داشته. قسمت‌هایی از کفپوش سالن باد کرده بود. تنها چندتا از چراغ‌های سقف سوسو می‌زد و روشن بود. در آن‌سوی سالن، سکوی تماشاچی‌ها قرار داشت با مجموعه‌ای نیمکت که می‌شد آن‌ها را عقب زد و چسباند به دیوار تا فضا بازتر شود، اما در حال حاضر نیمکت‌ها بیرون بود.

صدای گریه از زیر نیمکت‌ها می‌آمد.

کوردلیا گفت: «سلام!» و به آن طرف سالن رفت. «همه‌چیز روبه‌راهه؟»

رفت و از فضای باز بغل نیمکت‌ها سرک کشید. پسری کوچک که می‌خورد حدوداً چهار یا پنج‌ساله باشد توی تاریکی زانو زده بود و حین گریه، شانه‌هایش تکان می‌خورد. لباس‌خوابی سرمه‌ای به تن داشت. روی شلوارش، طرح قطارهای جورواجور و روی بلوزش، نقش یک لوکوموتیو سبز و آبی بود.

کوردلیا دلش برای پسرک سوخت و با خودش گفت آخی، طفلکی. سرش را خم کرد و رفت زیر نیمکت‌ها.

آهسته، جوری که پسرک را نترساند، گفت: «سلام، اسم من کوردلیاست. یازده ساله. تو چند سالته؟»

پسر برنگشت، اما کوردلیا حس کرد انگار گریه‌اش کمی آرام‌تر شد. این برایش نشانه‌ی خوبی بود که تا نیمه‌ی راه میانشان، پیش برود. کند پیش می‌رفت، چون فضای زیر نیمکت‌ها تنگ‌وتاریک بود.

ناگهان فکری او را در جایش میخکوب کرد.

این پسره اینجا چی‌کار می‌کنه؟

مدرسه‌ی مردگان از پایه‌ی پنجم شروع می‌شد. امکان نداشت این پسر دانش‌آموز باشد. پس که بود؟ چرا لباس راحتی تنش بود، نه لباس بیرون؟ موهای دست کوردلیا از ترس سیخ شد.

خودش را سرزنش کرد که این‌قدر سوسول نباش. اون فقط یه پسرکوچولوئه که حالا یه‌طوری گم شده. به کمکت نیاز داره.

بعد گفت: «چه جای باحالی واسه قایم شدن.» و خم شد، تا وقتی پسر می‌چرخد هم‌قد او باشد. «بهتره برگردیم. احتمالاً الان مامان و بابات دارن دنبالت می‌گردن.»

پسر تکان نخورد. کوردلیا نزدیک‌تر رفت.

گفت: «حتماً خیلی نگران شده‌ان.» دستش را دراز کرد تا آرام روی شانه‌ی پسرک بگذارد. «تازه، بین امروز چه روز قشنگیه! دلت نمی‌خواد بری...» دست کوردلیا از شانه‌ی پسرک رد شد، انگار که اصلاً آنجا نبود.

سرمایی گزنده انگشتانش را فرا گرفت، انگار آن‌ها را توی برف فرو کرده بود. پسرک سر پا ایستاد و چرخید. عینکی با قاب ضخیم به چشم‌های آبی‌اش داشت، جوری از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود که انگار کوردلیا روح بود نه خودش. کوردلیا سعی داشت سر در بیاورد چه خبر است، اما چرخ‌دنده‌های ذهنش، مثل قطاری اسباب‌بازی که از ریل خارج شده، بیهوده می‌چرخید.

اون پسره یه... یه...

پسرک قدمی به سمت کوردلیا برداشت. کوردلیا خواست تکان بخورد، اما پاهایش مثل لاستیک سنگین شده بود و افتاد زمین. پسر خم شد جلو و کنجکاوانه به کوردلیا زل زد، بعد دستش را دراز کرد تا صورت او را لمس کند. کوردلیا، که از ترس خشکش زده بود، نزدیک شدن دست پسرک را تماشا کرد. بعد جیغی کشید.

پسر گوش‌هایش را گرفت و پشتش را به او کرد. کوردلیا منتظر نشد تا ببیند بعد چه اتفاقی می‌افتد، عقب‌عقب از زیر سکو بیرون آمد و برگشت روی کفپوش چوبی و زیر نور چراغ‌هایی که سوسو می‌زد. فقط وقتی ایستاد که به آن طرف سالن ورزشی رسید. با احتیاط به سکو نگاه کرد و منتظر شد تا پسرک بیرون بیاید و دنبالش کند. اما خبری نشد.

کوردلیا آهسته روی پاهایش ایستاد و سعی کرد از اتفاقی که افتاده بود سر در بیاورد.

با خودش گفت من الان یه روح دیدم.

گیج و سردرگم، از سالن ورزشی بیرون رفت و همان موقع صدای گریه شنید. برگشت و دوباره به نیمکت‌ها نگاه کرد، فکر کرد باز صدای همان پسر است. اما بعد فهمید خودش است که دارد هق‌هق می‌کند.

فصل ۴: گوش کن

وقتی مامان و بابا از سر کار به خانه برگشتند، کوردلیا آن‌ها را کشید به اتاق نشیمن و سیر تا پیاز ماجرا را برایشان تعریف کرد. انتظار داشت با او همدردی کنند، بغلش کنند و قول بدهند با اولین پروازی که جور شد به کالیفرنیا برگردند.

اما به جای آن، مادرش آهی بلند از سر ناامیدی کشید و گفت: «کوردلیا، خیلی واضح بهمون فهموندی دلت نمی‌خواد بری مدرسه‌ی مردگان، ولی آخه روح؟ واقعاً؟» کوردلیا با صدایی لرزان، مصرانه گفت: «دارم راستش رو می‌گم.»

از نظر غریبه‌ها، پدر و مادر کوردلیا اصلاً به هم نمی‌آمدند. مادرش قدبلند، تَرکه‌ای و اهل قفقاز، و پدرش قدکوتاه، خپل و اهل چین بود. خانم لیو خیلی اجتماعی بود و تا همین حالا هم، توی شهر جدید، کلی دوست برای خودش پیدا کرده بود. برعکس آقای لیو حتی زورش می‌آمد حرف بزند. با وجود این‌همه تفاوت، اغلب اوقات کنار هم می‌خندیدند و کم پیش می‌آمد با هم جروب‌بحث کنند، مخصوصاً وقتی پای تک‌فرزندشان در میان بود.

آن لحظه هم مامان و بابا نگاهی به هم انداختند و بی‌آنکه حرفی بزنند، به تفاهم رسیدند.

خانم لیو دسته‌ای از موهای طلایی‌اش را از صورتش کنار زد و گفت: «موضوع این نیست که ما تو رو باور نداریم، عزیزم، یا بهتره بگم، موضوع این نیست که باورمون نمی‌شه تو واقعاً یه چیزی دیدی. فقط اینه...»

«که چیزی به اسم روح وجود نداره.» این را آقای لیو گفت.

کوردلیا نفس عمیقی کشید و سعی کرد حس درماندگی‌ای را که هر لحظه بیشتر می‌شد مهار کند. از نظر ظاهری، او بیشتر به پدرش رفته بود. اما اخلاقش عین مادرش بود.

کوردلیا گفت: «من خوب می‌دونم چی دیدم.»

خانم لیو در جواب گفت: «ما هم خوب می‌دونیم چقدر دلت می‌خواست کالیفرنیا بمونیم. اصلاً خودت بگو... به نظرت کدومش بیشتر با عقل جور

درمی‌آد: اینکه یه سایه‌ی ترسناک دیده باشی و خیال کرده باشی یه روحه و همین بهانه بده دستت تا مدرسه‌ی جدیدت رو بیچونی؟ یا اینکه یه روح واقعی دیده باشی؟»

کوردلیا مصرانه گفت: «من خیالاتی نشده‌ام.» گونه‌هایش داشت قرمز می‌شد. «واقعاً یه...»

خانم لیو گفت: «این جابه‌جایی واست سخت بوده.» به همسرش نگاه کرد که سرش را پایین انداخته بود، و دستی به بازوی او کشید. «واسه همه‌مون سخت

بوده. ولی الان دیگه اینجا خونه‌مونه. هرچی زودتر این موضوع رو قبول کنی، زودتر می‌تونی زندگی جدیدت رو شروع کنی و ازش لذت ببری.»

کوردلیا سرپا ایستاد و با عصبانیت گفت: «باشه! باور نکنین! ولی من دیگه پام رو توی اون مدرسه نمی‌ذارم! شما هم نمی‌تونین مجبورم کنین!»

خانم لیو با خوشحالی گفت: «معلومه که می‌تونیم. ما پدر و مادرتیم. در اصل، مجبور کردن تو از وظایفمونه.»

کوردلیا با عصبانیت وارد اتاق جدیدش شد. از نظر اندازه، نصف اتاق قبلی‌اش بود و بوی نفتالین می‌داد. از آن متنفر بود. همه‌جا پر بود از کارتن. با اینکه شش

هفته پیش اسباب‌کشی کرده بودند، کوردلیا از سر لج‌بازی حاضر نمی‌شد کارتن‌ها را باز کند.

خودش را انداخت روی تخت و توی دلش گفت بی‌انصافیه. آخه چرا حرفم رو باور نمی‌کنن؟

وقتی دیگر از احساس تأسف کردن برای خودش خسته شد، سری به صفحه‌ی اینستاگرامش زد؛ مشتاق بود ببیند در دنیای مجازی چه خبر است. اما اشتباه کرد.

چون دیدن چهره‌ی خندان دوستانش باعث شد دمغ‌تر شود. از همه بدتر عکسی بود از آوا و میبل با لباس‌های فرم جدیدشان در اولین روز مدرسه که نیششان تا

بناگوش رو به دوربین باز بود. کوردلیا یکهو حس کرد از حسودی دلش تیر کشید.

با خودش گفت یه‌ذره هم دلشون واسه‌م تنگ نشده. و بعد گوشی‌اش را انداخت آن‌طرف.

برای اینکه کمتر فکر و خیال کند، کروم‌بوک (۷) قدیمی و درب‌وداغونش را بیرون آورد و هر مطلبی را که درباره‌ی ارواح گیرش آمد، خواند. واضح بود که مطالب خیلی

از وب‌سایت‌ها چیزی جز خزعبلات نبود، اما وب‌سایت‌های معتبرتر همگی اتفاق‌نظر داشتند که ارواح معمولاً به یکی از این دو دلیل مکانی را تسخیر می‌کنند: یا روح

هنگام حیات در آن مکان زندگی کرده یا در آن مکان از دنیا رفته.

کوردلیا با خودش گفت اون پسر که قطعاً توی مدرسه‌ی مردگان زندگی نمی‌کرده. اون قدر سنش کمه که حتی نمی‌خوره بچه‌مدرسه‌ای باشه.

پس این یعنی توی اون ساختمون مُرده.

کوردلیا لحظه‌ای مکث کرد تا ذهنش را برای رویارویی با مرحله‌ی بعدی تحقیقش آماده کند، چون از چیزی که ممکن بود پیدا کند می‌ترسید. بالاخره، در موتور جست‌وجوی گوگل، این عبارت را تایپ کرد: «مرگ‌ومیر در مدرسه‌ی مردگان». بیشتر لینک‌هایی که بالا آمد حاوی اطلاعاتی درباره‌ی الیجا مردگان بود که واقعاً در آتش‌سوزی سال ۱۹۲۹ از دنیا رفته بود؛ حتی چندتایی عکس سیاه‌وسفید از ساختمان آسیب‌دیده هم برای اثبات این موضوع وجود داشت. کوردلیا درباره‌ی شخص الیجا مردگان یک چیز دیگر هم فهمید. طبق توصیف نویسنده‌ی یکی از وب‌سایت‌ها، الیجا مردگان «حریم خصوصی زندگی‌اش» را خیلی سفت و سخت نگه می‌داشته. وب‌سایت‌هایی که از او حرفی نزده بودند به ماجرای سرایداری به نام دیوید فیشر پرداخته بودند. قبل از اینکه دیوید فیشر در سال ۲۰۰۷ ناپدید بشود، به مدت بیش از یک سال در مدرسه‌ی مردگان کار می‌کرده. البته شاید هم نمرده بود، اما بی‌شک بعد از آن سال دیگر هیچ خبری از او نشده بود. هیچ‌کجا هیچ مطلبی درباره‌ی پسرک زیر نیمکت‌ها نبود. کسی در زد و کوردلیا از جایش پرید.

خانم لیو از لای در سرک کشید و گفت: «کوردی؟ ما داریم می‌ریم شهر. تو هم می‌آی؟»

از همان لحظه‌ای که ماشین حاوی اسباب‌آلاتی‌شان جلوی در خانه‌ی جدید توقف کرده بود، مامان و بابای کوردلیا سخت تلاش می‌کردند تا به او بقبولانند که نیوهمپشایر کلی جاهای دیدنی دارد. با ماشین به دل جاده‌های تماشایی کوهستان وایتزده بودند، کایاک‌سواری در دریاچه‌ی وینیپسوکی(۸) را امتحان کرده بودند، و یک روز بعد از ظهر هرچه پُل سرپوشیده در شهر را که می‌شد کشف و بررسی کرده بودند. لحظه‌لحظه‌ی این گشت‌وگذارها برای کوردلیا نفرت‌انگیز بود. اما بدترین قسمت، «مرکز شهر» لادلو بود، محله‌ای با یک ردیف مغازه و رستوران درپیت و فقط یک مرکز خرید درست و حسابی.

کوردلیا گفت: «شما برین. من مشق دارم.»

«مشق؟ اون هم روز اول مدرسه؟»

کوردلیا شانه بالا انداخت.

خانم لیو سعی کرد قانعش کند: «می‌خوایم بستنی بگیریم ها. بستنی‌ش خونگیه.»

کوردلیا گفت: «بستنی میچل بهتره.» همان بستنی‌فروشی‌ای که هروقت به سان‌فرانسیسکو می‌رفتند، جلویش توقف می‌کردند تا بستنی بخرند. «تازه، یه کم دیگه می‌خوام با اسکایپ (۹) زنگ بزnm به آوا و میبل. ببینم اوضاع و احوال شهرمون چطوره.»

«شهرمون اینجاست، کوردلیا.»

«می‌خوام بهشون بگم امروز چه اتفاقی افتاده. حداقل اون‌ها حرفم رو باور می‌کنن.»

خانم لیو آهی از سر ناامیدی کشید، انگار این کوردلیا بود که داشت غیرمنطقی رفتار می‌کرد و بعد در را بست.

بعد از اینکه مامان و بابا از خانه بیرون رفتند، کوردلیا سعی کرد با آوا و میبل تماس بگیرد. هیچ‌کدامشان جواب ندادند. کروم‌بوکش را بست. با خودش گفت چند دقیقه دیگه دوباره زنگ می‌زنم. می‌دونم اون‌ها هم دلشون می‌خواد با من حرف بزnm. این اختلاف ساعته کمی گیجشون کرده، همین.

در این فاصله، به سقف زل زد و چیزهایی را که فهمیده بود توی ذهنش مرور کرد. اطلاعات جدید، بیشتر از اینکه پاسخی به سؤالاتش باشد، پرسش‌های بیشتری در ذهنش ایجاد کرده بود.

اون پسر شاگرد مدرسه‌ی مردگان نبوده. اونجا هم که نمرده.

خب پس چرا روحش اونجا پرسه می‌زنه؟

صبح روز بعد، کوردلیا با حال مزخرفی از خواب بیدار شد. دیشب وقتی بالاخره دوستانش از کالیفرنیا و از طریق اسکایپ با او تماس گرفتند، دیگه توی خواب و بیداری بود و با اینکه می‌دانست این سه ساعت اختلاف زمانی علت تأخیر در تماس بوده، این حس بهش دست داد که دوستانش دیگه او را نمی‌خواهند.

خود مکالمه هم که فقط اوضاع را بدتر کرد. کوردلیا خواست ماجرای روح را برایشان تعریف کند، اما آوا و میبل همه‌اش از اولین روز مدرسه‌ی خودشان، از معلم‌های خودشان و از دوست‌های خودشان حرف می‌زدند و اصلاً مهلت ندادند کوردلیا هم حرف بزnm. وقتی

بالاخره کوردلیا هم مجال صحبت پیدا کرد، دیگر حس و حال تعریف کردن نداشت.

با خودش گفت هنوز هیچی نشده فراموشم کرده‌ان و از پنجره به خانه‌های کوچکی خیره شد که از جاده‌ی حومه‌ی شهر خیلی فاصله داشتند. سواری با اتوبوس خیلی طول کشید، چون فاصله‌ی بین ایستگاه‌ها زیاد بود. از آنجا که کوردلیا کسی را نداشت تا هم صحبتش بشود، دفتر طراحی و مدارنگی‌هایش را درآورد. نقاشی همیشه حالش را بهتر می‌کرد. چندتایی طرح یکهوایی از چیزهایی در کالیفرنیا کشید که دل‌تنگشان بود. آن باغچه‌ی صندوقی کوچک در حیاط‌پشتی خانه‌شان. غروب خورشید بر روی اقیانوس. رفت صفحه‌ی بعد، اجازه داد ذهنش آزاد باشد، فکر کرد شاید نقاشی چرخ‌وفلک پارک گلدن‌گیت را بکشد. اما در عوض دید که دارد تصویر آن پسر را می‌کشد. همان پسرک با لباس‌خواب طرح قطار و چشم‌های گریان. کوردلیا گفت: «تو کی هستی؟»

به تصویری که کشیده بود نگاه کرد و یکهو ترس برش داشت. اما... اگر آن پسر واقعاً قصد داشت به کوردلیا صدمه بزند، چرا خودش گریه می‌کرد؟ حسی به کوردلیا می‌گفت انگار نکته‌ی مهمی را جا انداخته. وقتی رسید مدرسه، به‌جای اینکه نقاشی‌اش را دور بیندازد، آن را چسباند داخل کمد وسایلش. دلیلش را خودش هم نمی‌دانست.

«سلام.» اگنس به‌زور از بین دو دختر دیگر که گرم حرف زدن بودند رد شد و آمد کنار کمد پیش کوردلیا. پلیوری سبز و کت‌وکلفت و شلوار ورزشی قهوه‌ای پوشیده بود. در دستش یک کیک براونی داشت که با دقت توی یک کاغذ روغنی پیچیده شده و با روبان قرمز بسته شده بود. «مامانم گفت اگه می‌خوای با یکی دوست بشی، واسه‌ش یه چیزی بپز. این نشون می‌ده که مصمم هستی. واسه همین هم من این براونی رو درست کردم. البته یه سینی براونی پختم‌ها، چون نمی‌شه فقط یه دونه درست کرد. ولی این یکی رو آوردم مدرسه. توش هم آجیل ریختم، چون گفتمی به آجیل حساسیت نداری.» کوردلیا شگفت‌زده گفت: «وای، خیلی لطف کردی. ممنونم.»

«مجبور نیستی بخوری‌ش‌ها، یعنی می‌گم اگه دلت نمی‌خواد...»

کوردلیا گفت: «معلومه که دلم می‌خواد!» و با لبخندی، براونی را از دست اگنس قاپید. آن روز صبح، چون می‌خواست کاری کند که مامان و بابا

حس بدی پیدا کنند، صبحانه نخورده بود. «نصفش رو می‌خوای؟»

اگنس گفت: «واسه تو درستش کردم، نه خودم.» و از روی شانه‌ی کوردلیا، به نقاشی پسرک نگاه کرد. «وای دختر! تو بد با استعدادی! اون کیه؟» کوردلیا فکر کرد حقیقت را به اگنس بگوید، اما فوری نظرش عوض شد. وقتی پدر و مادر خودش فکر می‌کردند خیالاتی شده، چرا دختری که زیاد نمی‌شناخت باید حرفش را باور می‌کرد؟

در کمدش را بست و گفت: «هیچ‌کس.»

در راهشان به سمت کلاس برنامه‌ریزی، کوردلیا بی‌خیال و ملچ‌ملچ‌کنان براونی‌اش را خورد، اما حتی شکلات هم نتوانست او را از آن کج‌خلقی بیرون بیاورد. همراه هم از بخش دیگری از مدرسه گذشتند که باز هم برای کوردلیا کاملاً ناشناخته بود. سقف بلند آنجا با کاشی‌های مسی‌رنگ و گل‌برجسته مزین شده بود، و از پرده‌های مخملی قرمز که کشیده شده بودند نور چندانی عبور نمی‌کرد.

کوردلیا سری تکان داد و گفت: «من که هنوز هم باورم نمی‌شه اینجا مدرسه باشه.»

اگنس گفت: «تازه کجاش رو دیده‌ای؟ اینجا انواع‌واقسام راهروهای مخفی هست. پشت کمد وسایل توی کلاس زبان و ادبیات خانم سونی یه در هست که به یه راهروی مخفی می‌رسه؛ در اصل باید از توی کمد رد شی تا به کلاس‌های پایه‌ی هفتم برسی! توی کلاس آقای بلندر هم یه دریچه هست که نردبون داخلش به کتابخونه‌ی اون پایین می‌رسه!»

این‌ها از نظر کوردلیا خیلی هم باحال بود، اما در حال حاضر حال و حوصله نداشت و تصمیم هم داشت توی همین حال بماند.

کوردلیا گفت: «فکر می‌کردم الایجا مردگان از اون معمارهای درجه‌یکه. ولی انگار خودش هم نمی‌دونسته داره چی طراحی می‌کنه. نقشه‌ی مدرسه‌ی قبلی‌م خیلی منطقی‌تر بود. اونجا هیچ‌وقت گم نشدم، حتی یه بار.» بعد مکثی کرد، متوجه شد که چقدر غر می‌زند و از خودش بدش آمد، و برای اینکه حرف را عوض کند، گفت: «دیروز شنیدم دوتا پسره داشتن درباره‌ی اتاق زیرشیروونی حرف می‌زدن.»

«میس و رگی بودن. من هم حرف‌هاشون رو شنیدم ولی یه کلمه‌ش رو هم باور نمی‌کنم.»

«دکتر روکنی هم همین رو گفت.»

اگنس با تعجب پرسید: «رفتی به مدیر گفتی؟»

«همدیگه رو توی راهرو دیدیم. حرفش پیش اومد. دکتر روکنی هم گفت که ماجرای اتاق زیرشیروونی فقط یه افسانه‌ی محلیه.»

«مطمئنم که حق با اونه. چندتا از بچه‌های هشتمی قسم می‌خورن از اون‌ور درِ اتاق زیرشیروونی صدای ترق‌وتروق آتش شنیده‌ان، ولی احتمالاً فقط می‌خوان بچه‌های کوچک‌تر رو بترسونن. تا حالا خودم هیچ‌وقت به در نزدیک نشده‌ام تا گوش بدم. اونجا پره از این تابلوهای لطفاً وارد نشوید. من از ارواح نمی‌ترسم. از این می‌ترسم که نکنه توی دردرس بیفتم.»

حتی حرفش هم انگار اگنس را مضطرب کرد. کوردلیا با خودش گفت اگه آوا و میبل بودن، اصلاً به اون تابلوها توجه نمی‌کردن و مسابقه می‌دادن که کی اول بره پشت در و گوش کنه. به اگنس نگاهی انداخت که کوله‌ی چرخ‌دار بزرگش را پشت سرش می‌کشید، برایش سؤال بود که آیا این دختر تابه‌حال در زندگی‌اش قانونی را زیر پا گذاشته یا نه.

اگنس پرسید: «همه‌چیز روبه‌راهه؟ امروز انگار یه کم پکری.»

کوردلیا گفت: «خوبم. فکر کنم دلم واسه دوست‌های قدیمی‌م تنگ شده. می‌دونی، اون‌ها خیلی باحال بودن.» بعد اخمی کرد، چون فهمید لحنش چقدر بد بوده، و با شانه‌اش سقرمه‌ای به اگنس زد. «البته نه اینکه رفیق جدیدم رو هم دوست نداشته باشم ها!»

اگنس با لحنی حاکی از تسلیم گفت: «اشکالی نداره، مطمئنم دوست‌های کالیفرنیا یی‌ت خیلی باحال‌تر از منن. ناراحت نشدم.»

کوردلیا رو کرد به اگنس. «خدایی منظورم این نبود. تو خیلی با من مهربون...»

از آنجا که کوردلیا جلوییش را نگاه نمی‌کرد، مردی را که از راهروی بغل می‌آمد ندید، اگنس بازویش را گرفت و کشید، وگرنه صاف رفته بود توی شکم آن مرد. مرد الوار بلندی روی یکی از شانه‌هایش انداخته بود و سطلی نارنجی هم در دست داشت.

او پرید به کوردلیا: «حواست به جلوت باشه، بچه!»

سرایدار مردی چهارشانه با ریش بزی پرپشت و جوگندمی بود. کوردلیا می‌دانست نباید مردم را از روی ظاهرشان قضاوت کند، اما دست خودش نبود که کمی ترسید، مخصوصاً وقتی سرایدار صاف زل زد به او. کوردلیا متوجه زخمی بالای ابروی چپش و زخم دیگری به‌مراتب بزرگ‌تر بغل گردنش شد.

زیر لب گفت: «بیخشید.»

سرایدار غرغری کرد و به راهش ادامه داد.

وقتی مرد آن قدری دور شد که دیگر صدایشان را نمی شنید، اگنس گفت: «اون آقای وارد بود. از نظر من یه کمی ترسناکه.»

کوردلیا، که هنوز از این برخورد آشفته بود، گفت: «من هم همین نظر رو دارم.»

دوباره به راهشان ادامه دادند و اگنس زیر لب گفت: «یه شایعاتی درباره ی اون هست... چند سال پیش، یه سرایدار دیگه اینجا کار می کرده. ولی یه روز یهو یی ناپدید می شه.»

کوردلیا گفت: «دیوید فیشِر.» اگنس با تعجب نگاهش کرد، و بعد کوردلیا گفت: «دیشب حوصله م سر رفته بود و یه چرخ توی اینترنت زدم. هیچ وقت نفهمیدن چه بلایی سر اون اومده، مگه نه؟»

اگنس گفت: «آره. ولی شب قبل از ناپدید شدنش، شنیده بودن که اون و آقای وارد با هم حسابی جروبحث کردن.»
«سر چی؟»

اگنس گفت: «خدا می دونه. ولی حتماً دعواشون خیلی بد بوده، چون می گن آقای وارد دیوید فیشِر رو کشته و جسدش رو توی کوره ی موتورخونه که پایین پله هاست سوزونده.»

کوردلیا وحشت زده پرسید: «جداً؟»

اگنس گفت: «شایعه ست بابا. هیچ مدرکی وجود نداره. اگه نظر من رو بخوای، آقای وارد فقط یه پیرمرد بدعنقه که از بچه ها متنفره. ماجرای اون یکی سرایداره هم مثل داستان اتاق زیرشیروونی یه افسانه ی محلیه.»

کوردلیا گفت: «حق با توئه. خدایی احمقانه ست که آدم به این چیزها فکر کنه.» از طرفی تا همین چند روز پیش از فکر دیدن روح هم خنده اش می گرفت، پس خیلی هم بعید نبود سرایدار مدرسه قاتل باشد. در حال حاضر، کوردلیا نمی دانست چه چیزی را باور کند.

حالا که دیگر معلم‌ها اسامی دانش‌آموزان را یاد گرفته بودند و دفترهای بچه‌ها برچسب خورده بود، درس و مشق به صورت جدی شروع شد. خانم پیتل بچه‌ها را برای انجام پروژه‌ای درباره‌ی ایمنی آزمایشگاه گروه‌بندی کرد؛ کوردلیا با دو تا از بچه‌هایی افتاد که از آن‌ها خوشش می‌آمد، هرچند هنوز خیلی زود بود که بتوان گفت دوستی‌شان پایدار می‌ماند یا نه. خانم اِکمن از اردوی بازدید از قبرستان محلی در آینده‌ای نزدیک خبر داد و گفت که در این اردو بچه‌ها باید کار روبرداشت (۱۰) از سنگ‌قبرها را انجام بدهند و درباره‌ی «شعرنوشته‌های روی قبر» بحث و تبادل نظر کنند. خانم میچن یک عالمه تکلیف بهشان داد. آقای درلت درس جالبی داد با این موضوع که چگونه گذشته باعث شکل‌گیری آینده شده، هرچند هرازگاهی حواسش پرت می‌شد و فراموش می‌کرد کجای درس بود، و با چشم‌های قهوه‌ای و غمگینش به دوردست خیره می‌شد. برای کوردلیا هم سخت بود تمرکز کند. ترسی که از دیروز در دلش حس می‌کرد هنوز هم مثل تبی خفیف در وجودش مانده بود؛ مدام به در باز کلاس نگاه می‌کرد و مطمئن بود پسرک آنجا ایستاده. زنگ ششم ورزش داشتند.

کوردلیا اولش تصمیم داشت به بهانه‌ی اینکه مریض است کلاً سر کلاس ورزش نرود، اما بعد خودش را به رفتن متقاعد کرد. با خودش گفت من که در نهایت باید برم، تازه، اگه بقیه هم اونجا باشن، اوضاع فرق می‌کنه. ارواح فقط وقتی خودشون رو نشون می‌دن که آدم تنها باشه. با تمام این حرف‌ها، برای کوردلیا سخت بود که وارد سالن ورزشی بشود، مخصوصاً وقتی دید بچه‌ها روی نیمکت‌های سکوی تماشاچی‌ها نشسته‌اند. اگنس پرسید: «همه‌چیز ردیفه؟ قیافه‌ت یه جوریه انگار می‌خوای بالا بیاری.» کوردلیا گفت: «از ورزش خیلی خوشم نمی‌آد.»

با ترس و لرز وارد سالن شد و رفت و روی لبه‌ی اولین ردیف نیمکت‌ها نشست، دور از جایی که ممکن بود دست کوچکی از شکاف لای نیمکت‌ها بیرون بزند و او را بگیرد.

آقای بروس گفت: «به کلاس تربیت‌بدنی خوش اومدین.» معلوم بود آقای بروس در جوانی ورزش‌کار بوده، اگرچه بیشتر عضلاتش تبدیل به چربی شده بود. پیراهنی قرمز پوشیده بود که حرف A رویش داشت. «بذارین تا نپرسیدین خودم بگم، من دانشگاه آلاباما درس نخونده‌ام، این رو گفتم چون ممکنه از روی تی‌شرت‌م همچین حدسی زده باشین. حتی طرفدار تیم کریمنسن تایید (۱۱) هم نیستم.» با آن بازوهای گنده‌اش دست‌به‌سینه شد و

مغروانه لبخندی زد. «البته من دقیقاً صدوهشتادتا پیراهن ورزشی جورواجور دارم. توی هر روز از سال تحصیلی یه کدومش رو می‌پوشم، بر اساس اسم ایالتی که اون تیم ورزشی از اونجا شکل گرفته و به‌ترتیب حروف الفبا. مثلاً وقتی پیراهن مینه‌سوتا تیمِرْوُلوز (۱۲) رو پوشیدم، می‌فهمین که تقریباً داریم به وسط‌های سال می‌رسیم. و وقتی پیراهن واشینگتن نشنالز (۱۳) رو تنم دیدین، می‌تونین کم‌کم ذوق‌مرگ بشین، چون دیگه چیزی به شروع تعطیلات تابستونی نمونده.»

آقای بروس که حرف می‌زد، کوردلیا سعی کرد خیلی خون‌سرد و طبیعی از لای نیمکت‌ها دزدکی پایین را نگاه کند. اثری از آن پسر نبود. حس کرد اضطرابش کمی کمتر شد.

با خودش گفت شاید وقتی دور و برش شلوغه قایم می‌شه. یا شاید هم الان رفته یه جای دیگه‌ی مدرسه.

بنجی نویس، که صورتش زیر کلاه سوئیشرتش پنهان شده بود، وارد کلاس شد. با عجله از کنار معلم گذشت و روی نیمکت‌ها، در دورترین نقطه‌ی ممکن از بقیه‌ی بچه‌های کلاس، جایی پیدا کرد و نشست.

آقای بروس گفت: «بنجی نویس.» و رفت سراغ تخته‌شاسی‌اش تا جلوی اسمش تیک بزند. «قدم رنجه کردی که در این بعدازظهر به جمع‌مون ملحق شدی. اون هم فقط و فقط با چهار دقیقه تأخیر. بدک نیست!» بعد با ایما و اشاره به او فهماند که کلاه را از سرش بردارد. «قوانین رو که می‌دونی. هندزفری‌ت رو هم همین‌طور.»

بنجی کلاهش را عقب داد و موهای سیاه، مجعد و بلند و همین‌طور چهره‌ی جدی‌اش نمایان شد. هندزفری‌اش را از توی گوشش بیرون کشید. قبل از اینکه صدای موسیقی را قطع کند، کوردلیا صدای دوپس‌دوپسش را شنید.

کوردلیا با خودش گفت این پسر چطوری می‌تونه سر همه‌ی کلاس‌ها دیر بیاد؟

بعد دوباره به آقای بروس توجه کرد که حالا داشت قوانین کلاس را یک‌به‌یک ذکر می‌کرد. به شماره‌ی چهار که رسید («سلام بر سوت پر قدرت!») کوردلیا کم‌کم آرام شد. با خودش گفت پسر رفته. دیگه نمی‌خواد از چیزی بترسی.

چند دقیقه بعد، یک بار دیگر صدای گریه شروع شد. کوردلیا خشکش زد. زیر لب به اگنس گفت: «شنیدی؟»

«چی رو؟»

«صدای گریه رو.»

اگنس چند لحظه‌ای با دقت گوش داد و بالاخره با سر گفت نه. گریه‌ی پسرک شدیدتر شد. کوردلیا نگاهی گذرا به نیمکت‌ها انداخت. بقیه‌ی بچه‌ها با بی‌حوصلگی به حرف‌های آقای بروس گوش می‌دادند. هیچ‌کدام اصلاً صدای گریه را نمی‌شنیدند. کوردلیا با خودش گفت آخه چطور ممکنه؟ چرا فقط من می‌تونم... بعد چشمش خورد به بنجی.

بنجی ناآرام و معذب روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و با چشم‌هایی وحشت‌زده، پایین را نگاه کرد. هندزفری‌اش را از دور گردنش درآورد و خواست توی گوشش فروکند، اما متوجه شد که آقای بروس دارد همان طرف را نگاه می‌کند و به‌جای آن، سیم هندزفری را دور انگشت‌هایش پیچید. کوردلیا با خودش فکر کرد، می‌خواه هندزفری‌ش رو بذاره تا صدای گریه رو نشنوه. لبخندی روی چهره‌اش نشست. پس اون هم صدای پسره رو می‌شنوه! کوردلیا می‌خواست - نه مجبور بود - با بنجی حرف بزند. کلی سؤال داشت که از او بکند. یعنی این اولین بار بود که بنجی صدای روح را می‌شنید؟ می‌دانست این پسر کیست؟ البته این موضوعی نبود که بشود وسط کلاس تربیت‌بدنی پیش کشید، برای همین هم باید منتظر می‌ماند تا تمرینات کششی و بازی طولانی کیکبال (۱۴) تمام شود تا بتواند به خواسته‌اش برسد. بالاخره، زنگ خورد. کوردلیا دوید سمت بنجی که وسایلش را از روی نیمکت جمع می‌کرد، و هندزفری‌اش را توی گوشش می‌گذاشت.

کوردلیا گفت: «سلام. من کوردلیا هستم. می‌شه با هم حرف بزنیم؟»

بنجی حتی متوجه نشد که کوردلیا دارد حرف می‌زند. کلاهِش را کشید روی سرش، از لابه‌لای بچه‌هایی گذشت که از سالن بیرون می‌رفتند، و سر پیچ ناپدید شد.

فصل ۵: فقط یک شوت

غیرممکن بود بشود بنجی نونیس را جایی گیر آورد و با او حرف زد. بنجی همیشه آخرین دانش‌آموزی بود که می‌رسید، معمولاً بعد از اینکه معلم درس را شروع کرده بود و اولین کسی هم بود که تا زنگ می‌خورد از صندلی‌اش می‌پرید و از کلاس بیرون می‌زد. کوردلیا نمی‌دانست بنجی ناهارش را کجا می‌خورد. زنگ‌های تفریح نمی‌توانست او را پیدا کند. این پسر استاد فاصله گرفتن از مردم بود. کوردلیا حتی سعی کرد از کلاسی به کلاس دیگر او را تعقیب کند، تا ببیند علت دیر رسیدنش چیست. و فهمید که بنجی از احمقانه‌ترین و پیچ‌درپیچ‌ترین راه ممکن تردد می‌کند که مسافت دودقیقه‌ای را به ده دقیقه می‌رساند. نمی‌شد از کار این پسر سر درآورد.

بنجی نونیس همچنان مثل یک راز باقی ماند، اما کوردلیا کلی چیز جدید درباره‌ی اگنس فهمید. اینکه خانواده‌اش تابستان‌ها برای گشت‌وگذار به پارک‌های ملی می‌روند، هیچ‌وقت تا حالا فیلم‌های بالای ۱۷ سال ندیده، و می‌خواهد وقتی بزرگ شد متخصص محیط‌زیست بشود. دو دختر رابطه‌ی دوستی بی‌دردسری شکل دادند. با اینکه نقاط مشترک زیادی بینشان نبود، هر دو به یک دوست نیاز داشتند. و گاهی وقت‌ها همین به‌تنهایی کفایت می‌کرد.

بالاخره کوردلیا یک روز از اگنس پرسید: «راستی این پسر بنجی فازش چیه؟»

اگنس لبخند معناداری زد و گفت: «تو باید بگی. تویی که تمام روز چشم ازش بر نمی‌داری.»

کوردلیا گفت: «نه بابا... من ازش خوشم نمی‌آد. حتی به‌عنوان یه دوست. فقط کنج‌کاوم بدونم.»

اگنس گفت: «هرچی رو ازش می‌دونم بهت می‌گم، به شرطی که تندتر راه بیای. نمی‌خوام دیرم بشه.»

کوردلیا اخمی کرد و گفت: «کلاس بعدی ریاضیه‌ها. زنگ تفریح عشقه. زنگ ریاضی خره!»

«خانم میچن خیلی هم خوبه.»

«ازش خوشت می‌آد چون می‌ذاره کل زنگ از کروم‌بوکت استفاده کنی. چون اصلاً مجبور نیستی به کلاس توجه کنی!»

اگنس صدایش را بالا برد و گفت: «خب تقصیر من چیه که ریاضی مدرسه واسه من مثل آب خوردنه! تازه تمرین با اون وبسایت‌ها اون قدرها هم که به نظر می‌آد جالب نیست. هم یه جورهایی کسل‌کننده‌ست، و هم بقیه‌ی بچه‌ها رو عصبانی می‌کنه. دیروز میسن یه کاغذ آدامس پرت کرد توی موهام، حتی کیت مالونی هم زد زیر خنده. فکر می‌کردم باهام دوسته.»

کوردلیا گفت: «کیت مالونی که خودش مثل پنگوئن‌ها راه می‌ره. به خانم می‌چن گفتی؟»

اگنس گفت: «نه بابا، همین‌طوری‌ش هم همه فکر می‌کنن من نورچشمی معلم. دیگه فقط همین رو کم دارم.»

با اینکه همه می‌دانستند اگنس باهوش‌ترین دانش‌آموز پایه‌ی خودش است، از نظر کوردلیا، نورچشمی هیچ معلمی نبود. راستش، به نظر کوردلیا، معلم‌ها اصلاً از اگنس خوششان نمی‌آمد. او مثل آژون وِبر از آن بچه‌زرنگ‌هایی نبود که تا ازشان سؤال نمی‌کردند صدایشان در نمی‌آمد و در تمام امتحان‌ها نمره‌ی کامل می‌گرفتند. برعکس، اگنس سؤال‌هایی می‌کرد که معلم‌ها جوابش را نمی‌دانستند و تازه هر کجا معلم‌ها اشتباهی می‌کردند، اگنس آن‌ها را تصحیح می‌کرد. وقتی معلم‌ها به اگنس می‌گفتند برود و خودش تنهایی تکلیف‌های مخصوص استعدادهای درخشان را انجام بدهد، کوردلیا شک می‌کرد که نکند معلم‌ها با این کار می‌خواهند از شر او خلاص شوند.

کوردلیا گفت: «نگران این نباش که دیگران درباره‌ت چی فکر می‌کنن.» و اگنس را بغل کرد. «اون‌ها حسودی‌شون می‌شه چون تو یه نابغه‌ای.»

اگنس گفت: «آره فکر کنم.»

«خب حالا از بنجی بگو.»

«کدوم بنجی؟ امسالی یا پارسالی؟»

«جان؟»

اگنس گفت: «اون پسر پارسال کلاً یه آدم دیگه بود. همیشه لبخند روی لبش داشت و حرف می‌زد. بین بچه‌ها محبوب بود، ولی نه مثل بعضی بچه‌ها از اون محبوب‌های بدجنس. فوتبالش هم حرف نداشت. تو مسابقات برون‌شهری، به تیم نوجوانان شهرمون کمک کرد به یه پیروزی بزرگ دست پیدا کنن.»

کوردلیا پرسید: «خب پس چه‌ش شد؟»

اگنس گفت: «چه می‌دونم. یهویی دیدیم بنجی زیاد از مدرسه غیبت می‌کنه. از تیم فوتبال اومد بیرون. می‌گفتن خیلی مریض شده. بعد یه بار سر کلاس علوم شروع کرد به جیغ زدن و اون‌قدر جیغ زد که پرستار مجبور شد بیاد و اون رو ببره. بعد از اون ماجرا، یه مدت طولانی نیومد مدرسه. همه می‌گفتن دیوونه شده.» اگنس شانه بالا انداخت. «وقتی بالاخره دوباره برگشت مدرسه، کلاً یه بنجی دیگه شده بود. همیشه سرش توی لاک خودش بود، هندزفری می‌داشت توی گوشش و کلاهش رو می‌کشید روی سرش.»

کوردلیا با خودش فکر کرد، حتماً پارسال بنجی واسه اولین بار اون روحه رو دیده. برای همین هم ترسیده و قاتی کرده. کوردلیا دقیقاً می‌دانست بنجی چه حالی داشته.

اگنس پرسید: «حالا تو چرا این‌قدر به بنجی نونیس علاقه پیدا کرده‌ای؟ راستش رو بگو!»

کوردلیا گفت: «فکر کنم دلم براش می‌سوزه.» که البته دروغ هم نمی‌گفت. «اون به یه دوست نیاز داره. مشکل اینجاست که انگار هیچ‌وقت نمی‌تونم باهاش حرف بزنم. گیر آوردنش خیلی سخته.»

«می‌دونم زنگ‌های تفریح پشت مدرسه فوتبال بازی می‌کنه. شاید اونجا بتونی باهاش حرف بزنی.»

کوردلیا گفت: «ممنونم، آگ. ببینم چی می‌شه.»

رسیدند سر کلاس ریاضی. چندتایی از بچه‌ها به کوردلیا لبخند زدند یا برایش دست تکان دادند. لیلی چن از او پرسید که دیشب برای مسئله‌ی شماره‌ی چهارده تکالیف خانه چه جوابی به دست آورده.

اما هیچ‌کس با اگنس حرف نزد.

آن روز یکی از روزهای خنک پاییزی بود و کوردلیا ایستاد تا زیپ کاپشن جدیدش را بالا بکشد. چندتایی از کلاس‌ششمی‌ها در محوطه‌ی زیر درخت‌ها استراحت می‌کردند، اما بچه‌هایی که بیشتر اهل ورزش بودند روی زمین آسفalte چهارچهار(۱۵) بازی می‌کردند یا در محوطه‌ی چمن مجاور پارکینگ، مشغول فوتبال بودند. کوردلیا وارد مسیری شد که هر دو طرفش درخت بود و به پشت مدرسه می‌رسید، از زمین بازی خالی در سمت

راستش گذشت که محبوب کلاس پنجمی‌هایی بود که زنگ تفریحشان ساعت بعد بود، اما بچه‌های بزرگ‌تر به آن زمین توجهی نداشتند. پشت یک ردیف تاب، کوردلیا به دروازه‌ای چوبی رسید که مابین دیوار دور مدرسه و ساختمان مدرسه قرار داشت. کوردلیا از پشت دروازه و از فاصله‌ی دور صدای شوت کردن توپ شنید. از دروازه گذشت و دید بنجی دارد با یک توپ فوتبال به دیوار پشتی مدرسه شوت می‌زند. اطلاعات کوردلیا درباره‌ی فوتبال در حدِ «توپ رو بزن توی دروازه» بود، اما تشخیص می‌داد که بنجی واقعاً در فوتبال کارش درست است. وقتی توپ به هوا شوت می‌شد، صدایی فرفره‌مانند درمی‌آورد و هر بار دقیقاً به همان نقطه از دیوار می‌خورد. بنجی حین بازی فوتبال اخمو به نظر نمی‌رسید. انگار آرام بود. و خوشحال. مثل یک بچه‌ی کلاس ششمی معمولی که از زنگ تفریح لذت می‌برد. اما کوردلیا که اسمش را صدا زد، دوباره تغییر کرد. بنجی پرسید: «چی می‌خوای؟» توپ فوتبال را از روی زمین برداشت و مثل کسی که از بچه‌اش محافظت می‌کند، آن را بغل کرد. «چرا اومدی اینجا؟» به نظر نمی‌آمد بنجی ناراحت شده باشد؛ فقط انگار پریشان شده بود. کوردلیا یکهو عذاب‌وجدان گرفت. اینجا مکان مخفی اون بود، من گند زدم بهش. کوردلیا گفت: «من هم اون روح رو می‌بینم.» بنجی اولش ترسید، بعد حالت صورتش فوری عوض شد و هاج‌وواج ماند. همین هم نقطه‌ی شروع خوبی بود. بنجی گفت: «نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.» و راهش را ادامه داد تا از کوردلیا دور شود. برای کوردلیا خیلی زور داشت. یک هفته‌ی تمام سعی کرده بود با این بچه دو کلمه حرف بزند و الان هم نمی‌گذاشت به این راحتی‌ها از زیرش دربرود. کوردلیا دوید جلوی بنجی و راهش را سد کرد. گفت: «می‌دونم صدای گریه‌ی اون پسره رو شنیدی. شاید بتونی از بقیه قایمش کنی، ولی از من نمی‌تونی!» بنجی پرسید: «صدای گریه‌ی کی رو شنیدم؟» اخمی کرد. «یه... روح رو؟» این کلمه را زورکی به زبان آورد.

کوردلیا گفت: «تو می‌ترسی. اشکالی هم نداره! من هم می‌ترسم! ولی اگه توی یه تیم باشیم، می‌تونیم...»
 بنجی با حرکتی برق‌آسا، احتمالاً از آن حرکت‌هایی که به کمکش در زمین فوتبال مدافعان را جا می‌گذاشت، از کوردلیا رد شد. راه افتاد تا برود آن طرف مدرسه و هندزفری‌اش را هم از جیبش بیرون کشید. کوردلیا حس کرد از شدت دلهره درونش آشوب شده.
 با خودش گفت باید یه کاری بکنم. شاید دیگه نشه تنها گیرش بیارم و باهاش حرف بزنم!
 داد زد و گفت: «فوتبالت هم که افتضاحه!»
 بنجی با این حرف سر جایش ایستاد، همان چیزی که کوردلیا امیدوار بود اتفاق بیفتد. تجربه به او می‌گفت که پسرهای ورزشکار همیشه خیلی مغرورند.
 بنجی پرسید: «چی گفتی؟» حالا شش‌دانگ حواسش به کوردلیا بود.
 «گفتم فوتبالت افتضاحه. واسه همین هم هست که خودت تک‌وتنها این پشت بازی می‌کنی. بس که خجالت می‌کشی.»
 بنجی چند قدمی نزدیک شد و گفت: «فقط محض اطلاعات می‌گم، من پارسال بیشترین تعداد گل زده رو توی تمام لیگ داشتم.»
 کوردلیا گفت: «اون مال پارسال بود. انگار از اون موقع تمرین رو گذاشتی کنار. یا شاید هم...» حالتی حاکی از دل‌سوزی به چهره‌اش داد. «... یه جور مصدومیت جدی برات پیش اومده، ها؟ واسه همین شوت‌هات این قدر بده.»
 گونه‌های بنجی گل انداخت.
 «شوت‌های من بد نیست.»
 کوردلیا دست‌به‌سینه شد. «پس ثابت کن. من جلوی اون دیوار می‌ایستم و دروازه‌بان می‌شم. شوت کن و بهم گل بزن. فکر می‌کنی از پشش برمی‌آی؟»
 «چشم‌بسته.»
 کوردلیا گفت: «توی رؤیا، آره. اگه بهم گل زدی، دیگه هیچ‌وقت باهات حرف نمی‌زنم. اصلاً دیگه هیچ‌وقت حتی نگاهت هم نمی‌کنم. قول می‌دم.»
 «شرط خوبیه. خوشم اومد.»

«ولی اگه شوتت رو گرفتم، باید هر چیزی رو که دوباره‌ی اون روح توی سالن ورزشی می‌دونی بهم بگی.»

تا اسم روح آمد، کوردلیا دوباره سایه‌ی ترس را در صورت بنجی دید. این نشانه‌ی خوبی بود. برای عملی شدن نقشه‌اش روی همین ترس حساب باز کرده بود.

بنجی گفت: «بهت که گفتم، هیچ...»

کوردلیا گفت: «قبوله یا نه، بنجی نویس؟ اگه نه که خیالی نیست. فردا دوباره برمی‌گردم و ازت می‌پرسم.» بعد جوری محوطه را بررسی کرد که انگار این ملک را به قصد سرمایه‌گذاری خریده. «من عاشق این محوطه‌ی کوچولوی دوست‌داشتنی‌ام. منظورم اینه که هر روز با کمال میل می‌آم اینجا.»

بنجی دندان‌قروچه‌ای کرد و گفت: «باشه. هر چیزی رو که می‌خوای بدونی بهت می‌گم، البته اگه شوتت رو گرفتی. ولی مگه خوابش رو ببینی.»

هر دو برگشتند سمت دیوار و حدود دروازه را مشخص کردند: ستون کوچکی از سنگ در یک طرف و یک تَرک عمودی و بلند در طرف دیگر. بنجی رفت سمت نقطه‌ای که حدوداً هشت متر با کوردلیا فاصله داشت. کوردلیا دست‌هایش را چرخاند و بالاوپایین پرید، مثل بوکسوری که برای مبارزه آماده می‌شود. فکر کرد دروازه‌بان‌ها هم حتماً همین کار را می‌کنند.

بنجی طور عجیبی به کوردلیا نگاه کرد.

پرسید: «اصلاً می‌دونی فوتبال چیه؟»

کوردلیا گفت: «جالبه‌ها! بعد از اینکه دیدم چطور شوت می‌زنی، من هم می‌خواستم همین سؤال رو ازت بکنم.»

بنجی توپ را روی چمن کاشت و چند قدم رفت عقب تا خودش را برای شوت زدن آماده کند.

کوردلیا زانوهایش را خم کرد و انگشت‌هایش را تکان داد. زمان‌بندی‌م باید عالی باشه. فقط این‌طوری می‌تونم جلوش رو بگیرم.

بنجی به جلو دوید و دست‌هایش نرم و آرام بالاوپایین شد. به توپ نگاه کرد، شوتش را جوری ماهرانه تنظیم کرد که بی‌شک کنج دروازه می‌نشست و پایش را عقب برد...

کوردلیا داد زد: «روح!» و به پشت‌سر بنجی اشاره کرد.

بنجی از ترس ناله‌ی مختصری سر داد و بالاتنه‌اش را چرخاند. اما در آن لحظه پایش دیگر حرکت رو به جلوییش را شروع کرده بود، برای همین هم از بغل به توپ خورد و شوت ضعیفی را به سمت کوردلیا روانه کرد.

کوردلیا توپ را برداشت.

بنجی که عقب‌عقب به سمت کوردلیا می‌آمد، پریشان و درمانده، دور و برش را نگاه کرد و پرسید: «کو؟ روح کجاست؟ من که چیزی نمی‌بینم!»

بنجی توپ را در دست‌های کوردلیا دید و وقتی فهمید چی به چیست، قیافه‌اش وارفت. کوردلیا، بیشتر از اینکه احساس پیروزی کند، شرمنده بود. نقشه‌اش عملی شد، اما حقه‌ی مزخرف و درپیتی به کار برده بود.

کوردلیا گفت: «ببخشید.»

بنجی گفت: «کار باحالی نبود.» اما بعد لبخند کوچکی زد، انگار کمی هم تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. کوردلیا به این نتیجه رسید که بنجی نونپس شاید آن‌قدرها هم که می‌گفتند بد نباشد.

زنگ کلاس به صدا درآمد.

بنجی گفت: «وقت رفته.»

کوردلیا گفت: «عمرأ بذارم بری. تو باید هرچی رو می‌دونی بهم بگی! قول دادی!»

بنجی با لحنی جدی گفت: «می‌گم. ولی الان وقتش نیست. امروز بعد از زنگ آخر می‌تونی بیای پیش کمد‌ها؟ هرچی رو از اون پسره می‌دونم بهت می‌گم. و از اون‌های دیگه.»

لحظه‌ای طول کشید تا آخرین کلمات بنجی توی ذهن کوردلیا ثبت شود.

کوردلیا پرسید: «اون‌های دیگه کی‌ان؟»

فصل ۶: گشتی با ارواح

کوردلیا کمی بعد از ساعت سه رسید پای کمد‌ها. بنجی سرش پایین بود، یک پایش را به دیوار زده و منتظرش بود. حالتی مصمم در چهره‌اش داشت، انگار که حرف زدن با کوردلیا مأموریت ناخواسته‌ای بود که باید هرچه سریع‌تر تمامش می‌کرد. کوردلیا سعی کرد به خودش نگیرد. کوردلیا پرسید: «خب برنامه چیه؟»

بنجی گفت: «یه قدمی می‌زنیم. من همه‌چیز رو برات تعریف می‌کنم. بعدش، تو دیگه هیچ‌وقت با من حرف نمی‌زنی.» قبل از اینکه کوردلیا بتواند جوابی بدهد، بنجی راه افتاد. کوردلیا هم دنبالش رفت.

این موقع از روز، مدرسه‌ی مردگان ترسناک‌تر هم می‌شد، چون کلاس‌های درس ساکت بودند و هیچ دانش‌آموزی در راهروها نمی‌پلکید. هرازگاهی، کوردلیا و بنجی از کنار معلمی رد می‌شدند که با عجله به سمت محوطه‌ی پارکینگ می‌رفت. هیچ‌کس ازشان نپرسید کجا می‌روند. کوردلیا فکر کرد شاید بزرگ‌ترها هم به‌اندازه‌ی او از سکوت ساختمان بدشان می‌آید.

کوردلیا پرسید: «تو همیشه می‌تونی ارواح رو ببینی؟»

«فقط توی مدرسه‌ی مردگان. تا حالا جای دیگه ندیده‌ام.»

کوردلیا گفت: «از کی شروع شد؟ اولین روحی که دیدی...»

بنجی گفت: «وقتی رسیدیم، توضیح می‌دم.»

«کجا؟»

بنجی محل نگذاشت و تندتر راه رفت. قالیچه‌ای باریک و بادمجانی‌رنگ روی کفپوش چوبی و تیره‌ی راهرو پهن شده بود. دو طرف هر کدام از

درها، یک جفت گلدان سنگی بلند و یک شکل قرار داشت. گیاهان توی گلدان‌ها مدت‌ها پیش خشک شده بودند. از کنار معلمی با موهای پوش‌داده گذشتند که گوشواره‌های آویز بلند به گوش داشت. خانم معلم جوری تابلوی اعلانات خالی را بررسی می‌کرد انگار که تابلوی موزه بود.

کوردلیا زیر لب گفت: «بعضی از معلم‌ها زیادی روی تابلوهای اعلاناتشون حساسن.» می‌خواست حرف بزند تا کمی‌جو را لطیف‌تر کند. «حالا انگار کسی به تابلوهاشون نگاه می‌کنه.»

بنجی لبخندی زد که برای کوردلیا مایه‌ی تعجب بود. بعد مثل شناگری که در شرف شروع مسابقه است، نفس عمیقی کشید و حرف زد. گفت: «اولین روح رو پارسال دیدم، بعد از تمرین فوتبال. آقای بروس، مربی تیم، ازم خواست مخروط‌ها و بقیه‌ی وسایل تمرین رو بندازم توی دخمه. به جایی که همه‌ی وسایل ورزشی رو توش نگه می‌دارن می‌گیم دخمه. آقای بروس همیشه به من می‌گفت وسایل رو ببرم. دخمه تاریکه و بیشتر بچه‌ها می‌ترسن برن اونجا. یه داستان‌هایی هم ازش می‌گفتن. از اشیائی که خودبه‌خود حرکت می‌کنن، از صداها‌ی عجیب‌غریب. ولی این چیزها من رو اذیت نمی‌کرد. اون موقع‌ها از هیچی نمی‌ترسیدم.»

کلاه بنجی روی سرش نبود، اما حین حرف زدن با بندهای آن بازی می‌کرد، انگار خداخدا می‌کرد زودتر برگردد زیر پناه امن کلاه. کوردلیا پرسید: «خب چی شد؟»

«دست‌هام پر بودن، واسه همین هم مجبور شدم همه‌چیز رو بندازم روی زمین تا در رو باز کنم. داخل دخمه تاریک بود. فقط سایه‌ی چیزها رو می‌دیدم. محافظ‌های کتف... چوب‌های هاکی. بچه‌هایی که توی تیم کارشون خوبه اصلاً بلد نیستن وسایل رو درست سر جاشون بذارن. طناب رو کشیدم و لامپ روشن شد. ته اتاق یه زن روی یکی از نردبون‌های تاشو ایستاده بود و داشت قفسه‌ی محافظ‌های صورت و دستکش‌های بیسبال رو می‌گشت. لباسش قدیمی بود، از این دامن‌های بلند و کلاه‌های مسخره. یادمه یه حرف احمقانه زدم، یه چیزی تو مایه‌های سلام. ولی خانمه هیچ جوابی نداد. همه‌چیز خیلی عجیب‌غریب بود، ولی ذهن من همون موقع فوری نفهمید باید داد بزنم و بگم روح، می‌دونی؟ فکر کردم اون خانمه مامان یکی از بچه‌هاست که اومده کمک کن یا شاید هم اومده برگرده ببینه دستکش بچه‌ش با بقیه‌ی وسایل قاتی شده یا نه. پیش می‌آد دیگه. ولی وقتی...»

از کنار مردی سیاه‌پوست و ریشو رد شدند که ژیل‌های بافتنی پوشیده بود. مرد، در سالن استراحت، پشت میز کوچکی نشسته و روزنامه‌ای را نزدیک صورتش گرفته بود. برخلاف معلم‌های دیگر، انگار هیچ عجله‌ای برای رفتن نداشت.

کوردلیا خواست به‌نشانه‌ی ادب برایش دست تکان بدهد، اما بنجی مانعش شد.

آهسته گفت: «مزاحمش نشو. داره روزنامه می‌خونه.»

از کنار مرد که گذشتند، بنجی ادامه‌ی ماجرایش را تعریف کرد.

«وقتی دیدم خانمه توجهی نمی‌کنه، کم‌کم نگران شدم. فکر کردم شاید... چه می‌دونم، مریض باشه یا هرچی. یا شاید کمک بخواد. واسه همین رفتم نزدیک‌تر و دستم رو روی بازوش گذاشتم، ولی دستم ازش رد شد. تنها چیزی که حس کردم...»

«سرما بود.» کوردلیا حرفش را تمام کرد. «انگار که دستت رو توی یه سطل یخ کرده باشی.»

بنجی به نشان تأیید سر تکان داد.

گفت: «آره. دقیقاً همین حس رو داشتم.»

کوردلیا حس کرد خیالش کمی راحت شده و این حس، گرمای خوشایندی به او بخشید. تا قبل از این، بخش کوچکی از وجودش هنوز نگران بود که نکند این ماجرای روح دیدن فقط در تخیلاتش اتفاق افتاده باشد. اما جزئیاتی که بنجی از لمس روح گفت دیگر جای هیچ شکی باقی نگذاشت. این‌قدر دقیق بود که نمی‌شد تصادفی باشد.

کوردلیا پرسید: «خب بعدش چی شد؟»

«انتظار داشتی چی بشه؟ زهره‌ترک شدم! همه‌ی وسیله‌ها رو گذاشتم و فرار کردم. فرداش هم آقای بروس بهم تذکر داد.»

«واسه همین فوتبال رو گذاشتی کنار؟»

بنجی با لحن دردناکی گفت: «نه، اون ماجرا بعداً پیش اومد. زنِ توی دخمه تازه اولی بود. بعد از اون، من کم‌کم همه‌جا روح دیدم.»

کوردلیا گفت: «عجب. پس فکر کنم من خوش‌شانسم. تنها روحی که من می‌تونم ببینم همون پسره‌ست.»

بنجی خندید.

کوردلیا پرسید: «چیه؟»

«پس اون مرده که روزنامه می‌خوند و اون زنه که تابلوی اعلانات رو نگاه می‌کرد، چی؟ با اجازه‌ت، اون‌ها هم روح بودن!»
کوردلیا سر جایش خشکش زد و با تردید به بنجی نگاه کرد.
«نه، عمراً.»

بنجی گفت: «واسه همین از این راه اومدیم. می‌خواستیم مطمئن بشم واقعاً می‌تونن ارواح رو ببینن. پارسال به چندتا از بچه‌های تیم فوتبال ماجرا رو گفتم، ولی دستم انداختن. باید مطمئن می‌شدم که تو راست می‌گی و قصدت دست انداختن من نیست.»

کوردلیا پرسید: «پس داشتی امتحانم می‌کردی؟ فکر نکردی قبلش باید بدونم داریم به ارواح واقعی نزدیک می‌شیم؟»
بنجی گفت: «احتمالاً قبلاً از این هم بهشون نزدیک‌تر شده‌ای و خودت نفهمیده‌ای. تا حالا از کنار اون زنه رد نشده‌ای که همه‌ش سرش توی گوشیه؟ نزدیک پله‌های ورودی.»

کوردلیا یاد اولین روز مدرسه افتاد و به‌نشانه‌ی تأیید آهسته سر تکان داد.
«مردی که کت‌وشلوار خاکستری پوشیده و از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنه چی؟»
کوردلیا دوباره با سر تأیید کرد.

بنجی گفت: «روح‌ها توی یه فضای کوچک می‌مونن. مثلاً روی یه نیمکت، مثل مرد روزنامه‌به‌دست. یا توی سالن ورزشی، مثل اون پسر. یه دکتره هم هست که روپوش سبز تنشه و بیشتر نزدیک کمد وسایل می‌پلکه، ولی بعضی وقت‌ها دست‌هاش رو توی هوا نگه می‌داره و تندتند می‌ره ته راهرو. همیشه هم خیلی سریع این اتفاق می‌افته، انگار از بخش جراحی خواسته باشنش.»

کوردلیا گفت: «من هم اون رو دیده‌ام.» از ترس و کمی خجالت‌زده به خودش لرزید: «چطور نفهمیدم؟» فکر کردم از معلم‌های علومه. چقدر احمق من.
بنجی گفت: «نه، تو لج‌بازی و رئیس‌بازی درمی‌آری، ولی معلومه فهمیده‌ای و می‌دونی داری چی‌کار می‌کنی. من هم اولش همین چیزها رو

تجربه کردم. فکر کنم ذهنت برای چیزهایی که درک نمی‌کنه انواع و اقسام بهانه‌ها رو می‌تراشه.»
کوردلیا قبل از اینکه سؤال بعدی‌اش را بکند، آب‌دهانش را قورت داد. دهانش خشک شده بود.

«تا حالا با هیچ‌کدوم از این روح‌ها حرف زده‌ای؟»

بنجی جوری به کوردلیا نگاه کرد که انگار خل شده.

پرسید: «چرا باید همچین کاری بکنم؟»

«خب شاید بتونن توضیح بدن که چرا اینجان.»

بنجی گفت: «نمی‌خوام بدونم. تازه، این‌طوری نمی‌شه فهمید. ارواح که حرف نمی‌زنن.»

«ولی ما هر دومون صدای گریه‌ی پسره رو شنیدیم!»

«آره، سروصدا درمی‌آرن. بیشتر هم صدای گریه، البته پارسال یه روح بود که ریزریز می‌خندید.» بنجی سرش را انداخت پایین و با بندهای سوئیشرت کلاه‌دارش ور رفت. «از اون یکی خوشم نمی‌اومد. ولی در کل هیچ‌وقت حرف نمی‌زنن.»

این اطلاعات، انواع و اقسام پرسش‌ها را در ذهن کوردلیا برانگیخت: ارواح می‌تونن حرف‌های ما رو بفهمن؟ یعنی خودشون می‌خوان حرف بزنن؟ یا دیگه کلاً نمی‌تونن حرف بزنن؟ به نظر نمی‌آید بنجی مثل کوردلیا کنج‌کاو باشد. از نظر او، وجود ارواح فقط معضلی بود که خداخدا می‌کرد زودتر برطرف شود.

کوردلیا پرسید: «چندتان؟»

«تعدادشون همیشه در حال تغییره. یه سری جدید می‌آن. یه سری از اون قدیمی‌ها ناپدید می‌شن.»

«ناپدید می‌شن؟ یعنی... می‌میرن؟ ولی اون‌ها که همین الانش هم...»

بنجی گفت: «من هم سر در نمی‌آرم. فقط تمام تلاشم رو می‌کنم تا کلاً باهاشون روبه‌رو نشم.»

کوردلیا پرسید: «واسه همینه که همیشه دیر می‌آی سر کلاس، مگه نه؟ واسه اینکه هیچ‌کدوم از روح‌ها رو سر راهت نبینی، مسیرت رو عوض

می‌کنی! هندزفری هم می‌ذاری توی گوشت که صداشون رو نشنوی!»

بنجی با حالتی خجالت‌زده گفت: «این‌طوری تحملش آسون‌تره. ماجرا رو به مامان و بابام گفتم، فکر کردم می‌تونم راحت مدرسه‌م رو عوض کنم و برم یه مدرسه‌ی دولتی اون‌سر شهر، ولی به همین راحتی‌ها هم نیست. من اینجا گیر افتاده‌ام. تنها گزینه‌ای که دارم مدرسه‌ی خصوصیّه. می‌دونم اگه از مامان و بابام بخوام، نه نمی‌گن، اون‌ها هر کاری در توانشون باشه واسه من و خواهرهام می‌کنن، ولی همین حالاش هم هر دوتاشون دارن دو جا کار می‌کنن. شهریه‌ی مدرسه‌ی خصوصی براشون کمرشکنه. واسه همین بهشون گفتم که همه‌ی این‌ها رو از خودم درآوردم.»

یک‌دفعه این حس به کوردلیا دست داد که خودش چه آدم خودخواهی است. چون از اینکه به نیوهمپشایر نقل‌مکان کرده بودند، آن هم به‌خاطر شغل پدرش، همه‌اش می‌نالید و غر می‌زد، اما بنجی رویارویی روزانه با صحنه‌های ترسناک را به جان خریده بود تا پدر و مادرش را خوشحال نگه دارد. همین باعث شد خیلی بیشتر از قبل از بنجی خوشش بیاید و از خودش متنفر شود.

کوردلیا گفت: «حالا که می‌دونم دو نفریم تحملش برام راحت‌تر می‌شه.»

انتظار داشت بنجی سری تکان بدهد و بگوید که دیگر مزاحمش نشود، اما در عوض بنجی دست کرد توی کوله‌اش و تکه‌کاغذی را که مرتب تا شده بود بیرون آورد، و داد دست کوردلیا.

گفت: «این رو واسه تو درست کردم. نقشه‌ی مدرسه‌ست. دور اونجاهایی رو که نباید بری خط قرمز کشیدم.»

کوردلیا نقشه را باز کرد. کلی دایره‌ی قرمز روی آن بود، مخصوصاً در طبقات بالایی.

بنجی گفت: «درسته وضعیت همیشه در حال تغییره. ولی این نقشه باید یه نقطه‌ی شروع خوب باشه. ما می‌تونیم اطلاعاتمون رو با هم به اشتراک بذاریم.

روح‌هایی رو که ناپدید می‌شن از روی نقشه پاک کنیم. و اگه روح جدیدی دیدیم، به همدیگه خبر بدیم.»

کوردلیا نیشش باز شد و گفت: «فکر کردم بعد از امروز دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوای باهام حرف بزنی.»

بنجی موهایش را عقب زد و گفت: «بابت اون ماجرا شرمنده. اول باید مطمئن می‌شدم راست می‌گی. ولی راستش خیلی هم خوبه که این موضوع رو با یکی در میون بذارم.»

«می فهمم چی می گی.»

به سمت در ورودی به راه افتادند. کوردلیا به پدر و مادرش گفته بود که بعد از زنگ آخر در مدرسه می ماند تا در ریاضی کمک بگیرد. هر لحظه ممکن بود بابا بیاید دنبالش.

از پله ها که پایین می آمدند، کوردلیا پرسید: «مطمئنی هیچ کس دیگه ای از این ماجرا خبر نداره؟»

بنجی گفت: «کاملاً. نمی دونم چرا فقط من و تو می تونیم ارواح رو ببینیم. مهم ترین موضوع اینه که بهشون محل نداری، کوردلیا. باهاشون حرف نزن. بهشون نگاه نکن.»

«آخه چرا؟»

بنجی گفت: «اگه بهشون محل نداری، انگار اون ها هم تو رو نمی بینن. ولی اگه ببینن داری نگاهشون می کنی، همه چیز عوض می شه. اون وقت اون ها هم

متوجهت می شن.»

کوردلیا با تکان دادن سر موافقت کرد، یاد وقتی افتاد که آن پسر کوچولو را دیده بود. اولش او به هیچ کدام از سؤال های کوردلیا جواب نداد. تا اینکه کوردلیا به او دست زد و همان موقع بود که او هم به حضور کوردلیا واکنش نشان داد.

کوردلیا پرسید: «حالا اگه روت رو ازشون برنگردونی، چی می شه؟»

بنجی با صدایی لرزان گفت: «نمی دونم. و واقعاً هم دلم نمی خواد بدونم.»

فصل ۷: عینک

حالا که کوردلیا فهمیده بود مدرسه‌شان خانه‌ی ارواح است، دیگر خودش تنهایی جایی نمی‌رفت. حتی از فکر راه رفتن در یک راهروی شلوغ هم ترس برش می‌داشت. او تک‌تک دانش‌آموزان مدرسه‌ی مردگان را نمی‌شناخت. از کجا می‌دانست کدامشان زنده است و کدام یکی مرده؟ تنها کاری که از دستش برمی‌آمد تردد از مسیر مشخص‌شده در نقشه بود و اینکه موقع راه رفتن پایین را نگاه کند. اما بعد از گذشت چند هفته، اتفاق عجیبی افتاد: کوردلیا از این حس ترس خسته شد. حالا هرازگاهی سرش را بالا می‌گرفت، دل به دریا می‌زد و تنهایی راه می‌رفت. یک روز، حتی زیرچشمی به یکی از ارواح نگاه کرد که مردی بود قدکوتاه با موهای قرمز. برایش سؤال بود که چرا تا حالا فکر می‌کرده این روح ترسناک است. مثل این بود که آدم در بچگی از فیلمی بترسد، اما بعدها که بزرگ‌تر شد و دوباره آن را دید، در کمال تعجب، دیگر برایش ترسناک نباشد. و همین‌طور ناگهانی، کوردلیا حس کرد دیگر از ارواح نمی‌ترسد. و بیشتر کنجکاو است.

هر روح برای خودش دنیایی رازآلود و سرگردان بود. شاید آن‌ها قبلاً برای کوردلیا کمی ترسناک بودند، اما پرسش‌هایی که در ذهن او برانگیختند باعث شد صدای تاپ‌تاپ قلب هراسانش فروکش کند.

این آدم‌ها وقتی زنده بودن کی بودن؟ چطوری از مدرسه‌ی مردگان سر درآوردن؟ چرا فقط من و بنجی می‌تونیم اون‌ها رو ببینیم؟ کوردلیا، به‌جای اینکه از ارواح دوری کند، مسیرهای رفت‌وآمدش را جوری برنامه‌ریزی کرد که سر راهش با بیشترین ارواح ممکن برخورد کند. هر روح انگار در دنیای کوچک خودش پرسه می‌زد که دیوارهایی نامرئی اطرافش بود. پیرمردی چروکیده با کلاه لبه‌دار تیم بیسبال دیترویت تایگرز دست‌هایش را پشتش برده بود و بین قفسه‌های کتابخانه عقب‌وجلو می‌رفت. دختری هم‌سن‌وسال خودش پشت میزی خالی نشسته و منتظر کلاسی بود که هرگز شروع نمی‌شد. البته ارواح همیشه هم در این «محدوده‌ی روح‌زدگی» - این اسمی بود که کوردلیا روی قلمروی هر روح گذاشته بود - حضور نداشتند، اما هیچ‌وقت هم در جایی غیر از این محدوده دیده نمی‌شدند. حرکاتشان مثل فیلمی بود که مدام از اول تکرار می‌شد. در

طبقه‌ی چهارم، زنی جوان در آینه‌ی دست‌شویی به خودش زل می‌زد، لب‌هایش را غنچه می‌کرد و دستی به موهایش می‌کشید، انگار خودش را آماده می‌کرد که برود مهمانی. در آشپزخانه‌ی غذاخوری، مردی چهارشانه پانتومیم‌وار حرکات مربوط به کیک پختن را انجام می‌داد - آرد می‌ریخت، تخم‌مرغ‌ها را می‌شکست، هم می‌زد، در فر را باز می‌کرد - بعد دوباره همه‌ی این کارها را از اول تکرار می‌کرد.

یک بار کوردلیا خیلی تابلو به او زل زد و آشپز متوجه حضورش شد.

با احتیاط قاشق نامرئی‌اش را روی میز گذاشت و به‌سمتش آمد. کوردلیا با تمام سرعت دوید و وقتی به‌اندازه‌ی کافی دور شد، برگشت و نگاهی به پشت‌سر انداخت. آشپز در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده و کف دست‌هایش را به مانعی نامرئی چسبانده بود. هنوز هم داشت کوردلیا را نگاه می‌کرد، اما به مرز محدوده‌ی روح‌زدگی‌اش رسیده بود و بیشتر از آن نمی‌توانست دنبال کوردلیا بیاید. در چهره‌اش بیشتر یأس و ناامیدی دیده می‌شد تا ترس. چند روز بعد، کوردلیا با تردید برگشت. آشپز اصلاً متوجه حضورش نشد، انگار یک‌جور دکمه‌ی بازگردانی به وضعیت اولیه را زده باشند. کوردلیا نفس راحتی کشید، اما در عین حال فهمید چقدر خوش‌شانس بوده.

اگه روح بعدی تیز و فرزتر باشه، چی؟ اگه همه‌شون خوب نباشن، چی؟

بعد از ماجرای روح آشپز، کوردلیا یک بار دیگر تصمیم گرفت از ارواح دوری کند. کنجکاو بودن یا نبودنش مهم نبود، می‌دانست نمی‌تواند خطر کند. به‌جز برای آن پسر.

کوردلیا هر روز به او سر می‌زد، حالا یا در زنگ‌های تفریح یا در حد چند دقیقه بعد از زنگ آخر و قبل از اینکه اتوبوس‌ها بروند. اما دیگر نمی‌رفت زیر نیمکت‌ها. کنار فضای باز بغل سکو می‌نشست، بالاتنه‌اش را کمی می‌چرخاند و زیرچشمی پسرک را نگاه می‌کرد. اوایل، پسر فقط گریه می‌کرد. اما کم‌کم کوردلیا شروع کرد به حرف زدن با او. ماجرای زندگی‌اش در کالیفرنیا را برایش تعریف کرد و اینکه هنوز دل‌تنگ آنجاست. از معلم‌هایش گفت. از خانم پیتل که کلی تمرین می‌داد بلکه علوم را برایشان جذاب کند؛ از آقای درلت که برای جان بخشیدن به تاریخ همیشه داستان‌ها یا حقایقی ناشناخته در آستین داشت و از خانم میچن که مایکل دیویس را مجبور کرد تقسیم چکشی چهل را دوباره انجام بدهد چون یک اعشار ناقابل را جا انداخته بود.

کوردلیا که حرف می‌زد، گریه‌های پسرک کم‌کم آرام می‌گرفت. با آن عینک یک‌وری روی صورتش نزدیک‌تر می‌آمد، می‌نشست کنار فضای باز بغل سکو و به حرف‌های کوردلیا گوش می‌داد. یک هفته همین‌طور گذشت و بعد، کوردلیا بالاخره دل به دریا زد و به چشم‌های پسرک نگاه کرد. پرسید: «تو کی هستی؟»

پسر همین‌طور زل‌زل نگاهش کرد. کوردلیا شک داشت پسرک چیزی بیشتر از خودش در جواب این پرسش داشته باشد. قبلاً هالووین تعطیلات محبوب کوردلیا بود، اما بدون آوا و میل، هالووین دیگر رنگ‌وبوی سابق را نداشت. با این حال، اگر اگنس کوچک‌ترین چراغ‌سبزی نشان می‌داد، شاید همراهش می‌رفت قاشق‌زنی، اما اگنس بعد از تصادفی که پارسال با میسن جیمز و یک شانه تخم‌مرغ داشت، قسم خورده بود که برای همیشه هالووین را ببوسد و بگذارد کنار. در نهایت، کوردلیا حتی به خودش زحمت نداد لباس هالووینی بخرد. و در عوض، غروب هالووین را جلوی کروم‌بوکش گذراند، آب‌نبات ذرتی خورد و درباره‌ی ارواح تحقیق کرد. معمولاً روی ارواح خبیث تمرکز می‌کرد، اما تجربه‌ی دیدارش با آن پسرکوچولو باعث شد رویکرد متفاوتی پیش بگیرد.

این بار در موتور جست‌وجوی گوگل زد: «ارواح خوب.»

اما صفحاتی که بالا آمد فهرست مغازه‌هایی بود که نوشیدنی‌ای با این نام می‌فروختند، برای همین هم کوردلیا دامنه‌ی جست‌وجویش را محدودتر کرد.

تایپ کرد: «ارواح خوب درگذشتگان.» و بعد یک مشت آب‌نبات ذرتی انداخت توی دهانش و اضافه کرد: «غمگین.»

اولین وب‌سایتی که رویش کلیک کرد وبلاگی بود که زن و شوهری در قالب یک تیم روح‌یابی آن را نوشته بودند. به باور آن‌ها، ارواح اسمشان بد دررفته و آن موجودات وحشتناکی نیستند که در فیلم‌های ترسناک به تصویر کشیده می‌شوند. ارواحی که این زوج در طول بیش از سی سال تجربه با آن‌ها مواجه شده بودند «مسافرینی بودند بی‌آزار و گم‌شده و گرفتار در دنیایی که دیگر به آن تعلق نداشتند.»

کوردلیا، با دهانی باز از تعجب، این کلمات را چندین بار خواند.

مسافرینی بی‌آزار و گم‌شده...

مثل این بود که رودخانه‌ی ذهنش کم‌عمق‌تر شده باشد و حالا به افکار جدیدی در بستر رودخانه دسترسی پیدا کرده باشد. به ارواحی که

تابه حال دیده بود فکر کرد. پسرک گریان. آشپز غمگین که نمی‌توانست پایش را از آشپزخانه آن طرف‌تر بگذارد. مردی که کت‌شلوار خاکستری پوشیده بود و از پنجره پایین را نگاه می‌کرد.

همه‌شان با این تعریف جور درمی‌آمدند.

کوردلیا گفت: «پس اون‌ها خطرناک نیستن. گیر افتاده‌ان!»

تصمیم جدیدی گرفت و انگشت‌هایش را فوری برد روی صفحه‌کلید. با خودش گفت باید بهشون کمک کنیم، نه اینکه ازشون فرار کنیم. این بار جست‌وجویش را حول این موضوع گذاشت که چطور می‌توان به یک روح کمک کرد «جهان مادی» را ترک کند و به «بعد دیگر هستی» راه پیدا کند. نگاهی به وبلاگ‌ها انداخت. ویدئوهای یوتیوب را تماشا کرد. در وب‌سایتی معروف یک سری مطلب خواند.

این‌طور که کوردلیا فهمیده بود، ارواح ممکن بود به‌دلایلی در این «جابه‌جایی» به مشکل برخورند. در فیلم‌ها، این مشکل همیشه ریشه در علتی تماشاجی‌پسند داشت - مثلاً روحی که می‌خواست از قاتلش انتقام گرفته شود - اما در زندگی واقعی الزاماً این‌طور نبود. مثلاً روح مادر بزرگی که تازه فوت کرده بود چند روزی اطراف خانه‌اش پرسه می‌زد تا خیالش راحت شود که گربه‌ی محبوبش خانه‌ی جدیدی پیدا می‌کند. یا شوهر خسیسی که فوت کرده بود آن‌قدر در خانه چرخید تا همسرش شب‌ها دیگر چراغ راهرو را روشن نگذاشت. مالک یک ماشین بنز که گلی شده بود می‌خواست برای آخرین بار ماشینش را ببرد کارواش. این نمونه‌ها کوردلیا را یاد ارواح مدرسه‌ی مردگان انداخت. آشپزی که سعی داشت کیک بپزد. زنی که خودش را در آینه نگاه می‌کرد. معلمی که به تابلوی اعلانات زل زده بود. همه‌شان انگار کار نیمه‌تمامی داشتند که می‌خواستند تمامش کنند. کار مهمی هم نبود، فقط بخشی از زندگی روزمره و عادی‌شان بود. و آن‌ها، درست مثل ارواح دیگر، نمی‌توانستند به سطح بعدی انتقال پیدا کنند، مگر اینکه...

به این آسونی‌ها هم نیست، مگه نه؟

حالت تخت‌گاز ذهن کوردلیا فعال شد و نقشه‌ای کشید. می‌دانست بنجی می‌گوید نقشه‌اش خیلی خطرناک است، اما باید آن را امتحان می‌کرد تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

ده دقیقه بعد، مامان و بابا در اتاقش را زدند و گفتند چند دقیقه‌ای می‌روند بیرون تا باز هم آب‌نبات بخرند. کوردلیا پرسید که او هم

می‌تواند همراهشان برود یا نه و با این کار مایه‌ی تعجبشان شد.
باید می‌رفت یک چیزی بخرد.

روز بعد، کوردلیا به بهانه‌ای الکی اگنس را پیچاند و از غذاخوری بیرون زد. بنجی کنار کمد‌ها منتظرش بود. امروز سوئیشرتی کلاه‌دار و قهوه‌ای پوشیده بود. کوردلیا گفت: «می‌گم‌ها... یه چیزهایی هست که بهشون می‌گن بلوز. مثل سوئیشرتن ولی دکمه دارن. بد نیست اون‌ها رو هم یه امتحانی بکنی.» بنجی گفت: «این هیچ‌وقت از مد نمی‌افته. چرا می‌خواستی همدیگه رو ببینیم؟» سؤال بعدی‌اش را مثل عبارت‌های رمزی مطرح کرد که اگر احیاناً دانش‌آموزی از کنارشان رد شد و چیزی شنید، سر درنیاورد. «دایره‌ی قرمز جدیدی باید به نقشه‌مون اضافه بشه؟» کوردلیا که چشم‌هایش از شیطنت برق می‌زد، گفت: «از اون هم بهتر. می‌خوام یه چیزی رو امتحان کنم.» «خدا رحم کنه.»

برخلاف کوردلیا، بنجی هیچ تمایلی نداشت درباره‌ی ارواح چیز بیشتری یاد بگیرد. او حتی رویش را سمت آن‌ها نمی‌کرد، انگار که ارواح، مدوسا(۱۶) بودند و نگاه خیره‌شان می‌توانست او را تبدیل به سنگ کنند.

بنجی صدایش را پایین آورد و گفت: «اگه تو این فکری که به یکی‌شون نزدیک بشی، روی من حساب نکن.» «تو مجبور نیستی نزدیک بشی. قول می‌دم. فقط می‌خوام اونجا باشی.» بنجی با نگاهی شکاکانه پرسید: «چرا؟»

کوردلیا، که نمی‌خواست او را بترساند، گفت: «اوممم... چیزه، فقط محض احتیاط.»

بنجی با عصبانیت گفت: «که نکنه یه وقت یه جای کار بلنگه! فراموشش کن! ببین، می‌دونم فکر می‌کنی الان دیگه با اون روح زیر نیمکت رفیق جینگ شده‌ای...»

«اون به حرف‌هام گوش می‌ده.»

بنجی با عصبانیت گفت: «اون مرده، کوردلیا! تو نباید دور و بر اون‌ها پیلکی. این قضیه شوخی‌بردار نیست.» کلاه سوئیشرتش را انداخت روی سرش و خواست برود.

کوردلیا پرسید: «اگه بهت بگم شاید یه راهی باشه که بشه از دست همه‌ی روح‌ها خلاص شد، چی؟»

بنجی چرخید. تردید در چشمانش موج می‌زد، اما کمی هم امید در نگاهش بود. گفت: «یعنی همه‌ی روح‌ها تو کل مدرسه؟» کوردلیا با سر تأیید کرد.

بنجی گفت: «خب بگو، گوش می‌دم.»

کوردلیا گفت: «حرف فایده نداره. دنبالم بیا.»

کوردلیا بنجی را به پلکان مارپیچی برد که در بخش غربی مدرسه قرار داشت. وقتی از پله‌ها بالا و به طبقه‌ی سوم رفتند، کوردلیا نقشه‌اش را توضیح داد. تعریف کرد که انگار هر کدام از ارواح در نوعی حلقه گرفتار شده‌اند و سعی می‌کنند یک کار خاص را انجام بدهند - مثل آشپز که کیک می‌پزد - اما نمی‌توانند آن کار را به اتمام برسانند. اگر کوردلیا و بنجی می‌توانستند به هر روح کمک کنند تا کاری را که انجام می‌دهد با موفقیت تمام کند، شاید این حلقه از هم باز می‌شد.

قیافه‌ی بنجی جوری بود که انگار بیشتر از اینکه قانع شده باشد می‌خواهد بزند زیر خنده. پرسید: «خب بعدش چی می‌شه؟ روحه می‌ره بهشت؟»

کوردلیا گفت: «من نمی‌دونم بعدش کجا می‌رن. می‌رن یه جای دیگه. یه جای بهتر. چیزی که مهمه اینه که دیگه اسیر مدرسه‌ی مردگان نیستن.»

«پس یعنی روح اون پیرزنه که روی صحنه عقب‌وجلو می‌ره و انگار داره جارو می‌زنه...»

کوردلیا، لبخند به لب، گفت: «ما بهش یه جارو می‌دیم. دقیقاً! چه مثال خوبی.»

بنجی گفت: «تو دیوونه‌ای!» کوردلیا دهانش را باز کرد تا جواب بدهد، اما بنجی گفت: «ضمناً قبل از اینکه بهم بگی هیچی حالی‌م نیست، باید بگم که من هم یه تحقیقاتی کرده‌ام. مرده‌ها وقتی به آرامش می‌رسن به سطح بعد انتقال پیدا می‌کنن. نه واسه اینکه جناب‌عالی یه جارو می‌دی دستشون!»

کوردلیا گفت: «در اصل باید این‌طور باشه، ولی انگار متوجه نیستی، تو مدرسه‌ی مردگان اوضاع یه کم فرق می‌کنه. من و تو می‌تونیم مرده‌ها رو ببینیم! به‌نظرت این طبیعی؟ شاید ارواح اینجا تابع قوانین متفاوتی باشن.»

بنجی با نارضایتی غرغر کرد، اما مشخص بود که تیر کوردلیا به هدف خورده.

بنجی زیر لب گفت: «باشه بهت کمک می‌کنم. ولی همین یه بار.»

مرد ریشو، که ژیل‌های بافتنی به تن داشت، پشت میز همیشگی‌اش نشسته بود و مثل همیشه، روزنامه‌اش را خیلی نزدیک صورتش گرفته بود. کوردلیا خیلی عادی رفت و روی صندلی روبه‌روی مرد نشست و وانمود کرد دارد تلفن همراهش را نگاه می‌کند. زیرچشمی نگاه کرد و دید عنوان روزنامه شارلوت آبرور به تاریخ ۱۲ ژوئن سال ۲۰۰۲ است. مرد مرده چشم‌هایش را باریک کرد، معلوم بود سخت تلاش می‌کند تا نوشته‌های ریز روزنامه را بخواند.

کوردلیا نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط شود. بعد یک عینک مطالعه را سر داد به آن طرف میز.

مرد روزنامه‌اش را تا کرد و روی میز گذاشت و همان طرفی را نگاه کرد که کوردلیا نشسته بود، انگار آن بیرون صدای عجیبی شنیده بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد تا ببیند چه خبر شده. خم شد جلو، صورتش تنها چند سانتی‌متر با کوردلیا فاصله داشت. کوردلیا وانمود کرد که او را نمی‌بیند و همان‌طور به گوشی‌اش خیره ماند، امیدوار بود روح متوجه قطره‌ی عرقی نشود که از شقیقه‌اش پایین می‌چکید.

بالاخره مرد تکیه داد به پشتی صندلی‌اش.

کوردلیا بلند شد و رفت سمت بنجی، که معلوم بود مثل خودش اضطراب دارد. بعد دل به دریا زد و برگشت و دید که مرد ریشو عینک را سر داد روی گوش‌هایش.

زیرلب گفت: «آخیش! نگران بودم که نکنه دستش از توی عینک رد بشه.»

روح به روزنامه نگاه کرد و یک‌دفعه لبخند خوشایندی روی لب‌هایش نشست. عینک را روی بینی‌اش هل داد بالا.

کوردلیا گفت: «داره جواب می‌ده!»

«اگه عینک با شماره‌ی چشمش نخونه، چی؟»

«فکر نکنم اهمیتی داشته باشه. این فقط یه نماده. کلیدی که بهش اجازه می‌ده این دنیا رو ترک کنه.»

مرد ریشو، که حالا روزنامه را در فاصله‌ای معقول از صورتش گرفته بود، آن را ورق زد و رفت صفحه‌ی بعد و پاهایش را گذاشت روی میز. انگار تمام خستگی از تنش بیرون رفت. حالا ده سال جوان‌تر به نظر می‌رسید.

مثلثی سیاه‌رنگ به‌اندازه‌ی یک پادری، چند سانتی‌متر پایین‌تر از سقف، بالای سر او در هوا ظاهر شد.

بنجی چند قدمی رفت عقب و کوردلیا را همراه خودش کشید و گفت: «اون دیگه چیه؟»

مثلث بزرگ شد تا اینکه نصف اتاق را گرفت. طبیعتاً باید ترسناک می‌بود، اما وقتی کوردلیا نگاهش کرد، حس خوشحالی و آرامش به او دست داد. زیر مثلث مثل درِ پارکینگ باز شد و نوری کم‌سو و ملایم از درونش تابید که آدم را یاد شومینه‌ای دنج و گرم در یک شب سرد زمستانی می‌انداخت. مرد، که همچنان روزنامه می‌خواند، غرق در دنیای خودش کم‌کم به سمت بالا حرکت کرد. باد ملایمی به پشت گردن کوردلیا خورد و کاغذهای روی تابلوی اعلانات نزدیکشان را روی زمین پخش کرد. چراغ‌ها خاموش و روشن شد. جاروبرقی‌ای که یکی از سرایدارهای حواس‌پرت جا گذاشته بود یک‌دفعه روشن شد.

مرد به دل نور رفت. مثلث، سریع‌تر از وقتی که باز شده بود، دوباره بسته و بعد ناپدید شد.

کوردلیا رو کرد به بنجی، حالت بهت‌زده‌ی چهره‌ی او بی‌شک دست‌کمی از خودش نداشت. خواست بگوید، ما آزادش کردیم، اما بعد دید اگنس پشت سرشان ایستاده و حرفش را قورت داد.

کوردلیا با روی گشاده، دستی تکان داد و گفت: «سلام.»

اگنس با انگشت لرزان به پشت سرشان اشاره کرد. رنگش پریده بود.

پرسید: «اون چی بود؟»

کوردلیا نیشش تا بناگوش باز شد و اگنس را بغل کرد.

هیجان‌زده گفت: «وای عالیه! پس تو هم می‌تونی ارواح رو ببینی!»

اگنس خودش را عقب کشید و گفت: «ارواح؟ کدوم ارواح؟»

کوردلیا، که گیج شده بود، خیره نگاهش کرد.

بعد یک‌دفعه وارفت و پرسید: «تو یه مرد ندیدی که ژیل‌ه‌ی بافتنی تنش باشه؟»
«نه.»

بنجی پرسید: «یه مثلث گنده توی هوا، چی؟»

اگنس گفت: «نه! و قبل از اینکه بپرسین، باید بگم اژدها یا لپرکان (۱۷) هم ندیدم.»
بنجی گفت: «خب پس چی دیدی؟»

«چراغ‌ها خاموش‌وروشن شد. و یهو باد اومد. خیلی عجیب بود.»

کوردلیا مکثی کرد تا فکر کند. برخلاف چیزی که امیدوار بود، اگنس توانایی ویژه‌ای را که آن‌ها داشتند نداشت. او فقط می‌توانست تأثیر آن پدیده‌ی مافوق‌طبیعی را بر اشیای دنیای واقعی ببیند، مثل روشن‌وخاموش شدن چراغ‌ها.

بنجی پرسید: «اصلاً ببینم، تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟ تعقیبمون می‌کردی؟»
گونه‌های اگنس سرخ شد.

با عصبانیت گفت: «همه‌ش تقصیر توئه.» و انگشت اشاره‌اش را سمت بنجی گرفت. «از وقتی کوردلیا با تو می‌پره، رفتارش خیلی عجیب شده. می‌خواستم ببینم چه خبره.»

کوردلیا گفت: «ببخشید. من باید بهت می‌گفتم.»

«چی رو؟»

کوردلیا نگاهی به بنجی کرد و بنجی هم شانه بالا انداخت. اگنس خیلی چیزها دیده. شاید بهتره بقیه‌ش رو هم بهش بگم.

کوردلیا با لحنی سنجیده حرف زد که تا جای ممکن حرف‌هایش منطقی به نظر برسد: «ببین، یه عالمه روح مدرسه‌ی مردگان رو تسخیر کرده‌ان و فقط من و بنجی می‌تونیم اون‌ها رو ببینیم. اون‌ها بنا به‌دلایلی اینجا گیر افتاده‌ان. نمی‌دونیم چرا یا چطوری. ولی ما داریم سعی

می‌کنیم بفهمیم چطوری باید بهشون کمک کنیم.»

بنجی برای شفاف‌سازی گفت: «البته ایشون داره سعی می‌کنه بفهمه چطوری باید بهشون کمک کنه. من فقط می‌خوام شرشون کم بشه.»
کوردلیا انتظار داشت اگنس بترسد یا وحشت کند. شاید هم حتی عصبانی بشود که چرا این‌همه مدت حقیقت را از او پنهان کرده.
اما قیافه‌اش جوری بود که انگار خیالش راحت شده.

اگنس گفت: «آخیش. فکر کردم دیگه نمی‌خوای با من دوست باشی.» و به کفش‌های ازمدافتاده‌اش زل زد. «این‌قدر مهربونی که به‌خاطر خودم بهم نگفتی، می‌خواستی بهم بی‌محلی کنی تا خودم بفهمم چی‌به‌چیه. پس به‌خاطر ارواح بوده؟» لب‌خندی بزرگ روی صورتش نقش بست و سیم‌های آبی دندان‌هایش برق زد.
«باز هم جای شکرش باقیه!»

کوردلیا گفت: «معلومه که هنوز هم می‌خوام باهات دوست باشم.» حس خیلی بدی داشت که باعث شده اگنس به چیزی غیر از این فکر کند. دستش را دراز کرد و شانه‌ی اگنسِ قدبلندتر از خودش را گرفت. «الان هم که حقیقت رو می‌دونی، سه‌تایی‌مون می‌تونیم با هم کار کنیم! مثل یه تیم! درسته، بنج؟»
کوردلیا نگاه چپی به بنجی انداخت تا بالاخره بنجی جواب داد.

گفت: «آره، دل توی دلم نیست.» و شست‌هایش را با بی‌میلی بالا برد.

اگنس با نگرانی گفت: «یه مشکلی هست. حتی اگه حرف‌هاتون رو راجع به ارواح باور کنم، انگار گفتین شما می‌تونین اون‌ها رو ببینین، ولی من نمی‌تونم.»
قیافه‌اش جوری بود انگار از خودش ناامید شده بود، انگار که کار اشتباهی کرده بود. «خب این‌طوری چه‌کاری ممکنه از دست من بریاد؟»
کوردلیا نیشش باز شد.

«یه فکری واسه‌ش دارم.»

فصل ۸: تأیید

کوردلیا، که همراه پدرش به مرکز شهر لادلو می‌رفت، از پنجره‌ی ماشینشان به بیرون زل زد. به‌جز چندتایی وانت قدیمی که جلوی صبحانه‌کده‌ی لی‌لی پارک بود، شهر خالی بود. پارچه‌نوشته‌ای که از این‌سر خیابان به آن‌سر کشیده شده بود نشان می‌داد تا جشنواره‌ی تعطیلات زمستانی لادلو فقط چند هفته باقی است. خبری از ترافیک نبود. خیابان‌های اینجا هیچ‌وقت ترافیک نداشت.

آقای لیو پشت تنها چراغ‌قرمز شهر ترمز کرد و پرسید: «خانم میچن همیشه کلاس تقویتی رو این وقت صبح برگزار می‌کنه؟»
«اوممم... مطمئن نیستم. باید بپرسم.»

کوردلیا رویش را برگرداند تا پدرش نبیند عذاب‌وجدان گرفته. چون او که واقعاً به کلاس تقویتی ریاضی نمی‌رفت (هرچند واقعاً به آن نیاز داشت). این دروغ را به مامان و بابا گفته بود تا او را با ماشین به مدرسه برسانند. کوردلیا می‌خواست ثابت کند اتفاقی که برای مرد روزنامه‌به‌دست افتاد شانسی نبوده، و برای این کار باید قبل از بقیه‌ی دانش‌آموزان به مدرسه می‌رسید.

آقای لیو گفت: «خدایی خیلی لطف می‌کنه. هر معلمی صبح زود پا نمی‌شه بیاد مدرسه تا به شاگردهاش توی درس کمک کنه.»
کوردلیا گفت: «آره. خانم میچن بهترینه.»
آقای لیو جور عجیبی به کوردلیا نگاه کرد.

«تو که هفته‌ی پیش گفتی کلاس خانم میچن یعنی جایی که زمان در اون متوقف می‌شه و لب‌ها می‌خشکه.»
«از هفته‌ی پیش تا حالا واقعاً خودش رو توی دلم جا کرده.»

زیر چشم‌های بابا گود افتاده بود. دوباره تا نصفه‌شب داشت با پدربزرگ و مادربزرگ کوردلیا تلفنی حرف می‌زد. کوردلیا از پشت دیوار اتاقش قسمت آخر حرف‌های پدرش را شنیده بود. چینی‌اش آن‌قدری خوب نبود که تک‌تک کلمات را بفهمد، اما لب مطلب را گرفته بود: نی‌نی و پیه

می‌خواستند آن‌ها برگردند به سان‌فرانسیسکو، اما پدرش اصرار داشت که لادلو خانه‌ی جدیدشان است. حرف‌هایشان با گپ‌وگفت شروع شد و با جروبخت به پایان رسید.

آقای لیو گفت: «خوشحالم که می‌بینم داری به مدرسه‌ی جدیدت علاقه‌مند می‌شی.» از مرکز شهر زدند بیرون و ماشین سرعت گرفت. آسمان بر فراز کوه‌های دوردست رگه‌هایی ارغوانی داشت. «من و مامانت نگران نبوده‌ایم.»

کوردلیا گفت: «من خوبم.»

«ببینم دوست جدید پیدا کرده‌ای؟»

کوردلیا خواست بگوید، دوست‌های من توی سان‌فرانسیسکو هستن، ولی نگفت. بابابزرگ و مامان‌بزرگ به‌اندازه‌ی کافی باعث شده بودند بابا حس بدی پیدا کند. برای همین گفت: «آره. دو سه تا.»

آقای لیو لبخند زد.

گفت: «عالیه! خوشحال می‌شیم ببینیمشون. خوبه یه دفعه دعوتشون کنی بیان خونه‌مون.»

ماشین جلوی مدرسه‌ی مردگان متوقف شد و کوردلیا گفت: «ببینم چی می‌شه.» آقای لیو به محوطه‌ی پارکینگ تقریباً خالی نگاهی انداخت.

پرسید: «مطمئننی اشکالی نداره این وقت صبح بری مدرسه؟»

کوردلیا گفت: «آره.» و فوراً در ماشین را باز کرد و بیرون پرید، قبل از اینکه بابا نظرش را عوض کند. «مرسی که رسوندی‌م!»

تا کوردلیا وارد ساختمان مدرسه شد، از دفتر اصلی صدای خنده‌ی بلندی شنید. دانش‌آموزان اجازه نداشتند صبح به این زودی وارد ساختمان بشوند، و می‌دانست هیچ‌کدام از کارمندان مدرسه گول این بهانه‌ی «تمرین ریاضی» اش را نمی‌خورند، برای همین قبل از اینکه کسی متوجه حضورش بشود، دوید توی راهرو.

اولین پیچ را که پیچید، چیزی نمانده بود با دکتر روکنی برخورد کند.

یکهو گفت: «وای، ببخشید!»

دکتر روکنی با لبخندی جواب داد: «اشکالی نداره.» حتی صبح به این زودی هم دکتر روکنی شیک و پیک به نظر می‌رسید، دامن خمره‌ای و خاکستری و بلوز آبی نفتی پوشیده بود و عینکی با قاب طرح نارنج و ترنج زده بود. «آفتاب زده اومدی مدرسه. تمرین سرود داری؟» کوردلیا سر تکان داد که بله و از بهانه‌ی حاضر و آماده‌ای که مدیر دستش داد جا خورد.

دکتر روکنی با لحن متفکرانه‌ای گفت: «اوهوم... ولی الان که فکر می‌کنم، سرود بیست دقیقه‌ی دیگه شروع می‌شه.» کوردلیا گفت: «بابام مجبور شد من رو خیلی زود برسونه مدرسه، تا بتونه به موقع برسه سر کارش.» حداقل این را راست گفت. «می‌دونم بچه‌ها نباید این قدر زود بیان داخل، ولی بیرون خیلی سرده.»

دکتر روکنی گفت: «همین رو بگو. هیچ وقت به هوای اینجا عادت نکردم. حس می‌کنم از ماه نوامبر تا مارس در حالت لرزش دائمی قرار می‌گیرم. ببینم نظرت چیه؟ من بهت اجازه بدم توی ساختمون گرم بمونی، عوضش تو هم توی گشت صبحگاهی من رو همراهی کنی. حداقل تا وقتی که تمرینت شروع بشه.» بعد اضافه کرد: «دوست دارم قبل از ورود بقیه یه نگاهی به ساختمون بندازم تا اگه موردی بود بهش رسیدگی کنم.» کوردلیا گفت: «عالیه.» از ایده‌ی گشت زنی با دکتر روکنی خوشش آمد، و تازه هنوز کلی وقت داشت که تا قبل از رسیدن بقیه‌ی دانش‌آموزها آزمایشش را پیاده کند.

دکتر روکنی گفت: «باورش سخته، هیچی نشده دو ماه از سال تحصیلی گذشت.» تند راه می‌رفت و کوردلیا مجبور بود بجنبد تا به او برسد. «اوضاع توی مدرسه‌ی مردگان چطور پیش می‌ره؟» «خوب.»

«دوست پیدا کرده‌ای؟ با اگنس متسون زیاد می‌بینمت.»

«اگنس فوق العاده‌ست.»

دکتر روکنی گفت: «خوشحالم این رو می‌شنوم. خوبه اون هم یه دوست داشته باشه. هنوز هم دلت واسه کالیفرنیا آفتابی تنگ می‌شه؟»

«هر روز. اونجا همه چیز... راحت تر بود.»

دکتر روکنی با نگاهی حسرت زده گفت: «درکت می‌کنم. قبل از اینکه کارم رو توی مدرسه‌ی مردگان شروع کنم، پاریس زندگی می‌کردم. محبوب‌ترین مکان من تو کل دنیا. هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم یه روزی از اونجا بزنم بیرون.»

«خب چرا این کار رو کردین؟»

دکتر روکنی گفت: «اجبار خانواده. ما همیشه نوع زندگی‌مون رو خودمون انتخاب نمی‌کنیم، کوردلیا. بعضی وقت‌ها واسه‌مون انتخابش می‌کنن. تو هم باید مثل بقیه این موضوع رو درک کنی.»

با هم در راهروهای مدرسه قدم زدند و از هر دری صحبت کردند. بیرون یکی از کلاس‌های زبان و ادبیات، دکتر روکنی دید یکی از انشاها از روی تابلوی اعلانات افتاده. آن را برداشت، چیزی نمانده بود دستش بخورد به پای روحی که آنجا ایستاده بود، روح دختر جوانی که لباس لیگ نوجوانان را پوشیده بود، با نوشته‌ی خروس‌های جنگی روی سینه‌اش.

دکتر روکنی، بی‌توجه به دختر، گفت: «خب این رو کجا بزنم؟»

کوردلیا آب دهانش را قورت داد، تمام تلاشش را کرد که به روح توجه نکند.

شانه بالا انداخت و به یک جای خالی روی تابلوی اعلانات اشاره کرد. «اونجا.»

دکتر روکنی گفت: «عالیه.» از داخل جیبش یک پونز درآورد و انشا را دوباره زد روی تابلو. «باور کن، نصف کارم اینه که این تابلوهای اعلانات رو سروسامون بدم.»

بعد به ساعتش نگاه کرد. «ممنون که من رو همراهی کردی، کوردلیا. فکر کنم الان دیگه باید بری و به تمرین سرودت برسی.»

کوردلیا گفت: «از صحبت باهاتون خوشحال شدم.» به سمت انتهای راهرو قدم برداشت و برای مدیر دست تکان داد.

دکتر روکنی از پشت سر صدا زد: «کوردلیا؟ اتاق موسیقی از اون طرفه.»

کوردلیا گفت: «ای وای!» و مسیرش را عوض کرد. «ببخشید. فکر کنم هنوز یاد نگرفته‌ام توی این مدرسه چی به‌چیه.»

دکتر روکنی لبخندی زد.

گفت: «نگران نباش. بالاخره یاد می‌گیری.»

بعد از اینکه کوردلیا از دو ردیف پلکان بالا رفت و یک پیچ را اشتباهی پیچید، بالاخره به زنی نزدیک شد که خودش را توی آینه‌ی عتیقه نگاه می‌کرد. چراغ‌های دیواری هنوز روشن نشده بود، برای همین کوردلیا ناچار بود با نور خورشید که پرده جلوییش را گرفته بود سر کند. نور آن قدری بود که بتواند درماندگی را در چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی روح ببیند، انگار تصویرش در آینه معمایی بود که نمی‌توانست حلش کند. کوردلیا یک کیف لوازم‌آرایش از داخل کوله‌پشتی پر از وسیله‌اش بیرون آورد. این کیف هدیه‌ای بود از طرف خاله آیلین کارگزاری موفق در زمینه‌ی املاک که انگار عجله داشت تنها خواهرزاده‌اش زودتر بزرگ شود. کوردلیا برای اولین بار کیف را باز کرد و یک رژلب از داخلش برداشت و به سمت زن جلوی آینه غلتاند. روح، گیج و مبهوت، نگاهی به اطراف انداخت، مثل کسی که صدای زنگ خانه را شنیده، اما در را که باز می‌کند، کسی را جلوی در نمی‌بیند. دستش را به سمت رژلب برد. دستش از قوطی نقره‌ای آن رد نشد، اما نمی‌توانست انگشت‌هایش را هم دورش بپیچد. انگار که خشک شده بودند. تنها کاری که از دستش برآمد این بود که رژلب را با انگشت‌هایش تکان بدهد. زن از ناراحتی آهی کشید و برگشت تا دوباره خودش را توی آینه نگاه کند. کوردلیا با خودش گفت به چیزی که لازم داره خیلی نزدیک بود. ولی دقیقاً خودش نبود. این بار مداد چشم را امتحان کرد، و همان نتیجه را گرفت، و بعد یک لاک‌ناخن صورتی را. این بار، دست روح از شیشه‌ی لاک رد شد. لب‌هایش را جمع کرد، انگار شک کرد کسی دارد سربه‌سرش می‌گذارد و با عصبانیت چند قدمی به سمت کوردلیا برداشت. کوردلیا کاملاً بی‌حرکت سر جایش ایستاد و خودش را وادار کرد آن طرف را نگاه کند تا وقتی که روح برود. وقتی زن برگشت و دوباره خودش را توی آینه نگاه کرد، کوردلیا تصمیم گرفت یک بار دیگر نقشه‌اش را امتحان کند. تا جایی که جرئت داشت به زن نزدیک شد و یک رژگونه روی زمین سُرداد. روح با خوشحالی لبخندی زد، رژگونه را مثل یک آدم زنده از روی زمین بلند کرد. بُرسش را برداشت و فوری آن را روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش کشید. کوردلیا با خودش گفت آ... رنگش خیلی پریده بود. معلوم بود رژگونه اولین چیزی بود که می‌خواست. باید بیشتر دقت کنم.

چند لحظه بعد، مثلث سیاه ظاهر شد. این بار وقتی در باز شد، نور آتش نبود که اتاق را پر کرد، رقص نورهای یک مهمانی بود. نورهای مثلث برای مرد روزنامه‌به‌دست گرم و آرامش‌بخش بود و جان می‌داد برای خواندن کتابی جلدچرمی در یک غروب زمستانی و برفی، اما این نورها نشانه‌ی هیجان بود. کوردلیا یک لحظه فکر کرد انگار صدایی هم از دوردست شنید.

با خودش گفت پس اون‌ها جاهای مختلفی می‌رن.

زن به سمت بالا رفت و ناپدید شد. خیلی چیزها بود که کوردلیا هنوز ازشان سر در نمی‌آورد، اما حالا از یک چیز مطمئن بود: اینکه ماجرای مرد روزنامه‌به‌دست اتفاقی نبوده. او فهمیده بود چطور باید به ارواح کمک کند.

گفت: «خب، بعدی کیه؟»

فصل ۹: کلید شادی‌گاه

زنگ‌تفریح که شد، هر سه نفر پشت مدرسه با هم ملاقات کردند. بنجی دلش نمی‌خواست زنگ‌تفریح فوتبالی‌اش را از دست بدهد، اما اگنس بعد از مدرسه، در انجمن محلی، کلاس تیزهوشان داشت و بعد از زنگ آخر نمی‌توانست بماند. تازه، کوردلیا نمی‌خواست تا زنگ آخر صبر کند که اخبار خوش مربوط به بانوی رژگونه‌ای را بهشان بگوید. وقتی تنها شدند، کوردلیا با عجله و پیروزمندانه اتفاقاتی را که صبح افتاده بود تعریف کرد. انتظار داشت بچه‌ها به او تبریک بگویند و بزنند قد یکدیگر، یا شاید هم کمی از او تعریف و تمجید کنند.

اما در عوض، دوستانش، که نارضایتی از قیافه‌هایشان می‌بارید، خیره نگاهش کردند.

بنجی که توپ فوتبالی‌اش را با زانو به هوا پرتاب می‌کرد، گفت: «نباید این کار رو می‌کردی. کارت خیلی خیلی خطرناک بوده.»

اگنس گفت: «موافقم. خیلی چیزها درباره‌ی این ارواح هست که هنوز نمی‌دونیم. اگه اون موقع که شیء درست رو به زنه ندادی بهت حمله می‌کرد، چی؟» بنجی سر تکان داد.

گفت: «از این به بعد تصمیم‌ها رو باید گروهی بگیریم.»

کوردلیا با ناباوری بنجی و بعد اگنس را نگاه کرد.

زیرلب گفت: «عجب، خوشحالم که شما دوتا دارین با هم کنار می‌آین.»

کوردلیا نفسش را به شکل ابری از هوای سرد بیرون داد و کلاه‌پشمی‌اش را روی گوش‌هایش کشید. هنوز عید شکرگزاری نشده هوا سردتر از آنی شده بود که کوردلیا تا حالا تجربه‌اش را داشت. خودش را با کاپشن زمستانی، شال و دستکش حسابی پوشانده بود. اگنس یک ژاکت سبک به تن داشت و بنجی که شلوارک پوشیده بود.

کوردلیا، که از سرما می‌لرزید، با خودش گفت این دوتا خُلن.

اگنس گفت: «حالا کاریه که شده. و از نظر منطقی، تلاش برای آزاد کردن یه روح دیگه قدم بعدی بود. توی یه آزمایش، آدم همیشه چندین بار

فرضیه‌ش رو امتحان می‌کنه تا مطمئن بشه نتیجه‌گیری‌ش درسته.»

بنجی پرسید: «خب الان دقیقاً ما چی فهمیدیم؟» و با توپ فوتبالش یک‌پا دوپا کرد. «اینکه هر روحی یه شیء مخصوص می‌خواد تا اون رو بفرسته به... حالا هرچی که اون‌ور مثلث منتظرشه؟»

کوردلیا گفت: «من فکر می‌کنم هر روح به یه جای متفاوت می‌ره. به هر جا که اون رو خوشحال می‌کنه. مردی که روزنامه داشت یه جای آروم واسه مطالعه می‌خواست. اون زنه می‌خواست بره یه جای باحال و هیجان‌انگیز.» کوردلیا لبخندی زد، اسمی تصادفاً به ذهنش آمد. «مثلث اون‌ها رو می‌بره به مکانی که توش شادن. یا بهتره بگم به... شادی‌گاه. آره این جذاب‌تره.»

بنجی گفت: «خوشم اومد. حالا که قراره نام‌گذاری کنیم، اسم اون اشیائی رو که ارواح رو راهی شادی‌گاهشون می‌کنن چی بذاریم؟ واسه اون‌ها هم یه اسم خاص می‌خوایم.»

کمی به آن فکر کردند. اگنس با شرر موافق بود - شیء رهاساز روح - اما از نظر کوردلیا و بنجی خیلی ادبی آمد. از آنجایی که این اشیاء قفل شادی‌گاه را باز می‌کردند، کوردلیا واژه‌ی قفل‌گشا را پیشنهاد داد که بنجی آن را به کلیدهای شادی‌گاه اصلاح کرد. به محض اینکه بنجی این اسم را پیشنهاد داد، هر سه فهمیدند پیشنهاد چه کسی برنده شده.

اگنس دست زد و هیجان‌زده گفت: «وای خیلی باحاله! نام‌گذاری موضوع مهمیه. یکی از راه‌های منظم موندنه. پس من یه ستون به اسم کلیدهای شادی‌گاه به جدولی که توی گوگل داکس (۱۸) درست کرده‌ام اضافه می‌کنم.»

کوردلیا پرسید: «تو جدول درست کرده‌ای؟»

اگنس با چهره‌ای جدی گفت: «مهم‌ترین قسمت هر آزمایش طولانی‌مدتی اینه که از همون اول مرتب و منظم پیش بری. من جدول رو با هر دوتاتون به اشتراک می‌ذارم، تا شما هم بتونین وقتی اطلاعاتی جمع کردین، بهش اضافه کنین. واسه هر روح، یه ردیف در نظر گرفته‌ام و تو هر ردیف، مهم‌ترین داده‌های اطلاعاتی رو نوشته‌ام، از جمله: مکان، پوشش، سن، ظاهر بدنی و حرکات قابل مشاهده. با توجه به دو روحی که آزمایش شدن، این ارواح قطعاً سعی می‌کنن تا جای ممکن با ایما و اشاره سرنخ‌هایی درباره‌ی شادی‌گاهشون بدن. مردی که روزنامه داره عینک می‌خواد. زنی که

توی آینه نگاه می‌کنه لوازم‌آرایش می‌خواد. خیلی تابلوئه.»

کوردلیا گفت: «اون‌ها کمک می‌خوان. مثل ملوان یه کشتی غرق‌شده که منور روشن می‌کنه و دستش رو توی هوا تگون می‌ده.»
بنجی گفت: «یا شاید هم این موضوع اصلاً تحت‌کنترل خودشون نیست. شاید یکی داره بهشون کمک می‌کنه، مثل یه فرشته‌ی نگهبان.»
اگنس پرسید: «یعنی فکر می‌کنین پیدا کردن همه‌ی کلیدهای شادی‌گاه به آسونی همون دوتای اوله؟»
کوردلیا و بنجی با هم سری تکان دادند که نه.

بنجی گفت: «مردی که کت‌شلوار خاکستری تنش فقط از پنجره پایین رو نگاه می‌کنه. خیلی نمی‌شه فهمید دنبال چیه. ممکنه هر چیزی بخواد.»
کوردلیا اضافه کرد: «اون پسر توی سالن ورزشی هم همین‌طور. لباس‌خواب تنشه که البته یه ایده‌هایی بهم می‌ده، ولی باید امتحانشون کنم تا مطمئن بشم.»
کوردلیا یک لحظه برق حسرتی در چشم‌های اگنس دید، انگار که او و بنجی با آب‌وتاب از مهمانی‌ای می‌گفتند که اگنس به آن دعوت نشده بود. کوردلیا به خودش یادآوری کرد، اون نمی‌تونه ارواح رو ببینه. باید مراقب حرف زدنمون باشیم که یه وقت احساس نکنه از ما نیست.
کوردلیا از اگنس سؤالی کرد تا او هم در بحث شرکت کند. «تو فکر می‌کنی این قضیه روی همه‌ی روح‌ها کار کنه؟ یعنی به‌نظرت همه‌شون کلیدهای شادی‌گاه دارن؟»

اگنس گفت: «بیاین این‌طور فرض کنیم تا اینکه خلافتش بهمون ثابت شه. مهم اینه از این موضوع سر دربیاریم. واسه همین هم وقتی توصیفشون می‌کنین باید با تمام جزئیات ممکن باشه.» بعد سرش را انداخت پایین. «این تنها راهیه که من می‌تونم بهتون کمک کنم.»
کوردلیا پیشنهاد داد: «من می‌تونم امتحانی تصویرشون رو بکشم.»

اگنس گفت: «عالیه. تو این کار رو بکن، و بنجی هم می‌تونه جدول رو کامل کنه.»
بنجی پرسید: «ای خدا، تکلیف هم داریم؟ ببینم این روح‌ها به روح اعتقاد دارن؟!»
اگنس گفت: «ببخشید. کوردلیا بهم گفت من مسئول حل مسائلم. و اگه واقعاً می‌خوایم بفهمیم چی‌به‌چیه، باید تا جایی که می‌تونیم اطلاعات به

دست بیاریم. این تنها راهیه که می‌فهمیم به الگوی مشخص واسه همه‌ی روح‌ها هست یا نه.»
کوردلیا گفت: «فکر کنم این ایده محشره.»

گونه‌های اگنس گل انداخت.

بعد گفت: «یه چیز دیگه. یه کدومتون گفت که بعضی از روح‌ها فرّانما هستن اما بعضی‌های دیگه نافرانما، نه؟»
بنجی گفت: «من که نبودم. اصلاً نمی‌دونم این‌هایی که گفتی یعنی چی.»

«یعنی بعضی روح‌ها رو می‌شه اون‌ورشون رو دید، ولی بعضی‌هاشون رو نه.»

بنجی گفت: «آها، من بودم. آره، روح‌ها انگار به‌دلایلی کم‌کم ناپدید می‌شن. مثل یه دختره توی طبقه‌ی سوم که فکر کنم کلاه ایمنی دوچرخه‌سواری می‌پوشه. از ماه سپتامبر به این‌ور یه‌کمی محوتر شده. بعد از تعطیلات تابستونی هم که برگشتم مدرسه، چندتا از روح‌ها کلاً ناپدید شده بودن.»
کوردلیا پرسید: «خب این خوبه که، مگه نه؟ معنی‌ش اینه که خودشون آزاد شده‌ان.»

بنجی گفت: «مطمئن نیستم. مرد روزنامه‌به‌دست رفت یه جای خوب. وقتی رفت توی مثلث، می‌شد این رو حس کرد. ولی به نظر نمی‌آد روح‌هایی که ناپدید می‌شن از این موضوع خوشحال باشن. بیشتر انگار مریضن.» بنجی دست‌هایش را توی هوا بالا برد. «ولی با عقل جور در نمی‌آد، مگه نه؟ چطور می‌شه یه آدم مرده مریض بشه؟»

اگنس گفت: «الان بی‌فایده‌ست بخوایم نتیجه‌گیری کنیم. باید اول اطلاعات بیشتری به دست بیاریم. بذارین یه مقیاس به کار ببریم تا درجه‌ی مرئی بودن هر روح رو مشخص کنیم، این‌طوری می‌بینیم کدومشون به آخر خط نزدیک‌ترن. یه مقیاس آسون. مثلاً درجه‌ی یک تا سه چطوره، درجه‌ی یک یعنی اون‌ها مثل من و شما مرئی‌ان و درجه‌ی سه یعنی تقریباً نامرئی‌ان.»

کوردلیا گفت: «احتمالاً باید تمرکزمون رو بذاریم روی کمک به اون‌هایی که درجه‌ی سه‌ان. چون اون‌ها به مرحله‌ی کلاً ناپدید شدن از همه نزدیک‌ترن.»
اگنس سر تکان داد و گفت: «براش یه ستون به جدول اضافه می‌کنم.»

بنجی زیر لب گفت: «باز هم تکلیف.»

کوردلیا گفت: «کم غر بزن. ما تنها کسانی هستیم که می‌تونیم به این آدم‌های بیچاره کمک کنیم. ما باید این کار رو بکنیم.»

حالت چهره‌ی بنجی جدی شد و گفت: «خودم می‌دونم.»

سکوت بر گروه حاکم شد و هر سه نفر به مسئولیت‌های سنگین این مأموریت جدید فکر کردند. این کار مثل تمام کردن گزارش یک کتاب سر تاریخ مقرر نبود، یا مثل اینکه آدم یادش بماند ظرف ماستش را توی سطل آشغال بیندازد.

نباید گند بزنی. این مأموریت خیلی مهمه.

کوردلیا آرزو کرد ای کاش بزرگ‌تری بود که بهشان می‌گفت کارشان را درست انجام می‌دهند یا نه. شاید بهتره دوباره به مامان و بابا بگم. یا به دکتر روکنی. مدیر که به احتمال خیلی زیاد حرفشان را باور نمی‌کرد. شاید هم اگر می‌گفت اوضاع بدتر می‌شد؛ آن وقت بزرگ‌ترها فوراً کنترل امور را به دست می‌گرفتند، و به بچه‌ها می‌گفتند پایشان را از این ماجرا بیرون بکشند، «چون این‌طوری به صلاحشونه.» و کوردلیا این را نمی‌خواست. درست است که این ماجرای ارواح ترسناک و دلهره‌آور بود، اما برای اولین بار، حس کرد در زندگی جدیدش برای چیزی هیجان دارد.

فصل ۱۰: ناهار

طی هفته‌های بعد، بچه‌ها هشت روح دیگر را هم آزاد کردند. گاهی وقت‌ها، خیلی راحت می‌شد کلید شادی‌گاه را پیدا کرد. مثلاً خانمی که در سالن اجتماعات حرکاتی شبیه جارو زدن درمی‌آورد واقعاً به یک جارو نیاز داشت، و وقتی به جارویی که کوردلیا برایش گذاشته بود دست زد، مثلث سیاه فوراً ظاهر شد و اشعه‌های طلایی آفتاب از آن بیرون زد و روی صحنه پخش شد. بقیه‌ی کلیدهای شادی‌گاه نیازمند نگاه دقیق‌تری بودند، با این حال نسبتاً راحت می‌شد پیدایشان کرد. مثلاً دختر جوانی که در کمد وسایل طبقه‌ی سوم پرسه می‌زد یک کوله‌پشتی انداخته بود که چندتا عروسک پولیشی فیل برای تزئین از آن آویزان بود. کوردلیا بعد از اینکه متوجه گیره‌ی پلاستیکی خالی‌ای شد که قبلاً به آن هم عروسک آویزان بوده، یک عروسک برای دختر گذاشت. دخترک با خوشحالی لبخندی زد و عروسک را به مجموعه‌اش اضافه کرد. رنگ شادی‌گاه دخترک، مثل چمنزارهای آفریقا، سبز مایل به زرد بود.

کوردلیا و دوستانش هر بار که روحی را آزاد می‌کردند جشن می‌گرفتند، آن هم معمولاً با بستنی‌های نونی‌ای که از دستگاه فروش خودکار می‌خریدند. اما دلیل خوشحالی‌شان با هم فرق داشت. بنجی از اینکه یک روح دیگر از ارواح پرسه‌زن توی راهروها کم شده نفس راحتی می‌کشید. اگنس از نقطه‌نظر علمی خوشحال می‌شد که یک معمای دیگر را با موفقیت حل کرده. اما خوشحالی کوردلیا از دوستانش عمیق‌تر بود، شاید چون حس جدیدی را تجربه می‌کرد: حس شادی محض از انجام یک کار خیر، بدون اینکه توقع پاداش داشته باشد. اما متأسفانه، همیشه هم به همین سادگی نبود.

بعضی از روح‌ها هیچ سرنخ واضحی درباره‌ی کلید شادی‌گاهشان بروز نمی‌دادند. مثلاً مردی که کت‌شلوار خاکستری پوشیده بود. یا نوجوانی با چهره‌ی عبوس که در دفتر مدرسه روی زمین نشسته بود. یا خانم قدبلندی که چرت می‌زد.

کوردلیا، شب‌ها که بی‌خوابی به سرش می‌زد، به سقف خیره می‌شد و از خودش می‌پرسید، اون‌ها چی لازم دارن؟ چطور می‌تونم بهشون کمک کنم؟ موفقیت‌های گروه برای مدتی کوتاه حس شادی و غرور به کوردلیا می‌داد، اما شکست‌هایشان باعث می‌شد چندین روز حس‌وحال بدی داشته باشد.

بچه‌ها همه‌ی ارواح را بر اساس درجه‌ی مرئی بودن اگنس رتبه‌بندی کردند و سعی کردند تا جایی که می‌توانند روی ارواح درجه‌ی سه تمرکز کنند، یعنی آن روح‌هایی که ظاهراً به مرحله‌ی ترک همیشگی دنیا از همه نزدیک‌تر بودند. یکی از آن‌ها دختری دبیرستانی بود که سخت می‌شد او را دید، مگر اینکه از قبل می‌دانستی آنجاست، مثل یک صورت‌فلکی در آسمان شب. از آنجایی که دختر شلوارک پوشیده بود و عینک‌آفتابی به چشم داشت، حدس زدند شاید کلید شادی‌گاهش چیزی مرتبط با ساحل باشد. بچه‌ها بین وسایل خودشان گشتند - این روزها اغلب این کار را می‌کردند - و برای دخترک یک کرم ضدآفتاب نصفه، یک لباس شنا و یک حوله گذاشتند. دست دختر از توی کرم ضدآفتاب رد شد و با انگشت‌های تقریباً نامرئی‌اش، حتی یک‌ذره هم قوطی کرم را تکان نداد. به دو شیء دیگر هم کلاً توجهی نکرد.

آن موقع کوردلیا خیلی دل‌سرد نشد. چون کم پیش می‌آمد، در اولین تلاش، کلید شادی‌گاه را پیدا کنند. شک نداشت اگر فرصتی دست می‌داد تا فکرهایشان را روی هم بگذارند، راه بهتری برایش پیدا می‌کردند. روز بعد، دخترک رفته بود.

کوردلیا دقیقاً نمی‌دانست معنای این رفتن چیست. اما با زمانی که ارواح به شادی‌گاهشان می‌رفتند خیلی فرق داشت. از نظر کوردلیا، مثل این بود که دخترک یک بار دیگر مرده باشد. با این تفاوت که این بار تقصیر او بوده.

روزی از روزهای اواسط ماه دسامبر که کوردلیا و پدرش با ماشین به مدرسه می‌آمدند، لایه‌ی نازکی از برف روی زمین نشسته بود. آقای لیو پرسید: «ببینم اوضاع با خانم میچن خوب پیش می‌ره؟ این اواخر خیلی باهاش کلاس تقویتی داشتی، ولی انگار نمره‌ها بهتر نشده‌ان.» کوردلیا خوشحال بود که بابا حواسش به جاده است. وگرنه شاید ترس و اضطراب را در چهره‌اش می‌دید. گفت: «کلاس‌ها خیلی خوبن. می‌دونم نمره‌هام هنوز هم عالی نیستن، ولی اگه این کلاس‌های تقویتی نبودن، فکر کنم کلاً این درس رو می‌افتادم.» «شاید بد نباشه یه جلسه با معلم بذاریم و راجع به این موضوع باهاش حرف بزنیم.» کوردلیا خیلی فوری و تابلو گفت: «نه، نمی‌خواد. خودم حواسم به همه‌چیز هست.»

آقای لیو نگاهی به او انداخت. کوردلیا نمی‌دانست خیالاتی شده یا واقعاً نگاه پدرش پر از شک‌وتردید است.

پدرش گفت: «خیلی‌خب، یه کم دیگه هم صبر می‌کنم.» بعد با موسیقی ملایمی که از رادیو پخش می‌شد، روی فرمان ماشین ضرب گرفت. «دوست‌هات چطورن؟ مدتی سرآغشون رو ازت نگرفته‌ام.»

کوردلیا گفت: «خوبن. دیروز سر ناهار یه مسخره‌بازی‌ای شد. بنجی یه بشقاب پر اسپاگتی رو با قاشق خورد، فقط واسه اینکه ثابت کنه می‌تونه. من و اگنس از خنده روده‌بر شده بودیم.»

آقای لیو با خودش خندید.

گفت: «منظورم دوست‌هات توی کالیفرنیا بود.»

«آها. اون‌ها هم خوبن، البته فکر کنم.»

آقای لیو کوردلیا را کنار جدول پیاده کرد. کوردلیا وارد مدرسه شد، مکثی کرد، پاهایش را محکم به زمین کوبید تا برف را از چکمه‌هایش بتکاند و یک‌راست رفت سمت سالن ورزش. به محض اینکه چراغ‌ها را روشن کرد، گریه‌ی پسر متوقف شد. پسرک آمد کنار دهانه‌ی باز نیمکت‌ها و لبخند به لب منتظر کوردلیا شد.

کوردلیا گفت: «صبح به‌خیر.» کوله‌پشتی‌اش را آرام از روی شانه‌هایش درآورد و یک سوت قطار چوبی از آن بیرون آورد. «بذار امروز این رو امتحان کنیم.» علی‌رغم تلاش‌های روزانه، کوردلیا به کشف کلید شادی‌گاه این پسر اصلاً نزدیک نشده بود. اول از همه فکر کرد شاید پسرک یک دستمال‌کاغذی برای اشک‌هایش می‌خواهد. وقتی دستمال‌کاغذی جواب نداد، به این فکر کرد که لباس‌خواب تنش یک سرنخ واضح است، پس روی وسایل مربوط به خواب متمرکز شد. در هفته‌های بعد، کوردلیا یک لیوان شیر، یک استکان آب، یک پتو، یک بالش، سه چراغ‌خواب مختلف، یک مسواک، خمیردندان و نخ‌دندان را امتحان کرد. هیچ‌کدام جواب نداد.

انواع اشیای مرتبط با قطار را هم برای رسیدن به کلید شادی‌گاه امتحان کرد که آخرینشان همین سوت چوبی بود. بقیه‌ی اشیای شامل قطارهای

اسباب بازی، قطارهای پولیشی، ریل‌های قطار و کلاه رئیس قطار بود. کوردلیا سوت را روی پای پسرک گذاشت و با اضطراب تماشایش کرد که خم شد تا سوت را بردارد. کوردلیا انگشت‌هایش را محکم درهم فروبرد و با خودش گفت یالا دیگه، زود باش! دست پسرک از میان سوت رد شد.

بقیه‌ی روح‌ها وقتی این‌طور تلاششان ناکام می‌ماند ناراحت می‌شدند، اما این پسر با خوشحالی دست زد، انگار که کوردلیا داشت با او بازی می‌کرد. کوردلیا گفت: «مطمئن بودم این یکی کار می‌کنه.» و سوت بی‌فایده را دوباره چپاند توی کیفش. به پسرک نگاهی انداخت، به این فکر می‌کرد که فردا باید چه چیزی را امتحان کند، و همان موقع روی تی‌شرت پسر چشمش به چیزی خورد که تابه‌حال به آن توجه نکرده بود: چهار خط سیاه که با فاصله‌ی کم از روی لوکوموتیو رد می‌شدند. کوردلیا با خودش گفت عجیبه. انگار یکی با ماژیک این‌ها رو روی تی‌شرتش کشیده. نمی‌دانست این خطوط همیشه روی لباس پسرک بوده یا نه، یا اینکه او قبلاً متوجه‌شان نشده؛ خطوط خیلی نازک بودند. کوردلیا با خودش گفت احتمالاً هیچ معنی خاصی ندارن. عینکش چی؟ مگه موقع خواب اون رو از چشمش برنمی‌داره؟ شاید واسه این عینک رو گذاشته روی چشم‌هاش بمونه تا بتونه تصویرهای یه کتاب رو ببینه... شاید کلید شادی‌گاهش یه قصه‌ی وقت خوابه!

همان‌طور که کوردلیا به این فکر می‌کرد که چند کتاب قصه درباره‌ی قطار می‌تواند در کتابخانه‌ی عمومی پیدا کند، پسرک در مرز محدوده‌ی روح‌زدگی‌اش مثل بچه‌مهدکودکی‌ها که روی زمین کنار هم حلقه می‌زنند چهارزانو نشست، و از پشت عینک با چشم‌های منتظر به کوردلیا زل زد، انتظار داشت کوردلیا مثل هر روز با او حرف بزند.

کوردلیا با اطمینانی که عمیقاً حسش نمی‌کرد گفت: «نگران نباش. زمان می‌بره تا کلید شادی‌گاهت رو پیدا کنیم. ما هر روز داریم بیشتر پیشرفت می‌کنیم. همین دیروز، یه مرد رو توی دست‌شویی معلم‌ها، که طبقه‌ی بالاست، آزاد کردیم. اون یه کلاه می‌خواست که کچلی‌هاش رو بپوشونه.» پسرک جلوی دهانش را گرفت و از خنده‌ی بی‌صدایش، بدنش تکان خورد. کوردلیا نیشش باز شد. مواقعی مثل الان کلاً فراموش می‌کرد که این پسر یک روح است. از آنجایی که درجه‌ی مرئی بودنش هنوز یک بود، از لحاظ ظاهری با یک بچه‌ی زنده هیچ فرقی نداشت. کوردلیا با خودش گفت اگه نتونم کلید شادی‌گاهش رو پیدا کنم، درجه‌ش تغییر می‌کنه.

لبخند از روی لب‌هایش محو شد و گفت: «گوش کن، یه خبر بد دارم. شاید یه مدت نتونم پیام اینجا.»
پسرک اخمی کرد و دست‌به‌سینه شد. کوردلیا دستش را به‌طرفش دراز کرد.

گفت: «نه اینکه خودم نخوام، ولی فکر کنم مامان و بابام کم‌کم دارن بو می‌برن که من واسه کلاس تقویتی ریاضی نمی‌آم. اگه حقیقت رو بفهمن، کلاً دیگه نمی‌ذارن پیام مدرسه.»

پسرک با قیافه‌ی جدی سر تکان داد. با اینکه نمی‌توانست جوابی بدهد، کوردلیا متوجه شد که او تمام حرف‌هایش را فهمیده. نمی‌دانست چرا این پسر با بقیه‌ی ارواح فرق داشت، ارواح دیگر انگار همیشه از حضور او گیج و کلافه می‌شدند. کوردلیا فکر می‌کرد توانایی روزافزون این پسر در برقراری رابطه با مدت‌زمانی که او در کنارش سپری می‌کرد ارتباط داشت، یعنی کوردلیا یک‌جورهایی چشم و گوشش را باز کرده بود.

گاهی وقت‌ها، در تاریک‌ترین ساعات شب، با خودش فکر می‌کرد علت مرگ این پسر چه بوده. یعنی بیمار بوده؟ یا در اثر یک‌جور سانحه فوت شده؟ در نهایت هم همیشه گریه‌اش می‌گرفت و در درجه‌ی اول، از اینکه به این موضوع فکر کرده احساس حماقت می‌کرد. آخر این کارش چه فایده‌ای داشت؟ او که نمی‌توانست سرنوشت را تغییر بدهد. در حال حاضر فقط به یک شکل می‌توانست به او کمک کند.

کوردلیا گفت: «کاشکی اسمت رو می‌دونستم.»

پسرک سر تکان داد: ای کاش می‌تونستم به یاد بیارم.

حتی کوردلیا هم قبول داشت که سالن غذاخوری مدرسه‌ی مردگان خیلی جای باحالی بود. قبلاً که از این ساختمان به‌عنوان منزل مسکونی استفاده می‌شد نه مدرسه، این سالن، تالار پذیرایی باشکوهی بود. لوستری بی‌نهایت بزرگ از سقف طاقی‌شکل تالار آویزان بود و خراش‌ها و ساییدگی‌های کف‌پوش چوبی زیبایی طبیعی آن را دوچندان می‌کرد. دورتادور دیوار پنجره‌هایی بود که ارتفاعشان از کف به سقف می‌رسید و از سه طرف مشرف به راهروها و از یک طرف دیگر مشرف به چشم‌انداز بی‌نظیری از رشته‌کوه وایت بود.

با توجه به ظاهر مجلل سالن غذاخوری، کوردلیا امیدوار بود غذایش هم ویژه باشد، اما حیف که غذایش دست‌کمی از غذاهای مدرسه‌ی قبلی‌اش نداشت. در این یک مورد، مدرسه‌ی مردگان و ریچ‌وود دقیقاً به یک اندازه بد بودند.

کوردلیا با نوک چنگال به لازانیایش سیخونک زد و گفت: «نگاه کن تو رو خدا. لازانیاهاش خمیر شده‌ان، اون وقت نصف پنیرش هنوز آب نشده. خدایی چطور همچین چیزی ممکنه.»

بنجی گفت: «قبل از اینکه لازانیا رو سرهم کنی، باید رشته‌هایش رو بجوشونی. رشته‌های این لازانیا رو حتماً بیش از حد جوشونده‌ان، بعد از سرهم شدن هم نذاشته‌ان به‌اندازه‌ی کافی بپزه تا پنیرش آب بشه.»

کوردلیا و اگنس با تعجب نگاهش کردند.

اگنس پرسید: «مگه تو آشپزی بلدی؟»

بنجی گفت: «وقتی مامان و بابام تا دیروقت کار می‌کنن، مجبورم مراقب خواهرهای کوچولوم باشم. واسه همین، آره، بعضی وقت‌ها شام درست می‌کنم. البته نه غذاهای مجلسی و خفن. اسپاگتی، تاکو... از این جور چیزها. چند باری لازانیا درست کرده‌ام. زیاد سخت نیست، فقط خیلی طول می‌کشه.»

اگنس پرسید: «بهتر نیست مامان و بابات پرستاری چیزی بگیرن؟ منظورم اینه که تو عملاً خیلی کوچکی که...»

بنجی دستش را توی هوا تکان داد که یعنی بی‌خیال.

«تهش می‌خوان چی کار کنن؟ به یه بچه‌دبیرستانی ساعتی ده دلار حقوق بدن که بیاد لم بده روی مبل و با دوست‌هایش پیامک‌بازی کنه؟ چرا پولشون رو دور بریزن؟ من هستم دیگه.»

کوردلیا، که عذاب‌وجدان گرفته بود، به‌زور یک تکه لازانیا قورت داد. او هیچ‌وقت تا حالا آشپزی نکرده بود، مگر وقتی که می‌خواست توی ماکروویو ذرت بوداده درست کند. توی خانه دست به سیاه‌وسفید نمی‌زد و هیچ مسئولیتی نداشت. و باز با این حال، از وقتی اسباب‌کشی کرده بودند، فقط یکسره غر می‌زد.

اگنس گفت: «کاشکی من هم یه خواهرکوچولو داشتم.» او از ازدواج اول پدرش یک برادر ناتنی بزرگ‌تر داشت، اما برادرش به‌همراه مادرش در بوستون زندگی می‌کرد. «باید خیلی باحال باشه.»

بنجی یک سیب‌زمینی سرخ‌شده‌ی نرم از توی بشقاب کوردلیا برداشت و گفت: «اوهوم. البته من اگه بودم، کلمه‌ی باحال رو به کار

نمی‌بردم. به‌نظرم خسته‌کننده بهتره. راستش هفته‌ی پیش مثل یه پیرمرد روی کاناپه خوابم برد. و سوفیا...»
کوردلیا پرسید: «همون که شش سالشه؟»

بنجی گفت: «دوقلوها شش سالشونه. سوفیا هشت سالشه و توی خانواده اونه که واقعاً شیطون و دردسرسازه. داشتم می‌گفتم، روی کاناپه خوابیده بودم که سوفیا دزدکی اومد و...» بنجی مکثی کرد و دوباره به فکر رفت. «نمی‌دونم درسته این رو بهتون بگم یا نه.»

کوردلیا گفت: «آه، حالا که گفتم باید تا تهش بگی!»

بنجی گفت: «باشه بابا. توی خواب ناز بودم که سوفیا ناخن‌هام رو با لاک اکلیلی‌ش لاک زد. اون هم رنگ صورتی جیغ.»
کوردلیا و اگنس زدند زیر خنده.

بنجی گفت: «بسه دیگه.» هرچند خودش هم داشت لبخند می‌زد. «کل شب طول کشید تا لاک‌ها رو پاک کردم. مجبور شدم کلی با آب و صابون بسابمشون. نمی‌دونم شما دخترها چطوری این کار رو می‌کنین.»

کوردلیا گفت: «اوممم... یه چیزی هست به اسم لاک‌پاک‌کن.»
لب‌ولوچه‌ی بنجی آویزان شد.

پرسید: «واقعاً؟»

اگنس که همین‌طوری هم داشت بلندبلند می‌خندید، به خرخر افتاد که باعث شد هر سه‌تایشان از خنده روده‌بر شوند. بقیه‌ی بچه‌ها برگشتند و نگاهشان کردند. خانم میچن، که آن روز مسئول سالن غذاخوری بود، بدجوری چپ‌چپ نگاهشان کرد و انگشتش را به‌نشانه‌ی سکوت روی لب‌هایش گذاشت.

اگنس یک‌دفعه دست از خندیدن کشید و رنگش قرمز شد. کوردلیا اولش نفهمید چرا. بعد دید میسن دارد به اگنس نگاه می‌کند و مثل خوک‌ها صدای خرخر درمی‌آورد. رفقاییش از خنده ترکیدند.

کوردلیا گفت: «محلش نذار. بی‌شعوره.»

بنجی گفت: «الان یه کاری می‌کنم خندیدن یادش بره.»

با چشم‌هایی عصبانی از سر میز بلند شد، انگار که می‌خواست از آن کارهای پسرانه‌ی احمقانه انجام بدهد که او را توی دردرس می‌انداخت. اگنس شق‌ورق نشست و گفت: «خودت رو اذیت نکن. کوردی راست می‌گه. ارزشش رو نداره.» بعد گونه‌هایش کمی گل انداخت و لبخندی زد. «ولی به هر حال ممنونم.»

بنجی دوباره نشست روی صندلی‌اش.

گفت: «باورم نمی‌شه قبلاً با اون رفیق بودم. اون موقع‌ها که توی تیم فوتبال بودم، ما...» کسی جیغ زد.

سکوت بر غذاخوری حکم‌فرما شد. همه‌ی نگاه‌ها به سمت دختری با موهای قرمز برگشت. دختر روی صندلی‌اش ایستاده بود و هاج‌وواج به شیرکاکائویی نگاه می‌کرد که جلوی بلوزش ریخته بود.

دختر جیغ زد: «کی پرتش کرد؟»

پسری که رنگش مثل گچ سفید شده بود از پشت میز دیگری گفت: «شیرکاکائوی من بود. ولی من پرتش نکردم. جدی می‌گم. خودش... خودش...» میسن که همیشه اولین نفری بود که دیگران را به‌خاطر بدبختی‌هایشان دست می‌انداخت، با صدای بلند و تومخی خندید.

اما وقتی یک بشقاب لازانیا محکم خورد توی صورتش، صدای خنده‌اش قطع شد.

با عصبانیت گفت: «آهای!» با تکه‌پنیر کش‌داری که از دماغش آویزان بود و با چشم‌هایی که خون از آن می‌چکید، دورتادور غذاخوری را نگاه کرد تا مقصر را پیدا کند. «کار کی بود؟»

آنچه بعد از آن اتفاق افتاد هرج‌ومرج محض بود.

سینی‌های غذا به هوا بلند شد، لازانیا، پیتزا، پیگل (۱۹)، سیب‌زمینی سرخ‌شده، نوشابه‌های شیرین و هزارگاهی هم یک غذای سالم به اسم سالاد از آسمان می‌بارید. آن بیرون باد طوفان‌زایی نمی‌وزید، ظاهراً هیچ دلیلی نبود که اشیا خودبه‌خود تکان بخورند. اما می‌خوردند.

کوردلیا با خودش گفت اینجا چه خبره؟

کلاس ششمی‌ها مثل یک گله‌ی رَم‌کرده سعی کردند از سالن غذاخوری فرار کنند و با هُل و زور، از درهای دولنگه‌ی سالن بیرون بروند، و با این کار باعث شدند جلوی در تنگنای خطرناکی ایجاد شود. خانم میچن سعی کرد نظم را حفظ کند، و تکه‌پیتزایی بدپيله را مثل یک مگس مزاحم دور کرد، اما کار چندانی از دستش برنمی‌آمد. گرنت تامپسون افتاد زمین. کوردلیا سریع کمکش کرد سر پا بایستد. آب‌میوه باعث شده بود موهایش به‌هم بچسبد، چشم‌هایش هم پر از اشک بود، انگار حیوانات خانگی‌اش همه یک بار دیگر مرده بودند.

بنجی داد زد: «مراقب باش!»

میز بغل کوردلیا، مثل آتش‌فشانی که در شرف فوران است، تکان خورد و غرید. کوردلیا گرنت را کشید به نقطه‌ی امن و میز روی زمین سُر خورد و درست به همان سمتی رفت که یک دقیقه قبل آنجا ایستاده بودند. میز برگشت و از یکی از پنجره‌های داخلی پرت شد و افتاد توی راهرو. گرنت گفت: «ممنون.» و از سالن غذاخوری دوید بیرون.

کوردلیا رفت پیش اگنس و بنجی، و با هم به چندا تا از بچه‌های دیگری کمک کردند که روی زمین افتاده بودند یا از زیر میزهایی که قایم شده بودند بیرون نیامده بودند. غذا و هرازگاهی سینی از تمام جهت‌ها بهشان می‌خورد. وقتی موفق شدند همه را به جای امن ببرند، قیافه‌ی هر سه‌تایشان جوری بود که انگار تازه از توی سطل آشغال بیرون آمده‌اند.

دکتر روکنی وارد سالن شد. بلوز سفید و تروتمیزی پوشیده بود. کوردلیا فکر کرد احتمالاً طولی نمی‌کشد که از این انتخاب پشیمان می‌شود.

دکتر روکنی گفت: «شما سه‌تا باید از اینجا برین بیرون، همین حالا.»

کوردلیا فکر کرد شاید حق با اوست. طوفان غذا کمی فروکش کرده بود، اما حالا لوستر داشت جوری به عقب‌وجلو تاب می‌خورد انگار یک دسته میمون نامرئی رویش نشسته بودند. زنجیرهایش از این حرکت ناگهانی جیرجیر می‌کرد و تکان می‌خورد. کوردلیا و دوستانش از در اصلی برگشتند بیرون و وارد جمعیتی شدند که ایستاده بودند و صحنه را تماشا می‌کردند. آقای وارد مثل نگهبان‌ها ایستاده بود و از هیکل بزرگ و سگرمه‌های درهم و ترسناکش استفاده می‌کرد تا بچه‌های کنجکاو را دور نگه دارد.

کوردلیا به پشت سر او نگاهی انداخت. وقتی تکان‌های لوستر بالاخره متوقف شد، چشمش به آدم عجیبی افتاد که در گوشه‌ی انتهایی سالن غذاخوری ایستاده بود. مردی که روی بلوز نخی بندشوار بسته بود و عینک ایمنی‌ای با شیشه‌های دودی چشم‌هایش را پنهان کرده بود. کوردلیا با خودش گفت روح.

مرد خیره به کوردلیا نگاه کرد و قیافه‌اش یک‌دفعه جوری شد که انگار تعجب کرده. کوردلیا نگاهش را از او برگرداند، با تمام وجود حس می‌کرد دلش نمی‌خواهد این یکی روح بفهمد او را می‌بیند.

کوردلیا زیر لب گفت: «بنجی، اون روح رو که گوشه‌ی غذاخوری ایستاده می‌بینی؟ سریع یه نگاهی بنداز، تابلوبازی درنیار.»
بنجی همین کار را کرد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. اثری از روح نبود.

به کلاس‌ششمی‌ها فرصت دادند تا جایی که می‌توانند تمیزکاری کنند و بعد به سالن اجتماعات بروند. دکتر روکنی روی صحنه ایستاده و منتظر بود تا بچه‌ها روی صندلی‌هایشان بنشینند. به‌زور داشت جلوی عصبانیتش را می‌گرفت، و لب‌هایش را روی هم فشار داد.

با صدایی آهسته و سرد گفت: «در تمام سال‌هایی که به‌عنوان مدیر مدرسه‌ی مردگان خدمت کرده‌ام، تا حالا همچین رفتاری ندیده‌ام. غذا پرت کردن به‌طرف همدیگه مثل حیوون‌ها! هل دادن میزها! معجزه‌ست که هیچ‌کس صدمه ندیده.»

چندتایی از دانش‌آموزان در اعلام بی‌گناهی‌شان اعتراض کردند، اما تعدادشان آن‌قدری نبود که کوردلیا انتظار داشت. بیشترشان سرشان پایین بود، انگار که واقعاً این ماجرا تقصیر آن‌ها بوده. کوردلیا با خودش گفت چطور می‌تونن فکر کنن این قضیه یه جنگ غذای ساده بوده؟ این‌ها که خودشون اونجا بودن! دیدن چه اتفاقی افتاد! از طرفی هم، همه‌چیز خیلی درهم‌برهم بود. کمی بعد، فکرش را که کرد دید خیلی هم دور از ذهن نیست که فرض کنی چندتا از بچه‌ها به‌طرف هم غذا پرت کرده‌اند. یاد حرف بنجی افتاد که گفته بود ذهن آدم برای چیزهایی که درکشان نمی‌کند بهانه می‌تراشد.

بعد از اینکه دکتر روکنی تهدید کرد که اگر یک بار دیگر چنین اتفاقی بیفتد تمام اردوهای علمی را لغو می‌کند، بالاخره بهشان اجازه داد بروند. بچه‌ها در سکوت از سالن اجتماعات بیرون رفتند و چند نفر از بزرگ‌ترها دور دکتر روکنی به‌شکل نیم‌دایره ایستادند: آقای درلت، آقای

بروس (با پیراهن ورزشی تیم کانزاس سیتی رویالز) خانم میچن و آقای وارد. کمر بند ابزاری که سرایدار به کمرش بسته بود بزرگ‌ترین چکشی را داشت که کوردلیا تابه‌حال دیده بود.

کوردلیا پرسید: «فکر می‌کنی راجع به چی حرف می‌زنن؟»

بنجی گفت: «یه راه واسه فهمیدنش هست. بیاین.»

کوردلیا و اگنس دنبال بنجی به انتهای راهرو رفتند و وارد انباری تنگ و تاریک پشت سالن اجتماعات شدند. چراغ‌ها را روشن نکردند، و از بین دو ردیف پیراهن پرگرد و خاک آویزان شده و تن‌پوش‌های حیوانات، راهشان را کورمال‌کورمال پیدا کردند. بنجی، در انتهای اتاق، در دیگری را باز کرد، و از پشت‌صحنه سر درآوردند. پرده‌ها کشیده بود. کوردلیا پاورچین رفت به آن طرف صحنه، با هر صدای جیرجیری که از کف‌پوش‌ها بلند می‌شد دلش می‌ریخت، و بعد از درز باریک مابین پرده‌ها دزدکی نگاه کرد. معلم‌ها درست آن طرف صحنه بودند و هنوز آهسته با هم حرف می‌زدند.

دکتر روکنی گفت: «... نمی‌دونم چرا هنوز داریم راجع بهش بحث می‌کنیم. این ماجرا فقط یه رفتار نامعقول نوجوانانه بود. حتی بچه‌های خوب هم یه روزی کارهای بد می‌کنن.»

خانم میچن گفت: «با کمال احترام باید بگم شما اونجا نبودین. با چشم‌های خودم دیدم یه پاکت شیر خودش پرت شد اون سر سالن و یکی از میزها، بدون اینکه کسی بهش دست بزنه، حرکت کرد.»

دکتر روکنی با خون‌سردی گفت: «مطمئنم این چیزیه که تصور می‌کنین دیده‌این. ولی هر دومون می‌دونیم که همچین چیزی امکان نداره. بچه‌ان دیگه. این تنها توضیحیه که وجود داره.»

آقای بروس گفت: «یا شاید هم دوباره شروع شده.»

تا به اینجا، آقای درلت با چشم‌های نیمه‌بسته، جوری که انگار خوابیده بود، به حرف‌هایشان گوش می‌داد. اما حالا با اشتیاق فراوان به آقای بروس زل زد. پرسید: «چی دوباره شروع شده؟»

کوردلیا یادش آمد که آقای درلت معلم جدیدی بود و این یعنی از اتفاقاتی که پیش از استخدامش در مدرسه‌ی مردگان رخ داده بود خبر نداشت. بقیه‌ی معلم‌ها با حالتی پرسش‌آمیز به هم نگاه کردند: بهش بگیم؟

بالاخره دکتر روکنی گفت: «حالا که می‌خواین بدونین باید بگم حدوداً ده سال پیش یه اتفاق مشابه توی سالن غذاخوری افتاد. یه رفتار بچگونه‌ی دیگه. و چند هفته بعدش، یه حادثه توی کلاس علوم پایه‌ی هشتم. دانش‌آموزها می‌گفتن وسایل آزمایشگاه خودبه‌خود از این‌سر کلاس به اون‌سر پرواز می‌کردن، ولی همه‌مون می‌دونیم که همچین چیزی امکان نداره.»

آقای بروس گفت: «سه‌تا از بچه‌ها هم بخیه خوردن.»

دکتر روکنی گفت: «بله متأسفانه. ولی این چیزی رو ثابت...»

خانم میچن گفت: «یه مدت همه‌چیز به حالت عادی برگشت. ما هم فکر کردیم همه‌چیز تموم شده. ولی درست قبل از تعطیلات تابستون، یه شب یکی از

سرایدارها به اسم دیوید فیشر تا دیروقت کار می‌کنه و بعدش... ناپدید می‌شه. از اون موقع تا حالا هیچ‌کس اون رو ندیده.»

آقای درلت گفت: «وای وحشتناکه. ولی دقیقاً منظورتون چیه؟ اینکه یه اتفاق ماوراءالطبیعی اینجا در جریانه؟»

خانم میچن آهسته گفت: «این مدرسه تسخیرشده‌ست.»

آقای وارد زد زیر خنده و گفت: «بی‌خیال بابا.»

«حقیقت داره!»

«یعنی می‌خوای بگی واقعاً یه روح دیده‌ای؟»

خانم میچن، که دستپاچه شده بود، گفت: «خب، نه دقیقاً. بیشتر مثل یه حسه.»

آقای وارد چشم‌وابرویی آمد.

آقای بروس پشت معلم ریاضی درآمد و گفت: «من دقیقاً می‌فهمم ایشون چی می‌گن. من هم تا حالا روح ندیده‌ام، ولی هر چقدر هم بهم بدن، بعد از تاریکی توی

مدرسه نمی‌مونم. اینجا یه خبرهایی هست. قشنگ حسش می‌کنم.»

خانم میچن زیر لب گفت: «باید اون کار رو توی پیش‌دانشگاهی چایم قبول می‌کردم. اونجا یه دستگاه کپی آخرین مدل دارن. عکس‌هاش رو توی فیس‌بوک دیده‌ام. می‌شه ظرف کمتر از سه دقیقه صدتا کاربرگ باهاش کپی گرفت!»

دکتر روکنی گفت: «نمی‌دونم چه بلایی سر آقای فیشر بنده‌خدا اومده، ولی مطمئنم واسه همه‌ی این اتفاق‌ها یه توضیح کاملاً منطقی وجود داره، از جمله واسه اتفاقی که امروز توی سالن غذاخوری افتاد.» بعد گوشی‌اش را نگاه کرد. «خب دیگه، فکر کنم همه‌تون باید برین سر کلاس‌هاتون. لطفاً این شایعات جایی درز نکنه. نمی‌خوام بچه‌ها فکر کنن مدرسه‌ی مردگان پر از روحه.»

فصل ۱۱: تشبیه اگنس

کوردلیا کابینت‌ها را گشت و داد زد: «مامان؟ چیپس داریم؟»
خانم لیو پشت پیشخان آشپزخانه نشسته بود و با لپ‌تاپش کار می‌کرد. عینک زده، موهای طلایی‌اش را گوجه‌ای بسته و در فاز کار کردن بود.
او که نصفه‌نیمه به حرف‌های کوردلیا گوش می‌داد گفت: «تو یخچال حمص و هویج هست.»
کوردلیا گفت: «رفقای آدمم قراره بیان ها. رفقای خرگوشم ایشالا هفته‌ی بعد.»
«زبون‌درازی نکن.»
کوردلیا گفت: «ببخشید.» خودش می‌دانست وقتی استرس دارد، پاچه می‌گیرد. این اولین باری بود که مهمان به خانه دعوت می‌کرد، و می‌خواست همه‌چیز خوب پیش برود. «یادمه یه زمانی پرتزل (۲۰) داشتیم.»
«بابات دخلشون رو آورد.»
کوردلیا، که دیگر صبر و قرارش تمام شده بود، گفت: «کراکر چی؟ کلوچه؟ ذرت بوداده؟»
«قفسه‌ی بالایی رو بگرد. همه‌ی هله‌هوله‌ها رو اونجا قایم می‌کنم.»
کوردلیا چهارپایه‌ای آورد، و بعد از کمی تکان‌تکان خوردن روی چهارپایه و گشتن توی قفسه، بالاخره یک بسته کراکر پیدا کرد. اطراف یک بشقاب، ردیفی کراکر چید، بعد حمص، هویج، انگور و یک قاشق کره‌ی بادام‌زمینی هم اضافه کرد.
خانم لیو، که داشت تندتند با لپ‌تاپش تایپ می‌کرد، دست از کار کشید، سرش را بالا آورد و گفت: «چه خوبه که بالاخره دوست‌هات رو می‌بینیم. اگنس...»
شخصیت جالبی داره. معلومه خیلی هم باهوشه.» بعد لبخندی زد و ابروهایش را بالا برد. «بنجی هم خیلی بانکمه.»
کوردلیا، که از خجالت قرمز شد، گفت: «بسه دیگه.»
«چیه خب، دارم نظرم رو می‌گم. حالا اون پایین می‌خواین چی کار کنین؟»

«تکلیف انجام بدیم و این چیزها.»

مامان رویش را به صفحه‌نمایش برگرداند و گفت: «آهان، خوشحالم بالاخره داری جا می‌افتی. می‌دونم اینجا به اندازه‌ی سان‌فرانسیسکو هیجان‌انگیز نیست، ولی جای آرومی واسه زندگیه. آدم انگار اینجا احساس امنیت بیشتری داره.»

کوردلیا کلی جواب به ذهنش آمد که بگوید، یکی از دیگری کنایه‌آمیزتر، اما در نهایت تصمیم گرفت، به جای جواب دادن، گونه‌ی مادرش را ببوسد. بشقاب خوراکی را با خودش برد به اتاق سرگرمی در زیرزمین خانه که پر بود از کتاب و بازی‌های رومیزی و یک کنسول قدیمی وی‌یو(۲۱) که کوردلیا هیچ‌وقت از آن استفاده نکرده بود. بنجی و اگنس هر کدام یک طرف کاناپه نشسته بودند. بیشتر وقت‌ها رابطه‌ی دوستی خوبی با هم داشتند، به شرطی که کوردلیا مثل پلی دوستی‌شان را به هم متصل می‌کرد. اما وقتی تنها بودند، کاری به کار هم نداشتند.

کوردلیا بشقاب خوراکی را روی میز جلوی مبل گذاشت و گفت: «بزنین به بدن.»

اگنس مشتاقانه یک هویج برداشت و توی حمص فروکرد. بنجی، که انگار از انتخاب‌های پیش رویش یک‌جورهایی ناامید شده بود، با بی‌میلی انگور برداشت. اگنس گفت: «حسابی افتادی تو زحمت! من هم باید یه کم براونی درست می‌کردم و می‌آوردم!»

بنجی گفت: «آره واقعاً.»

کوردلیا گفت: «نه بابا، خواهش می‌کنم.» نگاه چپی به بنجی انداخت و بعد رو به اگنس لبخندی زد. «دفعه‌ی بعد اگه دلت خواست براونی درست کن.»

اگنس پرسید: «دفعه‌ی بعد؟»

کوردلیا گفت: «آره. یعنی، فقط این دفعه نیست که می‌آیند خونه‌مون.»

اگنس مثل بچه‌ای که بلیت ورودی دیزنی‌ورلد(۲۲) را بهش داده باشند نیشش باز شد. کوردلیا با خودش گفت بعد از این‌همه مدت، هنوز هم باورش نمی‌شه ما واقعاً با هم دوستیم، و از خودش ناامید شد که چرا رفیق بهتری نبوده. کوردلیا در مدرسه‌ی مردگان به‌اندازه‌ی مدرسه‌ی قبلی‌اش، ریچ‌وود، محبوبیت نداشت، با این حال موفق شده بود با چندتایی از بچه‌های کلاسشان سر دوستی و صحبت را باز کند. اما اگنس هنوز هم در جمع

بچه‌های کلاس جایی نداشت و با کم‌رویی خودش را از گفت‌وگوهایشان کنار می‌کشید، حتی وقتی کوردلیا سعی می‌کرد او را هم در بحث‌ها شرکت بدهد. باید بیشتر بهش توجه کنم. فقط مرده‌ها نیستن که کمک لازم دارن.

کوردلیا گفت: «فکر کردم اگه خونه‌ی ما جمع شیم، راحت‌تره. توی مدرسه خیلی سخته حرف بزنیم.»

بنجی گفت: «مخصوصاً با وجود اون همه خوراکی پرنده.»

کوردلیا گفت: «آره.» روی کاناپه لم داد. «ببینم... اون دیگه چه کوفتی بود؟ به‌نظرم اون ماجرا یه جورهایی به ارواح ربط داره، چون غیر از این دیگه چی می‌تونه باشه؟ ولی هیچ‌کدوم از روح‌ها نمی‌تونن کاری کنن که اشیا توی هوا به پرواز در بیان.»
اگنس دستش را بالا برد.

کوردلیا گفت: «اگنس جون، الان توی زیرزمین خونه‌ی ماییم، نه مدرسه. راحت حرفت رو بزن.»

اگنس گفت: «من فکر کنم اون مردی که ته سالن غذاخوری دیدی یه شب مزاحم بود.»

بنجی پرسید: «خب شبج مترادف روحه دیگه، نه؟»

اگنس گفت: «نه دقیقاً. شبج مزاحم یه نوع خاص از روحه که می‌تونه اشیا رو جابه‌جا کنه. این کلمه در اصل ریشه‌ی آلمانی داره و داستانش هم این بوده که...»
کوردلیا گفت: «خیلی‌خب. این تعریف با چیزی که دیدیم کاملاً جور درمی‌آد. ولی ما هر روز می‌ریم سالن غذاخوری. اگه اونجا محدوده‌ی روح‌زدگی اونه، پس چرا تا حالا ندیده بودیمش؟»

اگنس گفت: «خب شاید واسه اشباح مزاحم قضیه فرق می‌کنه. شاید اون محدوده‌ی روح‌زدگی نداشته باشه.»

بنجی پرسید: «منظورت اینه که هر جا دلش بخواد می‌تونه بره؟ حتی از فکرش هم خوشم نمی‌آد.»

اگنس گفت: «این فقط یه نظریه‌ست.»

کوردلیا گفت: «و نظریه‌ی خوبی هم هست. ولی بهمون نمی‌گه که چرا اون شبج تصمیم گرفته، توی یه جای شلوغ، خبیث‌بازی دربیاره. ارواح دیگه‌ای

که تا حالا دیده‌ایم اصلاً نمی‌خوان کاری به کار آدم‌ها داشته باشن.»

بنجی یک مشت دیگر انگور برداشت و گفت: «شک دارم در این مورد اصلاً حق انتخابی داشته باشن. به نظرم ارواح عمداً به آدم‌ها بی‌توجهی نمی‌کنن. اون‌ها درست و حسابی ما رو نمی‌بینن. هرازگاهی که یه نفر بلند بلند می‌خنده یا چیزی از دست کسی می‌افته، شاید یه روح برگرده و اون طرف رو نگاه کنه، ولی در کل، مثل این می‌مونه که ما براشون نامرئی هستیم.»

اگنس پرسید: «خب اگه یه وقت یکی اتفاقی از توی یه روح رد شه، چی؟ یکی مثل من که نمی‌تونه ارواح رو ببینه؟»
بنجی و کوردلیا لبخندی به هم زدند.

اگنس پرسید: «چیه؟»

کوردلیا گفت: «خودت هم هفته‌ی پیش همین کار رو کردی. صاف از توی روح اون پستچی که طبقه‌ی دومه رد شدی. بعدش فقط با دست‌هات بازوهات رو گرفتی و گفتی: امروز چقدر مدرسه سرده.»

اگنس انگار چندشش شد، و کمی هم رنجید، که چرا کوردلیا و بنجی این راز را از او پنهان کرده بودند.
گفت: «چرا بهم نگفتین؟»

کوردلیا نگاهی به بنجی انداخت و گفت: «نمی‌دونم. انگار از اون چیزهایی بود که آدم نباید به روی طرف بیاره. مثل وقتی که یه نفر سبزی لای دندون‌هاش گیر کرده.»

اگنس زیر لب گفت: «ولی این دوتا اصلاً مثل هم نیستن.»

سکوتی ناخوشایند بینشان برقرار شد.

کوردلیا سعی کرد موضوع را عوض کند و گفت: «معلم‌ها می‌گفتن این اتفاق قبلاً هم افتاده. نظرتون چیه؟»
بنجی گفت: «شاید کار همین یارو بوده باشه. همین شبحه. چون با گذشت زمان سنش که بالاتر نمی‌ره.»
«ولی چرا آخه؟»

بنجی گفت: «اون یه روحه. آدم‌ها رو می‌ترسونه. کارش همینه.»

«من که تو گتم نمی‌ره. باید یه دلیلی وجود داشته باشه.»

اگنس پرسید: «تا حالا چیزی درباره‌ی ماهی کله‌ماری شنیده‌این؟»

کوردلیا و بنجی هاج‌وواج به‌هم نگاه کردند.

اگنس گفت: «موجودات جالبی‌ان. به‌خاطر اون چشم‌های زرد گنده و اون دندون‌هاشون که مثل تیغ تیزه، بیشتر مردم فکر می‌کنن ترسناکن. یه جورهایی شبیه

پیرانا هستن، با این تفاوت که طول کله‌ماری‌ها می‌تونه به یک‌ونیم متر برسه. یه چیز خیلی جالب اینه که روی خشکی هم می‌تونن یه مدت کمی زنده بمونن.

این‌طوری وقتی ذخیره‌ی غذایی منبع آبی که درش زندگی می‌کنن تموم می‌شه، می‌تونن روی علف بخزن تا خودشون رو به شکارگاه بعدی برسونن.»

کوردلیا گفت: «یهو بگو یه ماهی قاتل که راه می‌ره دیگه. مرسی که باعث شدی شب کابوس ببینم.»

اگنس ادامه داد: «ماهی کله‌ماری بومی آسیا و آفریقاست، ولی حدوداً پونزده سال پیش، یه نادونی چندتا کله‌ماری آسیایی رو توی یکی از دریاچه‌های مری‌لند ول

می‌کنه و نتیجه‌ش این می‌شه که الان در سرتاسر رودخونه‌ی پوتوماک بیشتر از بیست هزار تا کله‌ماری زندگی می‌کنه که هرچی رو دم دستشون باشه می‌خورن، و

کل اکوسیستم رو به‌هم ریخته‌ان. البته مقصر اون‌ها نیستن. چون در اصل کله‌ماری‌ها قرار نبوده توی این رودخونه باشن.»

کوردلیا پرسید: «مثل ارواح که قرار نبوده توی مدرسه‌ی مردگان باشن؟» سعی داشت بفهمد منظور اگنس از این حرف‌ها چیست. «یعنی ارواح همون

کله‌ماری‌هان؟»

اگنس گفت: «ارواح نه. ما.»

کوردلیا روی کاناپه‌ای که نشسته بود جابه‌جا شد، سعی داشت از حرف‌های اگنس سر در بیاورد. حالا چرا ما رو با یه شکارچی گرسنه مقایسه می‌کنه؟ ما که به‌جز

کمک کار دیگه‌ای نکرده‌ایم.

در نهایت گفت: «منظورت رو نمی‌گیرم.»

اگنس گفت: «من این‌طور حدس می‌زنم که قبل از ما هم روال مدرسه‌ی مردگان همین بوده. ارواح توی این مدرسه به دام می‌افتادن. بعضی‌هاشون ناپدید می‌شدن. ارواح جدید جاشون رو می‌گرفتن. نمی‌گم دلیلش رو می‌دونم، ولی می‌دونم یه نظم و ترتیب خاصی پشت تمام این اتفاقات بوده، تا اینکه سروکله‌ی ما پیدا شد و ارواح رو فرستادیم به شادی‌گاهشون. احمقانه‌ست که فکر کنیم این کار عواقبی نداره. حتماً یه دلیلی هست که این‌همه روح توی مدرسه‌ی مردگان گیر افتاده‌ان. اگه یکی، مثل همین شبخ مزاحم، می‌خواد اوضاع طبق روال همیشگی‌ش پیش بره و ما گند زده باشیم بهش، چی؟»

بنجی پرسید: «خب پس چرا خیلی راحت جلومون رو نمی‌گیره؟»

اگنس گفت: «شاید نمی‌دونه ماها این دردرسرها رو درست کرده‌ایم. فقط می‌دونه یکی داره اون نظم و روال همیشگی رو به‌هم می‌زنه. شاید اتفاقی که امروز افتاد یه هشدار کلی بود. حواسم هست چی‌کار می‌کنین. تمومش کنین، وگرنه بد می‌بینین. شاید ده سال پیش هم یه نفر ارواح رو آزاد می‌کرده. دقیقاً مثل ما.»

کوردلیا پرسید: «به‌نظرت ممکنه کار اون مرده باشه که کشتنش؟ همون دیوید فیشر؟»

اگنس گفت: «منطقی به نظر می‌آد. دلیلی نداره فکر کنیم فقط بچه‌ها می‌تونن ارواح رو ببینن. شاید اون ارواح رو آزاد می‌کرده و از این کار دست نکشیده، واسه همین هم یه چیزی باعث شده ناپدید بشه.»

کوردلیا حس کرد تمام تنش از سرما مورمور شد. بودن در کنار ارواح برایش عادی شده بود. با اینکه هنوز هم ترسناک بودند، فکر می‌کرد اگر مراقب باشد، خطری تهدیدش نمی‌کند.

اما اگر حق با اگنس بود، اوضاع فرق می‌کرد.

بنجی گفت: «بی‌خیال، بچه‌ها. موضوع ارواح به کنار. ولی این فکر که ما یه روح با نیروی تله‌کینزی (۲۳) رو عصبانی کرده باشیم یه‌کمی بعید به نظر می‌آد.»

کوردلیا پرسید: «یعنی بعیدتر از اینکه ارواح رو با کلاه بیسبال و عینک بفرستی به دنیای بعد از مرگشون؟ همه‌چیز این مدرسه‌ی مردگان بعید و دور از ذهنه! حداقل باید این احتمال رو در نظر بگیریم که شاید حق با اگنس باشه.»

اگنس با افتخار لبخندی زد و گفت: «ممنون. پس واضح که از اینجا به بعد منطقی‌ترین نقشه اینه که دیگه هیچ روحی رو آزاد نکنیم تا بهتر بفهمیم با چی...»
کوردلیا با صدای بلند گفت: «اوئی!» آن قدر بلند گفت که اگنس جا خورد. «نمی‌شه. اون ارواح بهمون نیاز دارن.»
اگنس زیر لب گفت: «من که نمی‌گم واسه همیشه.» اعتماد به نفسی که داشت از بین رفت. «ولی شاید بد نباشه یه مدت دست نگه داریم تا ببینیم اینجا چه خبره.»

کوردلیا پرسید: «و اون وقت توی این مدت چندتا روح ناپدید می‌شن؟ تو این فاصله که ما دست روی دست می‌ذاریم و هیچ کاری نمی‌کنیم، چندتا روح رو از دست می‌دیم؟»

اگنس گفت: «نه اینکه هیچ کاری نکنیم. تحقیق می‌کنیم. این مهم‌ترین بخش هر مطالعه‌ی علمیه.»
کوردلیا گفت: «این مطالعه‌ی علمی نیست، اگه...» قسمت دوم جمله‌اش را به زبان نیاورد: اگه تو هم با چشم‌های خودت می‌تونستی ببینی شون، می‌فهمیدی.
اگنس نسبت به این موضوع که نمی‌توانست ارواح را ببیند حساسیت داشت، و آن را یک جور نقطه ضعف از طرف خودش می‌دید. نامردی بود به خاطر این موضوع به او سرکوفت بزند.

کوردلیا، که دنبال متحد می‌گشت، از بنجی پرسید: «نظر تو چیه؟ به نظرم اگه این خطر، همون طور که گفتی، این قدر بعید باشه، پس دلیلی نداره از کارمون دست بکشیم. درسته؟»

بنجی گفت: «شرمنده. ولی من توی این موضوع با اگنس موافقم. ما، بدون اینکه فکر کنیم، پریدیم وسط ماجرا. شاید بد نباشه یه کم پا پس بکشیم تا مطمئن شیم کار احمقانه‌ای ازمون سر نمی‌زنه.»
«ولی ارواح...»

بنجی گفت: «اون‌ها مرده‌ان. ولی ما زنده‌ایم. می‌خوام زنده هم بمونیم.»

کوردلیا گفت: «خب، به نظر من که بهتره همچنان بهشون کمک کنیم.» حس کرد صورتش داغ شده و سعی کرد به اعصابش مسلط شود. «ولی این یه تصمیم

گروهیه، پس باشه... هرچی اکثریت بگن.» آهی کشید و لبخندی زورکی به اگنس زد. «من هم موافقم که یه کم تحقیق فکر خوبیه. ولی در درجه‌ی اول وقتشه بفهمیم چرا این همه روح توی مدرسه‌ی مردگان پرسه می‌زنن. و دقیقاً هم می‌دونم باید از کجا شروع کنیم.»

فصل ۱۲: تله‌سازی

روز قبل از تعطیلات سال نو بود و هیچ‌کس، از جمله معلم‌ها، خیلی درس و مشق را جدی نمی‌گرفت. تا اواسط ظهر، کوردلیا دو جدول کلمات درهم‌ریخته را کامل کرد، این‌قدر برف‌دانه‌ی کاغذی درست کرد که می‌شد با آن‌ها یک کولاک راه انداخت، با بازی‌های «آموزشی» کروم‌بوکش بازی کرد، و به خانم پیتل کمک کرد پِش‌رها و استوانه‌های مُدَرَج را بشوید. حتی خانم میچن هم رفته بود در حال‌وهوای جشن و تعطیلات و بهشان یک دسته کاغذ داد که به‌جای کاربرگ‌های همیشگی، پر از معماهای باحال و سرگرم‌کننده بود. بنجی اسم این اتفاق را گذاشت معجزه‌ی کریسمس.

بالاخره نوبت رسید به ورزش، آخرین زنگ آن روز. کوردلیا و دوستانش به این نتیجه رسیده بودند که زنگ ورزش بهترین زمان برای عملی شدن نقشه‌شان است، برای همین هم به‌محض اینکه وارد سالن ورزشی شدند، کوردلیا جعبه‌ی شکلات کوچکی را که با روبان‌های سبز و قرمز بسته شده بود داد به آقای بروس. لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: «تعطیلات مبارک! امیدوارم شکلات دوست داشته باشین!»

آقای بروس انگار غافلگیر شد و کمی هم تحت‌تأثیر قرار گرفت. گفت: «ممنونم، کوردلیا. من عاشق شکلاتم.» و از روی پیراهن تیم منچستر یونایتدی که پوشیده بود شکمش را مالید. «شاید بشه گفت یه کم زیادی عاشقشم.»

کوردلیا، جوری که انگار چیزی یادش آمده بود، گفت: «وای نه!»
«چی شده؟»

«واسه آقای درلت هم شکلات گرفته بودم، ولی یادم رفت بهشون بدم! اشکال نداره الان برم و شکلات رو بهشون بدم؟»

آقای بروس معمولاً اجازه نمی‌داد دانش‌آموزان از کلاس بیرون بروند، اما حالا یا حال‌وهوای تعطیلات یا آن هدیه‌ی غیرمنتظره باعث شده بود زیاد سخت نگیرد.
«حتماً. فقط زود برگرد.»

کوردلیا شست‌هایش را رو به اگنس و بنجی بالا برد تا بهشان علامت بدهد که قسمت اول نقشه‌شان با موفقیت پیش رفته، و بعد دومین جعبه‌ی شکلات

را برداشت و فوری رفت سمت اتاق آقای درلت. قبلاً برنامه‌ای را که پشت میز آقای درلت آویزان بود دزدکی نگاهی کرده بود و می‌دانست که این زنگ کلاس ندارد. اگر همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، آقای درلت الان باید در اتاقش، یا مشغول تصحیح برگه‌ها یا آماده‌سازی دروس، می‌بود. کوردلیا دوست داشت اگنس و بنجی هم همراهش بیایند، اما به این نتیجه رسیده بودند که بهتر است یک نفرشان با آقای درلت حرف بزند. آقای درلت، مثل حیوانی زخمی، حساس و آسیب‌پذیر بود، نمی‌خواستند فراری‌اش بدهند.

کوردلیا رسید به دفتر آقای درلت، درِ اتاق باز بود. در زد و به داخل اتاق سرک کشید. آقای درلت پشت میزش نشسته بود و یک انبرک کوچک در دستش گرفته بود. جلوی یک آلبوم عکس آبی‌رنگ بود که جلدش بر اثر کهنگی ترک برداشته بود.

کوردلیا گفت: «سلام، آقای درلت. براتون کمی شکلات آوردم!»

آقای درلت گفت: «لازم نبود، کوردلیا. ولی ممنونم. بیا داخل.»

کوردلیا جعبه‌ی شکلات را روی میز گذاشت. گوشه‌ی لب‌های آقای درلت کمی تکان خورد. این تنها باری بود که این‌قدر به لبخند زدن نزدیک شده بود.

کوردلیا به آلبوم عکس نگاهی انداخت و گفت: «این چیه؟»

آقای درلت گفت: «عشق احمقانه‌ی من. تمبرشناسی. جمع کردن تمبر. وقتی هم‌سن تو بودم، شروع کردم به جمع‌آوری این مجموعه، و فکر کنم هیچ‌وقت واقعاً کنار نذاشتمش.» آقای درلت انبرک سرتخت را توی جعبه‌ای که روی میزش بود فروکرد و یک تمبر بیرون آورد که طرح پروانه‌ی دم‌چلچله‌ای داشت و ارزشش سیزده سنت بود. بعد از اینکه نگاهی اجمالی به آن انداخت، با احتیاط تمبر را به صفحه‌ای اضافه کرد که دو ردیف مرتب از تمبرهای پروانه‌ای تویش بود.

کوردلیا گفت: «چه باحاله.» عشق آقای درلت به جمع کردن تمبر اولین ویژگی شخصی‌ای بود که از او می‌فهمید. او، برعکس بقیه‌ی معلم‌ها، از زندگی خصوصی‌اش چیزی به بچه‌ها نمی‌گفت. کوردلیا حتی نمی‌دانست ازدواج کرده یا نه، بچه دارد یا نه.

از آقای معلم پرسید: «راستش به چیزی هست که می‌خواستم ازتون بپرسم. به لحظه وقت دارین؟»

آقای درلت انبرک را روی میز گذاشت و آلبوم را بست، و شش‌دانگ حواسش را به کوردلیا داد.

گفت: «بگو.»

«اولین روز مدرسه گفتین که مدرسه‌ی مردگان تاریخچه‌ی جالبی داشته. می‌دونم که الایجا مردگان ساختمون مدرسه رو طراحی کرده و بعدش توی آتش‌سوزی مرده، ولی دلم می‌خواد چیزهای بیشتری بدونم. توی اینترنت هیچ‌چیزی نیست، و کتابدار توی کتابخونه‌ی عمومی فقط تونست یه خلاصه‌ی کوتاه توی یه کتاب معماری پیدا کنه.»

آقای درلت گفت: «در یک کلام می‌شه گفت خانواده‌ی مردگان خیلی مرموزن. مجبور شدم خیلی تحقیق کنم. از نامه‌های قدیمی، اسناد عمومی، روزنامه‌ها. چیزهای این‌طوری. تو دقیقاً چی می‌خوای بدونی؟»
کوردلیا گفت: «همه‌چیز رو.»

آقای درلت ریشش را کشید و به فکر فرورفت. انگار از علاقه‌ی کوردلیا به این موضوع هم گیج شده بود و هم کنجکاو.
گفت: «الایجا مردگان یه نابغه بود. پسر پدر و مادری که قبلاً برده بودن. پسری که هیچ‌وقت به‌صورت رسمی آموزش ندیده بود و با وجود این، تونست تو اوایل جوونی یه معمار مشهور بشه. تاریخش رو هم اگه می‌خوای بدونی، باید بگم اواخر سده‌ی ۱۸۰۰ بود، یعنی خیلی از جنگ داخلی نگذشته بود. می‌تونی درک کنی چقدر تحسین‌برانگیز بوده که یه مرد سیاه‌پوست عمارت‌های سفیدپوست‌های پول‌دار رو طراحی کنه؟»
کوردلیا گفت: «فکر نکنم بتونم.»

آقای درلت گفت: «آره، من هم نمی‌تونم. ولی تصور کن واسه اینکه بتونه توی بازار دووم بیاره کارش باید بیست برابر بهتر از هر معمار دیگه‌ای می‌بوده. همین بهش کمک کرد که با عشق دوران کودکی‌ش، هالی واشینگتن، ازدواج کنه. همسری که تو دوران سخت زندگی مثل کوه پشتش بود. تو دهه‌ی ۱۹۰۰، صاحب یه دختر به اسم ویلما شدن و زندگی خوبی داشتن.»

چهره‌ی آقای درلت درهم رفت. کوردلیا حدس زد حتماً در ادامه‌ی داستان اتفاق بدی می‌افتد.

با صدایی آرام پرسید: «بچه‌شون مُرد، آره؟»

آقای درلت گفت: «نه. خدا رو شکر ویلما زنده موند و دوران پیری رو هم دید. با یه خَراز ازدواج کرد و کلی بچه به دنیا آورد. اما همسر

الایجا، هالی... ماجرای اون فرق داشت. دخترشون هنوز نوزاد بود که هالی بر اثر بیماری سل فوت کرد و یه بخشی از وجود الایجا رو هم همراه خودش برد. بعد از مرگ هالی، الایجا دست از کار کشید و دیگه از خونه بیرون نرفت. بعد یه شب از خواب بیدار شد و دید روح همسرش، بالای سر بچه‌شون که خوابیده، ایستاده و اون رو تماشا می‌کنه. به محض اینکه الایجا پاش رو می‌ذاره توی اتاق، همسرش غیب می‌شه. دوست‌های الایجا سعی می‌کنن به اون بقبولونن که از غصه‌ی زنش خیالاتی شده، ولی اون گوشش بدهکار نبود. و از همون موقع علاقه‌ی خاصی به دنیای ارواح پیدا کرد.»

کوردلیا، که مشتاق بود بیشتر بداند، خم شد جلو، اما آقای درلت ساکت شد و دستی به ریشش کشید.

گفت: «نمی‌دونم درسته بقیه‌ی داستان رو بهت بگم یا نه. نمی‌خوام شب‌ها کابوس ببینی.»

«نگران نباشین. من به این سادگی‌ها نمی‌ترسم.»

آقای درلت لحظه‌ای خیره به چهره‌ی کوردلیا نگاه کرد.

بعد گفت: «نه. به نظرم نمی‌ترسی.» قیافه‌ی آقای درلت جوری بود که انگار می‌خواست چیزی از کوردلیا بپرسد، اما بعد نظرش عوض شد. «الایجا مردگان به این باور رسیده بود که همسرش هنوز هم کنارشه، اما باید یاد بگیره چطوری باهاش حرف بزنه. اولش، همه‌ی روش‌های سنتی رو امتحان کرد - جلسات احضار ارواح، جن‌گیر، ویجا(۲۴) - ولی خیلی زود به این نتیجه رسید که همه‌ی این‌ها خزعلاته و تصمیم گرفت خودش دست‌به‌کار بشه و تحقیق کنه. خونه و تمام دارایی‌های مادی‌ش رو فروخت و به‌همراه ویلما کوچولو به دور کشور سفر کرد و به بازدید از صدها خونه‌ای پرداخت که می‌گفتن روح‌زده‌ان. در اکثر موارد همچین چیزی نبود. ولی در اون موارد نادری که مردگان شواهد انکارناپذیری پیدا می‌کرد که واقعاً اون مکان روح‌زده‌ست، کلاً روح رو نادیده می‌گرفت و روی ساختار خونه تحقیق می‌کرد.»

وقتی آقای درلت اطلاعاتی را که به دست آورده بود بازگو کرد، چشمانش برقی زد و جان دوباره‌ای گرفت. اگرچه چهره‌اش حکایت از غمی عمیق و کهنه داشت، واضح بود که تدریس برایش کار لذت‌بخشی است.

«اولش، مردگان نقشه‌های اون خونه رو بررسی می‌کرد و توی چندین دفتر، کلی شکل‌های دقیق می‌کشید. بعد فهرستی از مصالح به‌کاررفته و محل به‌کاررفتنشون تهیه می‌کرد، مثلاً تعداد شیشه‌های هر پنجره، ارتفاع دودکش، اینکه صبح‌ها کدوم طرف خونه رو به آفتابه، شیب پشت‌بوم...»

می‌دونی که چی می‌گم. مردگان این کار رو برای تمام خونه‌هایی که مطمئن می‌شد روح‌زده‌ان انجام داد و بعد از گذشت چندین سال، به این باور رسید که روح‌زدگی بعضی مکان‌ها تقصیر ارواح سرگردان نیست، بلکه به‌خاطر نوع معماری و ساختار اون مکان اتفاق می‌افته.»

کوردلیا حس کرد پوست سرش مورمور شد، انگار که بعد از ساعت‌ها گم شدن، بالاخره یک تابلوی آشنا دیده باشد. با خودش گفت خودش! همین رو می‌خواستم بدونم!

آقای درلت گفت: «طبق تحقیقات الایجا مردگان، عناصر ساختاری خاص، نقطه‌ی اشتراک تمام این خونه‌ها بودن، یعنی تمام این بناها از مصالحی مشابه و با روشی مشابه ساخته شده و به‌جور محل غیرقابل‌فرار برای ارواح ایجاد کرده بودن. البته این تشابه کاملاً تصادفی خیلی به‌ندرت پیش می‌اومد. اون خونه‌ها همون مکان‌های روح‌زده‌ی معمولن. ولی مردگان باور داشت اگه این خونه‌ها رو بررسی کنه و شباهت‌هایی رو که بینشون هست دریاره، می‌تونه ازشون استفاده کنه تا عمداً به خونه‌ی تسخیرشده بسازه. اون اسم همچین روش ساخت‌وسازی رو گذاشت تله‌سازی.»

کوردلیا پرسید: «مدرسه‌ی مردگان رو هم این‌طوری ساخته، نه؟ پس خودش می‌خواسته اینجا به خونه‌ی ارواح باشه!» این فکر، و هرچه از آن برداشت می‌کرد، در ذهنش حک شد. پس واسه همینه که این‌همه روح اینجاست! خود ساختمون به‌جوری طراحی شده که ارواح رو اینجا نگه داره!

آقای درلت گفت: «درسته.» کنجکاوانه نگاهی به کوردلیا انداخت، انگار تعجب کرده بود از اینکه کوردلیا این‌قدر سریع نکته را گرفته. «البته نه هر خونه‌ی ارواحی. مردگان معتقد بود می‌تونه با کمک معماری تله‌سازی ویژگی‌های روح‌گیری سازه رو چند برابر کنه. خلاصه‌ش که، می‌خواست مدرسه‌ی مردگان روح‌زده‌ترین سازه توی دنیا بشه.» آقای درلت دست‌هایش را درهم گره کرد و به کوردلیا خیره شد. «خب دیگه، من به سؤال جواب دادم، کوردلیا. حالت نوبت منه سؤال کنم. انگار از شنیدن هیچ‌کدوم از این حرف‌ها نترسیدی. تعجب کردی ها، ولی نترسیدی. بگو ببینم: تا حالا روح دیده‌ای؟»

آقای درلت با این سؤال کوردلیا را غافلگیر کرد، و کوردلیا قبل از اینکه جوابی بدهد، کمی دودل شد.

گفت: «نه. معلومه که نه. منظورم اینه که، روح اصلاً وجود نداره.»

آقای درلت پرسید: «مطمئنی؟ اگه چیز غیرعادی‌ای دیده‌ای، می‌تونی بهم اعتماد کنی و بگی، کوردلیا. شاید بتونیم به‌هم کمک کنیم.»

کوردلیا فکر کرد راستش را به او بگوید. با خودش گفت اون خیلی چیزها درباره‌ی این مدرسه می‌دونه، شاید بتونه کمکمون کنه. اما این تصمیمی نبود که بتواند بدون مشورت با اگنس و بنجی بگیرد و با اینکه آقای درلت را دوست داشت، چیزی در وجود این مرد باعث می‌شد به او اعتماد نکند. آقای درلت پریشان‌تر و مضطرب‌تر از آن بود که از دانسته‌های کوردلیا سر در بیاورد.

کوردلیا گفت: «ترسناک‌ترین چیزی که تا حالا توی مدرسه‌ی مردگان دیده‌ام امتحان هندسه‌ای بود که هفته‌ی پیش دادم. چیزی به اسم ارواح وجود نداره. واضحه که الایجا مردگان هم خل وضع بوده.»

آقای درلت گفت: «شاید. فقط یه چیز. نمی‌گم الزاماً مدرکه، ولی... وقتی این سفر بازدید از خونه‌های روح‌زده تموم می‌شه، مردگان آه در بساط نداشته.» بعد دستش را بالا برد تا به بزرگی مدرسه‌ی مردگان اشاره کند. «که این سؤال رو به ذهن می‌آره: پس چطوری تونسته همچین عمارت مجلل و گرون‌قیمتی بسازه؟ از اسناد مالی خانوادگی مردگان چیز زیادی دست‌گیرم نشد، که خب طبیعیه در طول این‌همه سال گم‌و‌گور بشن. واسه همین کلی طول کشید تا جواب این سؤال رو پیدا کردم.»

دست کرد داخل کشوی بغلی میزش و پوشه‌ای بیرون آورد که پر از کاغذ بود.

آقای درلت، که بین کاغذهای توی پوشه می‌گشت، گفت: «آرند مولینبِلت مرد جوونی از یه خانوادگی اصالتاً هلندی بوده. وقتی برای اولین بار می‌آد آمریکا، از گوشه‌و‌کنار یه چیزهایی درباره‌ی نمایش مخفی آقای الایجا مردگان می‌شنوه. هزینه‌ی شرکت توی این نمایش این‌قدر بالا بوده که فقط قشر مرفه جامعه از پشش برمی‌اومدن. از قرار معلوم، این مرد آمریکایی می‌خواسته چندتا از روح‌هایی رو که با روشی هوشمندانه گرفته به نمایش دربیاره و فقط آدم‌هایی با استعداد ذاتی می‌تونستن اون‌ها رو ببینن. خب واضحه که همه حالا راست یا دروغ ادعا کردن که می‌تونن ارواح رو ببینن؛ معلومه هیچ‌وقت داستان لباس جدید پادشاه (۲۵) رو نخونده بودن. ولی آرند قسم خورده که واقعاً ارواح رو دیده. حتی تصویر اون‌ها رو کشیده.»

آقای درلت کاغذ زردی بیرون کشید که معلوم بود پاره بوده و دوباره به هم چسب شده. روی کاغذ، طرحی با مداد و کمی زغال کشیده شده بود: ردیفی جعبه با پنجره‌های گرد که چهره‌هایی رنجور پشت آن‌ها گیر افتاده بودند. پایین کاغذ، تاریخ ۱۹۱۲ به همراه امضایی ناخوانا دیده می‌شد.

کوردلیا با خودش گفت حتماً الایجا از همین‌جا کارش رو شروع کرده. قبل از اینکه یاد بگیره چطور باید ارواح رو توی خونه اسیر کنه، اول توی

جعبه گیرشون می‌نداخته.

کوردلیا گفت: «چه هنرمند هم بوده.» سعی داشت تا جای ممکن خودش را خون‌سرد و بی‌تفاوت نشان بدهد. «چه قوه‌ی تخیل قوی‌ای داشته.» آقای درلت گفت: «من هم همین‌طور فکر می‌کنم.»

لحظه‌ای به چشم‌های کوردلیا خیره شد، و بعد کاغذ را برگرداند داخل پوشه.

کوردلیا بلند شد که از اتاق بیرون برود و گفت: «ممنون که این چیزها رو بهم گفتین. خیلی جالب بود.»

آقای درلت هم برگشت سر مجموعه‌ی تمبرش و گفت: «ممنون که گوش کردی، کوردلیا.» پف زیر چشم‌هایش انگار بیشتر از همیشه شده بود. کوردلیا یاد حرف مادرش افتاد که می‌گفت فصل تعطیلات برای بعضی آدم‌ها می‌تواند غمگین‌ترین فصل سال باشد.

کوردلیا گفت: «وقتتون به‌خیر، آقای درلت.»

«وقت تو هم به‌خیر. و باز هم ممنون واسه شکلات.»

با دست لرزان، تمبر دیگری به آلبوم اضافه کرد.

فصل ۱۳: یادداشت‌ها

راهروها ساکت بود، چون مدرسه داشت به خواب زمستانی طولانی مدتی می‌رفت. کوردلیا، که حالا به‌خوبی دیگران می‌توانست راهش را در میان راهروهای تودرتو پیدا کند، با عجله رفت سمت کمدش. قبل از اینکه اتوبوس بیاید، هنوز ده دقیقه‌ای وقت داشت، اما ذوق داشت تلفنش را بردارد و چیزهایی را که فهمیده بود به اگنس و بنجی بگوید.

لای شیارهای در کمدش، یک کاغذ یادداشت زردرنگ بود. تای آن را باز کرد و خواند:

یه مورد جدید توی موتورخونه‌ست. قبل از اینکه بری، یه نگاه بنداز.
ب

بنجی تا حالا هیچ‌وقت برایش یادداشت نگذاشته بود، برای همین هم کوردلیا کنجکاو شد ببیند این روح جدید چه ویژگی خاصی دارد. کوله‌پشتی‌اش را برداشت و با خودش گفت سریع یه نگاهی می‌ندازم و به اتوبوس هم می‌رسم. دوید پایین پله‌ها و خیلی زود رسید به موتورخانه. منتظر شد یک گروه از دخترانی که مشغول خواندن سرودهای کریسمسی بودند رد شوند، و بعد در را باز کرد. از چندتایی پله پایین رفت و رسید به موتورخانه که کف بتنی‌اش پر از سوراخ‌سنبه و لکه‌ی روغن بود. تنها نوری که می‌آمد از چراغ‌کار گوشه‌ی اتاق می‌تابید. قفسه‌های فلزی زیر بار کارتن‌ها و ماشین‌آلات زنگ‌زده شکم داده بود، و یک دیگ بخار قدیمی صداهایی ناله‌مانند درمی‌آورد.

کوردلیا چشم‌هایش را باریک کرد و دنبال روح گشت. دور و برش چیزی نمی‌دید، اما در آن‌سوی اتاق، پشت محدوده‌ی نورِ چراغ‌کار، قسمتی از اتاق در تاریکی بود. با خودش فکر کرد، شاید اونجا باشه، ها؟
پشت‌سرش، در با صدای تِلْقٰی بسته شد.

کوردلیا با دو جست بزرگ از پله‌ها بالا رفت و سعی کرد دستگیره را بچرخاند. اما قفل بود. داد زد: «آهای!» و مشت‌هایش را به سطح فلزی و

سخت در کوبید. «بذار پیام بیرون!» یک لحظه دید چیزی زیر در حرکت کرد و خم شد تا نگاهی بیندازد. کسی پشت در ایستاده بود، تنها چند سانتی‌متر آن طرف‌تر. کوردلیا آهسته گفت: «هی؟» حالا کمی ترسیده بود. چرا در رو باز نمی‌کنه؟ «کسی اونجاست؟» یک تکه کاغذ از لای در سُرخورد و روی پله‌ها افتاد. کوردلیا آن را برداشت و آورد زیر نور چراغ. این هم از آن کاغذهای چسب‌دار بود، مثل همانی که توی کمدش پیدا کرده بود. رویش با ماژیک سیاه سه کلمه نوشته شده بود:

دیگه کمکشون نکن.

سایه‌ی زیر در ناپدید شد. کوردلیا باز هم داد زد، شاید کس دیگری صدایش را بشنود. اما کسی نیامد. با خودش گفت پس بنجی اون یادداشت رو ننوشته. کار همونیه که در رو روم قفل کرده. این یه تله بود. یه نفر می‌دونه ما داریم چی‌کار می‌کنیم و ازمون می‌خواه تمومش کنیم. کوردلیا نمی‌دانست این آدم کیست که در را روی یک بچه، آن هم توی موتورخانه، قفل می‌کند. یعنی من می‌شناسمش؟ یکی از معلم‌هاست؟ اصلاً از کجا می‌دونسته ما به ارواح کمک می‌کنیم؟

بعداً هم می‌شد نگران این موضوع باشد - بعد از اینکه از اینجا بیرون رفت.

یک‌دفعه یادش آمد: «گوشی‌م!» و نفس راحتی کشید. کاری نداشت که، به دفتر زنگ می‌زد و اگر جواب نمی‌دادند، با پدر و مادرش تماس می‌گرفت. کوله‌اش را از روی دوشش درآورد و جیبی را گشت که معمولاً تلفن همراهش را در آن می‌گذاشت. گوشی آنجا نبود. بقیه‌ی جیب‌ها را گشت، و در نهایت تمام محتویات کیفش را روی زمین خالی کرد.

تلفن همراهش نبود.

با خودش گفت اونی که در رو روم قفل کرده گوشی‌م رو هم دزدیده. اما دانستن این موضوع کمکی به یافتن هویت این فرد نمی‌کرد، چون قفل کمد

کوردلیا را مدرسه صادر کرده بود و هر کارمندی می‌توانست به رمز عبورش دسترسی داشته باشد. اما از این فکر، ترس، به معنای واقعی، وجودش را در بر گرفت و تنش را مورمور کرد. آگه اون گوشه‌م رو برداشته، یعنی فکر همه‌جا رو کرده. این آدم نمی‌خواد من اصلاً از اینجا برم بیرون.

کوردلیا چند نفس عمیق کشید، خودش را وادار کرد آرام بماند. با احتیاط، اتاق را بررسی کرد، تلاش می‌کرد بفهمد باید چه کار کند. شاید یه در دیگه باشه. یا مجراییه که بشه از توش بخزم بیرون. چراغ‌کار را جابه‌جا کرد.

آدمی ریزه‌میزه داشت از زیر میزکار نگاهش می‌کرد.

کوردلیا، چنان جا خورد که جیغی زد. اما بعد از اینکه از آن شوک ناگهانی بیرون آمد، فوری آن چشم‌های آبی زیر عینک و آن لباس‌خواب طرح قطار را شناخت. با خوشحالی لبخندی به پسرک زد و گفت: «سلام.»

پسرک دست‌هایش را با کمرویی درهم گره کرد و آمد زیر نور. کوردلیا فهمید بیشتر از آنکه خودش از دیدن پسر ترسیده باشد، پسرک از دیدن عکس‌العملش وحشت کرده است. قیافه‌ی بچه‌های مظلومی را داشت که قرار است سرزنش و تنبیه بشوند.

کوردلیا با صدایی آرام گفت: «ببخشید که جیغ زدم. من رو غافلگیر کردی. همین. واقعاً از دیدنت خوشحالم.»

پسرک نفس راحتی کشید.

کوردلیا پرسید: «چطوری از سالن ورزشی اومدی بیرون؟ فکر کردم اونجا گیر افتاده‌ای.»

پسر به کوردلیا اشاره کرد.

کوردلیا پرسید: «من آوردمت؟»

پسر به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان داد.

کوردلیا گفت: «یعنی چی؟ من که کاری نکردم.»

پسرک سری تکان داد و دوباره به او اشاره کرد.

کوردلیا گفت: «خیلی خب. بذار یکی یکی پیش بریم. تو الان اینجایی، و فعلاً همینه که مهمه.» به بالای پله‌ها اشاره کرد و گفت: «باید از اون در برم بیرون. می‌تونی کمک کنی؟»

پسر نیشش تا بناگوش باز شد و تعظیم کوچکی به کوردلیا کرد: در خدمتم. کوردلیا متوجه شد یکی از دندان‌های پسرک افتاده. حدس زد که این دندان دیگر هیچ‌وقت در نمی‌آید. و از این فکر دلش خیلی برای پسرک سوخت.

با خودش گفت این بچه انگار واقعاً زنده‌ست.

پسرک با قدم‌هایی بی‌صدا از پله‌ها بالا دوید، و جوری از توی درِ قرمز رد شد که انگار اصلاً وجود نداشت. چند لحظه بعد، سرش را دوباره از توی در داخل آورد و به کوردلیا اشاره کرد که جلو بیاید: بیا دیگه! منتظر چی هستی؟

کوردلیا گفت: «من که روح نیستم. نمی‌تونم از توی در به این سفتی رد بشم.»

پسرک زد به پیشانی‌اش - اکه‌هی!

کوردلیا گفت: «اشکال نداره. فکر دیگه‌ای نداری؟»

پسر انگشت اشاره‌اش را بالا برد: الان برمی‌گردم.

کوردلیا لبخندی یک‌جوری زد و گفت: «همین‌جا می‌مونم.»

این بار رفتن پسر بیشتر طول کشید. کوردلیا قدم زد. آرزو کرد ای کاش این پسر کوچولو می‌توانست راحت در را باز کند، اما البته چنین چیزی غیرممکن بود. تنها چیزی که ارواح می‌توانستند به‌لحاظ فیزیکی لمس کنند کلید شادی‌گاهشان بود. فکر بدی به ذهنش آمد که، مثل بنزین، آتش ترسش را شعله‌ورتر کرد: امروز آخرین روز مدرسه قبل از تعطیلات کریسمسه. وقتی همه رفتن خونه، ساختمون واسه یه مدت خیلی طولانی خالی می‌شه. اگر کمی منطقی فکر می‌کرد، می‌فهمید وقتی با اتوبوس به خانه نمی‌رسید، پدر و مادرش می‌آمدند و مدرسه‌ی مردگان را می‌گشتند. اما کوردلیا که منطقی فکر نمی‌کرد. در حال حاضر فقط تمرکزش را گذاشته بود روی این موضوع که ده روز بدون آب و غذا در این دخمه‌ی تاریک و زیرزمینی چطور زنده بماند.

چند دقیقه بعد، درست همان موقع که کوردلیا به این فکر افتاد که شاید خاموش کردن موتورخانه باعث بشود کسی بیاید و نگاهی بیندازد، پسرک از

سمت راستش از دیوار بیرون جست. قلب کوردلیا از ترس در سینه‌اش سه بار پشتک‌وارو زد.

گفت: «باید، قبل از یکهو ظاهر شدن، یه دری چیزی بزنی.»

پسرک محل نگذاشت و با چهره‌ای هیجان‌زده، به دیوار اشاره کرد. تا حالا هیچ‌وقت این‌قدر زنده به نظر نمی‌رسید.

کوردلیا پرسید: «واقعاً؟ راه خروجت همینه؟» می‌دانست پسرک قصدش کمک است، اما در حد مرگ ترسیده بود و کاسه‌ی صبرش دیگر داشت لبریز می‌شد. «رد شدن از دیوار هم به‌اندازه‌ی در واسه‌م سخته.»

پسر سری تکان داد و انگشتش را رو به جلو گرفت. کوردلیا فهمید که پسر به کل دیوار اشاره نمی‌کند، بلکه انگشتش را سمت یک بلوک سیمانی خاص نشانه رفته. کوردلیا، کنجکاوانه، دستش را روی آن نقطه کشید. انگار با بقیه‌ی قسمت‌های دیوار فرق داشت. صاف‌تر بود. ناخنش را داخل یک شکاف بلند فروکرد و صدای تِلّقی شنید، مثل صدای چفت شدن جای باتری. درپوشی باز شد.

بلوک سیمانی توخالی بود. و داخلش یک چراغ‌قوه و یک اهرم چوبی قرار داشت که از دیوار بیرون زده بود.

کوردلیا چراغ‌قوه را برداشت و گفت: «هوم. فکر کنم فقط یه کار می‌شه با اهرم انجام داد.» اهرم را کشید.

چرخ‌دنده‌ها فوراً تلق‌تلق‌کنان به حرکت درآمدند، بلوک‌های سیمانی عقب رفتند و دیوار از هم باز شد، و بعد بلوک‌ها یک ردیف پله‌ی کوچک شکل دادند. همه‌چیز مثل ساعت دقیق و منظم کار کرد. کوردلیا هنوز نمی‌دانست الایجا مردگان آدم خوبی بوده یا نه، اما از یک چیز مطمئن بود: او معماری برجسته و بااستعداد بوده. با خودش گفت و در ضمن، یه راهروی مخفی واقعی توی مدرسه‌م هست، و این واقعیت از همه‌چیز باحال‌تره.

کوردلیا از داخل دریچه سرک کشید. بوی کهنگی و کپک می‌داد. صدای جیرجیر موش‌ها را شنید که از ارتعاشات صدای او در دنیایشان آشفته شده بودند. کوردلیا به پسرک گفت: «بیفت جلو.»

پسر لبخندی زد و از پله‌ها پایین رفت. کوردلیا چراغ‌قوه را روشن کرد و از آستانه‌ی دریچه گذشت. احتمالاً در این بین پایش رفته بود روی یک‌جور سازوکار، چون دیوار پشت‌سرشان دوباره بسته شد.

فصل ۱۴: پشت این دیوارها

بالای پله‌ها، راهروی باریک آن‌قدری عریض شد که کوردلیا و پسرک بتوانند کنار هم قدم بردارند. هوای اینجا سردتر بود و برای کوردلیا، که تازه از آن موتورخانه‌ی گرم بیرون زده بود، حس خوشایندی داشت. کف‌پوش‌های چوبی زیر کتانی‌های کوردلیا جیرجیر صدا می‌داد، اما زیر پاها‌ی برهنه‌ی پسرک هیچ صدایی ازشان در نمی‌آمد.

کوردلیا مضطرب بود که زودتر به جای امنی برسد، با این حال نمی‌توانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد. چراغ‌قوه را به همه‌طرف می‌گرفت و مشتاق بود این دنیای مخفی را کشف کند.

گفت: «اینجا خیلی عجیب‌غریبه. حتی واسه جایی مثل مدرسه‌ی مردگان.»

پدر و مادر کوردلیا عاشق شبکه‌ی تلویزیونی اچ‌جی‌تی‌وی بودند، مخصوصاً آن برنامه‌ای که در آن یک خانه‌ی درب‌وداغان را می‌کوبیدند و خانه‌ای جدید و زیبا از آن می‌ساختند. به‌نظر کوردلیا، اگر یک قسمت از این‌جور برنامه‌ها را می‌دید، انگار همه‌ی قسمت‌ها را دیده بودی. اما وقت تماشای این برنامه، معمولاً ذرت بوداده سر میز بود و کوردلیا هم عاشق این بود که بین مامان و بابا بنشیند و شوخی‌هایشان را بشنود.

در نتیجه، یک ذهنیت کلی داشت که پشت دیوارهای یک خانه معمولاً چه چیزهایی هست. تیرهای چوبی بلند که به‌هم میخ شده‌اند و چهارچوب‌هایی دقیق و منظم شکل می‌دهند. عایق‌های پشم‌شیشه‌ای که انگار رختخواب یک جور خوکچه‌ی هندی گول‌پیکرند. و شبکه‌ای از لوله‌های فلزی. اما ساختار مدرسه‌ی مردگان متفاوت بود.

برعکس خانه‌های معمولی، فضای میان تیرها در هر چهارچوب چوبی خالی نبود، بلکه با الگوهایی متقارن و ظریف و شبکه‌مانند پوشیده شده بود که آدم را یاد تار عنکبوت می‌انداخت، البته اگر عنکبوت‌ها، به‌جای تار، چوب و سیم می‌تنیدند. هیچ دو شبکه‌ای دقیقاً شبیه هم نبود. بعضی از شبکه‌ها پیکربندی دقیق و بی‌نقصی داشت. در بعضی‌های دیگر، طرح‌های پیچیده‌ای به کار رفته بود که در نگاه اول تصادفی به نظر می‌رسید، اما خوب که نگاه می‌کردی، نظم اسرارآمیز میانشان را می‌دید. اشکال مثلث و هرم بیشتر از همه به چشم می‌آمد.

پسرک پاهایش را به زمین زد، مشتاق بود به حرکت ادامه بدهند.

کوردلیا گفت: «یه دقیقه دندون رو جگر بذار.» این یکی از اصطلاحات موردعلاقه‌ی مادرش بود. چراغ‌قوه را انداخت روی یکی از شبکه‌ها. «این مثلث‌ها رو نگاه. مثل همون درگاه‌هایی‌ان که ارواح از طریقشون وارد شادی‌گاه می‌شن.»

چشمش به یک سیم مسی خورد که به نازکی نخ ماهیگیری بود. این سیم از شبکه می‌آمد و به کابل مسی نسبتاً ضخیم‌تری می‌رسید که زیر سقف بود. دقیق‌تر که نگاه کرد، دید همه‌ی شبکه‌ها به همین شکل به این کابل اصلی متصل‌اند که موازی زمین روی سقف امتداد پیدا کرده بود.

کوردلیا گفت: «این دیگه چیه؟» با تردید دستش را دراز کرد و با نوک انگشت اشاره‌اش، به آن دست زد. انگار که جریان الکتریسیته‌ای با ولتاژ پایین از بدنش عبور کرد. یکهو دستش را پس کشید.

وقتی برگشت، دید پسرک با چهره‌ای ناراضی دست‌به‌سینه روبه‌رویش ایستاده، انگار که کوردلیا خیلی بچه‌ی حرف‌گوش‌نکنی بود.

کوردلیا پرسید: «چیه خب؟ کنجکاو شدم دیگه.»

پسرک با انگشتش به جلو اشاره کرد: عجله کن! با چشم‌هایی وحشت‌زده، به اطراف نگاه کرد، انگار که می‌ترسید اگر زیادی معطلش کنند، گیر بیفتند. کوردلیا نمی‌دانست این پسر دقیقاً از چه می‌ترسد، اما اگر چیزی آن‌قدر ترسناک بود که یک روح از آن بترسد، حتماً برای او هم خوشایند نبود.

سریع‌تر قدم برداشت.

گفت: «باید یه بار با اگنس و بنجی پیام اینجا. اون‌ها هم حتماً دلشون می‌خواد اینجا رو ببینن. حداقل اگنس که دلش می‌خواد.»

کوردلیا نمی‌دانست با پسرک حرف می‌زند یا با خودش. بیشتر دلش می‌خواست سکوت را بشکند، سکوت به‌اندازه‌ی تاریکی‌ای که از همه‌طرف احاطه‌شان می‌کرد ترسناک بود.

کوردلیا چراغ‌قوه را در دستش چرخاند و پرسید: «فکر می‌کنی کی این رو گذاشته اونجا؟» چراغ‌قوه تقریباً نو به نظر می‌رسید. «هر کی که هست، مطمئناً از این راهرو خبر داره. موندم دیگه چی‌ها می‌دونه. فکر می‌کنی کار همونیه که من رو توی موتورخونه زندانی کرد؟»

پسرک شانه بالا انداخت.

به اولین پیچ رسیدند. سر راهشان یک هرم سیاه‌رنگ بود. از دو طرف بسته اما جلو و عقبش باز بود و آن‌قدری فضا داشت که یک بزرگ‌سال با جثه‌ی متوسط از میانش رد شود. رأس این هرم به همان کابل مسی‌ای متصل بود که در سقف امتداد داشت، و قبل از آنکه هرم وارد تاریکی بشود، با سقف زاویه‌ی تندی ایجاد می‌کرد.

پسرک وارد هرم شد. کوردلیا نفس عمیقی کشید و دنبالش رفت، حس کرد پوست تنش مثل وقتی که به کابل مسی دست زده بود مورمور شد. ناگهان این فکر که الیجا مردگان از طریق نوعی معماری اسرارآمیز توانسته مرده‌ها را اسیر کند به‌نظرش خیلی هم دور از ذهن و احمقانه نرسید. چند دقیقه بعد، کوردلیا اهرم دیگری دید و کشید. درست مانند آنچه در موتورخانه اتفاق افتاد، چند بلوک سیمانی از هم باز شد و کوردلیا وارد کمد وسایل شد. قفسه‌های توی کمد پر از کتاب‌های خاکی‌ای بود که سال‌ها کسی لایشان را باز نکرده بود. دیوار پشت‌سر کوردلیا بسته شد.

کوردلیا لب‌خندی به روی پسرک زد و گفت: «ما برگشتیم!» دست‌هایش را باز کرد تا او را بغل کند، اما فوری یادش آمد که نمی‌تواند، و دست‌هایش را دوباره پایین آورد. لب‌خند روی لب‌های پسرک خشکید.

کوردلیا گفت: «اگه تو نبودی، نمی‌تونستم از اونجا بیام بیرون. تو قهرمان منی. مهم نیست چی هستی.» کوردلیا از کمد بیرون رفت و از راهروی طبقه‌ی سوم سر درآورد. چراغ‌ها خاموش بود. شب از راه رسیده بود و دانه‌های برف به پنجره‌ها می‌خورد. رفت سمت پله‌ها، فکر کرد بهتر است اول نگاهی به کمدش بیندازد و ببیند شاید گوشی‌اش از توی کیفش بیرون افتاده باشد. و اگر گوشی توی کمدش نبود، برود دفتر اصلی یا یکی از کلاس‌ها و دنبال یک تلفن بگردد. وقتی هم به خانه رسید، مفصل با اگنس و بنجی حرف بزند. با خودش گفت کلی چیزها باید براشون تعریف کنم. از این‌همه اطلاعاتی که ظرف چند ساعت گذشته به دست آورده بود حیرت‌زده بود. تله‌سازی! پسرک که قوانین معمول ارواح رو شکسته. راهروی مخفی. هرم‌ها! کوردلیا از سر پیچ صدای تلق‌وتلوق شنید، مثل صدای گاری‌ای که نزدیک می‌شد. فکر کرد یکی از سرایدارهاست که تا دیروقت کار می‌کند و خواست داد بزند و کمک بخواهد، اما تا دهانش را باز کرد، سرمایی گزنده انگشت‌هایش را بی‌حس کرد. کوردلیا دستش را یک‌دفعه کشید و نگاه چپی به پسرک

انداخت. پسرک خواسته بود با لمس کردن دست کوردلیا توجهش را جلب کند. پسر انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت: هیسس.

کوردلیا چراغ‌قوه را خاموش کرد و زیر لب گفت: «کی داره می‌آد؟»

پسرک رفت توی سایه‌ها و به کوردلیا هم اشاره کرد به او پیوندد. همین‌که کوردلیا رفت پیش او، مردی از تقاطع انتهای راهرو رد شد. مردی چهارشانه که لباس یکسره‌ی سرمه‌ای به تن داشت. کوردلیا یادش نمی‌آمد او را در مدرسه‌ی مردگان دیده باشد، اما بی‌شک به ظاهرش می‌خورد از خدمه‌ی اینجا باشد. مرد گاری‌ای را هل می‌داد که تویش یک سطل آشغال سیاه و انواع وسایل مربوط به نظافت بود. لحظه‌ای کوردلیا مطمئن شد که پسرک بیخودی نگران شده. بعد سرایدار از زیر پنجره‌ای گذشت و نور ماه از بدن نیمه‌شفافش عبور کرد.

کوردلیا با خودش گفت اون یه روحه.

روح رفت و از محدوده‌ی دید خارج شد. چند لحظه بعد، گاری نظافت یک‌دفعه ترمزی کرد و صدایش متوقف شد.

کوردلیا به پسرک گفت: «باید ببینم می‌خواد چی کار کنه.» و پسر، در جواب، وحشت‌زده سری تکان داد. «طوری نمی‌شه. تو همین‌جا بمون.»

کوردلیا آهسته از تاریکی بیرون آمد و دزدکی از کنار دیوار سرک کشید. روح، که داشت چیزی از داخل گاری‌اش بیرون می‌آورد، تقریباً سه کلاس با کوردلیا فاصله داشت. پشتش به کوردلیا بود و کوردلیا هم از همین فرصت استفاده کرد و دوید آن‌طرف راهرو و در گوشه‌ی دنجی پنهان شد تا چشم‌انداز بهتری داشته باشد. با اینکه راهرو تاریک بود، نور از در باز کلاس بغلی به داخل راهرو می‌تابید و باعث می‌شد کوردلیا روح را خیلی خوب ببیند. به نظر می‌رسید مرد در دهه‌ی پنجاه زندگی‌اش فوت کرده، موهایی کم‌پشت داشت و روی نوار دوخته‌شده‌ی لباس یکسره‌اش نوشته شده بود، لِنی کوردلیا دید که لِنی، مثل کارگری در پایان یک شیفت کاری طولانی، با شانه‌هایی افتاده و خسته، حدوداً شش‌متری سمت چپ و راست گاری دو تابلوی مثلثی‌شکل گذاشت. اندازه و شکلشان مثل تابلوهایی بود که رویشان نوشته «احتیاط: زمین خیس است» با این تفاوت که این تابلوها سیاه بود و هیچ نوشته‌ای رویشان نبود.

ناگهان کوردلیا چشمش به چیزی خورد که حرکت کرد و فهمید کس دیگری هم هست که تمام تلاشش را می‌کند تا در تاریکی پنهان شود: روح مردی جوان با ریشی هنری که با دیدنش آدم یاد قهوه‌چی‌های کافه‌های امروزی می‌افتاد. کوردلیا هر روز در راه کلاس علوم از کنارش رد می‌شد. مرد جوان روزها از پنجره به بیرون زل می‌زد، مثل خیلی از ارواح دیگر، و با انگشتش حرکتی دایره‌وار درمی‌آورد. کوردلیا و دوستانش هنوز نفهمیده بودند چرا. اما مرد جوان الان انگشتش را نمی‌چرخاند. به نظر می‌آمد ترسیده.

کوردلیا با خودش گفت اینجا چه خبره؟

لنی با بند انگشت‌هایش به سطل آشغال ضربه زد و صدایی بلند و گوش‌خراش از برخورد با فلز ایجاد شد. کوردلیا دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و رویش را برگرداند. وقتی دوباره برگشت، دید دو آدم جدید درست آن‌سوی مرز روشنایی ظاهر شده‌اند. لنی با سر به روح جوانک ریش‌هنری اشاره کرد که تمام تلاشش را می‌کرد پنهان شود، و همان موقع اولین آدم از تاریکی وارد روشنایی شد. مرد جوانی بود با موهای براق و عقب‌زده که لباس‌کار خاکستری و پیرمردی پوشیده بود. شلوارش را بالاتر از حد کمرش بسته بود و پیراهنی دکمه‌دار به تن داشت که آن را توی شلوارش گذاشته بود. مرد جوان شروع کرد به سوت زدن.

با سوتش، لالایی می‌زد و هر نت چنان هم‌نوایی عجیبی با خودش داشت که انگار گروهی از هم‌سرایان با هم سوت می‌زدند. کوردلیا حس کرد دست‌وپاهایش دارد سست می‌شود و دید پسرک، که در این فاصله آمده بود کنارش، به‌زور می‌تواند بیدار بماند. چشم‌های پسرک لرزید، تلوتلو خورد و با کله رفت توی دیوار. جوانک ریش‌هنری هم به خواب فرورفت و افتاد کف راهرو.

روح سوت‌زن از جلوی یکی از آینه‌های راهرو رد شد و شانه‌ای از جیب پشتی‌اش بیرون آورد. شانه را توی موهایش کشید و تصویرش را در آینه تحسین کرد. دومین آدم از تاریکی بیرون آمد.

همان مردی بود که کوردلیا در سالن غذاخوری دیده بود. امروز آن عینک ایمنی دودی روی چشم‌هایش نبود. اما ای کاش بود، چون در چشم‌های سبزش هیچ نشانی از احساس و هیچ جایی برای ذره‌ای مهربانی دیده نمی‌شد. با گام‌هایی دقیق و حساب‌شده جلو آمد و از بغل گاری، یک تخته‌شاسی

برداشت. کوردلیا نمی‌دانست از زمانی که این مرد زنده بوده چقدر می‌گذشت، اما حدس می‌زد در دورانی زندگی می‌کرده که آدم‌ها برای حمل‌ونقل از اسب استفاده می‌کردند.

با خودش گفت باید به حرف پسره گوش می‌دادم و تا فرصتش بود از اینجا می‌رفتم بیرون. کمرش را به دیوار چسباند تا کاملاً خودش را از نظر مخفی کند. دوتا روح اول خیلی ترسناک بودند، اما این روح چشم‌سبز - یا همان شب‌ مزاحم - کلاً چیز دیگری بود. کوردلیا حتی نمی‌خواست به این فکر کند که اگر این روح بفهمد او دارد زاغ سیاهشان را چوب می‌زند، چه می‌شود.

با این حال، باید از کار این سه نفر سر درمی‌آورد؛ برای همین، تمام جرئتی را که در وجودش داشت جمع کرد و از کنار دیوار سرک کشید.

روح چشم‌سبز دست کرد توی گاری و ابزار آهنی چکش‌کاری‌شده و بلندی را درآورد که به نظر می‌رسید یک آهنگر آن را ساخته. یک سرش گازانبری بزرگ بود که، مثل چنگال یک خرچنگ ماقبل تاریخ، سیاه و ارممانند بود. در کل، کوردلیا با دیدنش یاد انبرهای دسته‌بلندی افتاد که قدیم‌ها سرایدارها برای برداشتن زباله از آن‌ها استفاده می‌کردند. همان‌طور که سوتچی آهنگ خواب‌آورش را می‌زد، روح چشم‌سبز گازانبر را در کمر روح جوانک ریش‌هنری فروکرد و گیره‌ی انتهای دسته را فشار داد. لبه‌های گازانبر بسته شد. روح چشم‌سبز گازانبر را عقب کشید، جوانک انگار تکانی خورد و از کالبد خودش بیرون آمد، اما آن نسخه‌ای از جوانک که سر گازانبر بود فوری بادش خالی شد و مثل یک دست لباس از سر گازانبر آویزان ماند. لینی در سطل آشغال را باز کرد و روح چشم‌سبز چیزی را که از جوانک ریش‌هنری دزدیده بود انداخت داخل سطل.

سوتچی دست از سوت زدن کشید. جوانک بلند شد و نشست. قبلاً بدنش اصلاً شفاف نبود، اما حالا کوردلیا می‌توانست آن طرفش را ببیند.

با خودش گفت پس واسه همین که روح‌ها با گذشت زمان محوتر می‌شن. کمرش را چسباند به دیوار تا مجبور نباشد بیشتر از این ببیند. این هیولاها شب‌ها می‌آن بیرون و یه بخشی از وجود اون‌ها رو می‌دزدن! شنید که در سطل آشغال بسته شد و گاری تلق‌تلق‌کنان دوباره شروع به حرکت کرد. کوردلیا می‌خواست دل به دریا بزند و دوباره از کنار دیوار سرک بکشد که یک‌دفعه پسرک از دیوار بیرون آمد و جوری دست‌هایش را کشید که انگار تازه از خواب بیدار شده. کوردلیای آشفته از این ظهور ناگهانی پسرک بدجوری جا خورد و جیغ کوچکی از دهانش دررفت.

گاری سر جایش ایستاد.

کوردلیا نگاهی به انتهای راهرو انداخت و دید روح چشم‌سبز دارد به سمتشان می‌آید. نفسش را در سینه حبس کرد و کاملاً بی‌حرکت ماند، امیدوار بود تاریکی آن قدری متراکم باشد که او را پنهان کند. قلبش داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد و با خودش گفت ارواح نمی‌توانن زنده‌ها رو خوب ببینن. فقط از جات جنب نخور. ظاهراً که این نقشه داشت جواب می‌داد. روح به همان سمتی که کوردلیا ایستاده بود خیره شد، اما انگار نتوانست جای دقیق او را مشخص کند. بدبختانه، برای دیدن پسرک هیچ مشکلی نداشت. روح چشم‌سبز انگار از دیدن پسرک عصبانی و نیز گیج شده بود، انگار که می‌دانست این پسر باید زیر نیمکت‌ها باشد، نه این قسمت از مدرسه.

کوردلیا زیر لب گفت: «از اینجا برو! فرار کن!»

پسرک آن قدر ترسیده بود که نمی‌توانست تکان بخورد، کوردلیا هم نمی‌توانست دستش را بگیرد و او را از این حالت بیرون بیاورد. کوردلیا، که نمی‌دانست باید چه کار کند، عقب رفت و با تمام توانی که داشت، چراغ‌قوه را پرتاب کرد. چراغ‌قوه از بدن روح رد شد، روی زمین سُرخورد و تِلْقٰی خورد به گاری. روح دزد سرش را به سمت کوردلیا چرخاند. این بار بی‌شک او را دید.

کوردلیا چرخید تا فرار کند، اما هنوز چهار قدم بیشتر برنداشته بود که چراغ‌های راهرو روشن شد، و سه آدم واقعی و زنده به سمتش دویدند: آقای وارد که کلیدهایش در دستش بود، آقای درلت و مادرش. دیگر هیچ اثری از روح‌دزدها و گاری‌شان نبود.

خانم لیو داد زد: «کوردلیا!»

کوردلیا دوید به آغوش مادرش. بغل مامان بوی خوش صابون و امنیت می‌داد.

مادرش گفت: «وای مُردم از نگرانی! چی شده؟» کوردلیا که نمی‌دانست چه بگوید خشکش زد، اما خوشبختانه خانم لیو به حرف زدن ادامه داد: «یه لحظه وایستا. باید به بابا زنگ بزنی و بگم حالت خوبه. بابا موند خونه که یه وقت نکنه برگردی، داره از نگرانی می‌میره. بعدش باید همه‌چیز رو برامون تعریف کنی.» در این فاصله که خانم لیو مشغول تلفنش شد، کوردلیا قصه‌اش را سرهم کرد.

«داشتم می‌رفتم سمت اتوبوس که گوشیم از دستم افتاد. یکی از کلاس‌هشتمی‌ها که عجله داشت اتفاقی خورد بهش و انداختش پایین پله‌های موتورخونه. وقتی رفتم بیارمش، در پشت سرم بسته شد و گیر افتادم.»

داستان مسخره‌ای سرهم کرده بود، اما می‌دانست نمی‌تواند حقیقت را بگوید. اگر پدر و مادرش می‌فهمیدند مدرسه‌ی مردگان چه جای خطرناکی است، محال بود بگذارند اینجا بماند. با خودش فکر کرد، اون وقت کی مراقب این پسر باشه؟ برای پسرک دزدکی دستی تکان داد. او هم در جواب دست تکان داد و رفت توی دیوار و ناپدید شد.

خانم لیو گفت: «خب، خوشحالم الان حالت خوبه، عزیز دلم. فقط همین‌ه که...»

آقای درلت پرسید: «چطوری اومدی بیرون؟»

کوردلیا گفت: «جان؟»

«گفتی در پشت‌سرت قفل شد. خب پس چطوری اومدی بیرون؟»

آقای درلت و کوردلیا به چشم‌های هم نگاه کردند. کوردلیا با خودش گفت اون می‌دونه دارم دروغ می‌گم. نکنه چون خودش همون کسیه که در موتورخونه رو روم قفل کرد؟

کوردلیا گفت: «معلوم شد در قفل نشده بود، گیر کرده بود. فقط باید یه کم محکم هلش می‌دادم.»

آقای درلت گفت: «آهان. شانس آوردی.»

خانم لیو گفت: «خب دیگه، ممنون آقای درلت که کمکم کردین مدرسه رو بگردم. خدا رو شکر که هنوز توی ساختمون بودین.» بعد رو کرد به آقای وارد. «از شما هم خیلی ممنونم. ببخشید که شبتون رو خراب کردم.»

آقای وارد گفت: «خودتون که راه خروج رو بلدین. من باید بمونم و درها رو قفل کنم.» نگاهی شکاکانه به آقای درلت انداخت. «اگه اشکالی نداره، شما هم دیگه بهتره برین. دکتر روکنی انتظار داره هم شاگردها و هم معلم‌ها قبل از تاریکی برن بیرون.»

آقای درلت پرسید: «چرا اون وقت؟»

آقای وارد گفت: «چون تاریک که می‌شه سامانه‌ی گرمایش و برق رو قطع می‌کنم.» با حالتی تهدیدآمیز قدمی به سمت آقای درلت برداشت. «چی بهش می‌گین؟ زندگی سبز. یعنی کمتر کربن تولید کنیم. دکتر روکنی طرفدار سفت‌وسخت حفظ محیط‌زیسته.»

آقای درلت گفت: «خیلی هم عالی. در هر حال من دیگه داشتم می‌رفتم. از دیدنتون خوشحال شدم، خانم لیو. شبت به‌خیر، کوردلیا. خوشحالم که صحیح و سلامت می‌بینمت.»

خانم لیو دستش را به‌نشانه‌ی حمایت دور شانه‌های کوردلیا گذاشت و او را به سمت بیرون راهنمایی کرد. درست قبل از اینکه سر پیچ بپیچند، کوردلیا برگشت و نگاهی به آقای وارد انداخت. سرایدار داشت به چراغ‌قوه‌ی شکسته‌ای که روی زمین افتاده بود نگاه می‌کرد، انگار تعجب کرده بود که چطور از اینجا سر درآورده.

فصل ۱۵: سفری غیرمنتظره

صبح روز کریسمس بود. مامان و بابا روی مبل نشسته بودند و قهوه می‌نوشیدند، کوردلیا هم در این فاصله هدیه‌هایش را باز کرد. جعبه‌ی آخرین هدیه باریک و بلند بود و پاپیونی ظریف رویش داشت. داخل جعبه، میان چندین لایه کاغذرنگی قرمز، بلیت هواپیمایی به مقصد کالیفرنیا قرار داشت. کوردلیا هاج‌وواج به پدر و مادرش نگاه کرد.

پرسید: «این واقعیه؟»

خانم لیو گفت: «اگه نبود که خیلی بدجنسی می‌شد. قراره بقیه‌ی دسامبر رو اونجا بگذرونیم! دوست‌هات واسه دیدنت لحظه‌شماری می‌کنن!» کوردلیا جیغی از سرخوشحالی زد و بغلشان کرد.

«مرسی، مرسی، مرسی! این بهترین هدیه‌ایه که تا حالا گرفته‌ام!»

و بدین ترتیب، دو روز بعد، کوردلیا روی شن‌های ساحل کنار دوستان قدیمی‌اش نشسته بود، و به اقیانوس آرام نگاه می‌کرد. آوا و میبل از کوردلیا درباره‌ی مدرسه‌ی جدیدش پرسیدند و اینکه معلم‌هایش خوب هستند یا نه. کوردلیا تا جایی که می‌توانست جواب سؤال‌هایشان را داد. دوستان قدیمی کنار هم کلی خندیدند و یک قلعه‌ی شنی افتضاح ساختند و با اطمینان گفتند تعطیلات امسال بهترین تعطیلاتی می‌شود که تا به حال داشته‌اند. اما هنوز روز اول تمام نشده، کوردلیا بدجوری حوصله‌اش سر رفت.

دوستانش هیچ فرقی نکرده بودند. میبل هنوز هم دختری شیرین و پرجنب‌وجوش بود، و آوا هم مثل قبل هنوز شنونده‌ی خوبی بود. وقتی کوردلیا اینجا زندگی می‌کرد، هر دویشان دخترهای خوب و مهربانی بودند و الان هم فرقی با قبل نداشتند. مشکل از خودش بود.

چیزهایی که روزگاری به‌نظرش مهم می‌آمد الان انگار فقط وقتش را تلف می‌کرد. در شرایطی که چنان خطر بزرگی ارواح مدرسه‌ی مردگان را تهدید می‌کرد، چطور می‌توانست تظاهر کند موضوع پسر بانمکِ موردعلاقه‌ی آوا یا آخرین مدالی که میبل در شنا گرفته برایش جذابیت دارد. ذهنش مدام

می‌رفت سمت آن پسرکوچولو. او را تنهای تنها در آن مدرسه‌ی تاریک تجسم می‌کرد که روح‌دزدها در راهروها به کمینش نشسته‌اند. کوردلیا تنها کسی بود که می‌توانست کمکش کند، اما در حال حاضر پنج هزار کیلومتر دورتر گیر افتاده بود و وقتش را با تماشای فیلم‌های مزخرف یا پرسه زدن توی بازار تلف می‌کرد. کم‌کم بدعق و غرغرو شد. روز سوم تعطیلات که رسید، میبل و آوا گفتند که خودشان برنامه دارند و نمی‌توانند با هم وقت بگذرانند. کوردلیا هم بهشان حق می‌داد. در نهایت خانواده‌ی لیو یک روز زودتر از موعد به خانه برگشتند.

شب سال نو، بنجی و اگنس آمدند خانه‌ی کوردلیا تا لحظه‌ی تحویل سال نو را با هم از تلویزیون تماشا کنند. کوردلیا این بار خوراکی‌های آبرومندانه‌تری جلویشان گذاشت: پرتزل، ناچوس(۲۶)، سالسا(۲۷)، پیرونی و پنیر و سه نوع نوشابه. اگنس هم کمی سوهان بادام‌زمینی خانگی آورده بود. کوردلیا تا حالا هیچ‌وقت بنجی را این‌قدر خوشحال ندیده بود.

روی کاناپه‌ها نشستند و صدای تلویزیون را کم کردند. زیرزمین از بقیه‌ی قسمت‌های خانه سردتر بود، برای همین کوردلیا و اگنس یک پتو را شریکی رویشان کشیدند.

بعد از اینکه آقا و خانم لیو رفتند طبقه‌ی بالا، اگنس گفت: «من یه عالمه سؤال دارم. اصلاً نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم.» کوردلیا قبلاً از طریق پیامک ماجرای تجربه‌ی ترسناکش در کنار روح‌دزدها را برایشان تعریف کرده بود، اما این اولین باری بود که رودررو درباره‌ی این موضوع حرف می‌زدند.

بنجی گفت: «خب پس من شروع می‌کنم. چرا پشت دیوارهای مدرسه‌مون هرم هست؟»

اگنس ذوق‌زده گفت: «و کی می‌ریم اون‌ها رو ببینیم؟»

کوردلیا گفت: «کالیفرنیا که بودم، کلی راجع به اون راهروی مخفی فکر کردم. و به‌نظرم، معماری عجیبش باید یه ربطی به چیزی داشته باشه که آقای درلت گفت. یعنی تله‌سازی. وجود اون هرم‌ها و کابل‌ها حتماً واسه جذب ارواح به مدرسه ضروریه، تا ساختمان بتونه اون‌ها رو داخل خودش

گیر بندازه.»

بنجی پرسید: «یعنی واقعاً فکر می‌کنی علت اینکه مدرسه روح‌زده‌ست همین‌ه؟ به‌خاطر نوع ساختش؟»

کوردلیا گفت: «بیشتر از هر دلیل دیگه‌ای با عقل جور درمی‌آد.»

اگنس گفت: «فقط از یه راه می‌شه مطمئن شد، کاش بشه یه نگاه به این راهرویی که می‌گی بندازیم. عکس بگیریم. نمونه جمع کنیم.»

«حتماً. ولی فعلاً به‌نظم باید تمرکزمون رو بذاریم روی این یاروها.»

کوردلیا طرحی را که از روح‌دزدها کشیده بود داد دستشان. از مداد طراحی برای کشیدن بدن‌ها و از پاستل سبز کم‌رنگ برای نشان دادن ماهیت ماوراءالطبیعی

چشم‌های شب مزاحم استفاده کرده بود. بهترین نقاشی‌اش نبود، اما آن‌جوری که رنگ از رخسار بنجی پرید می‌شد فهمید که منظورش را درست رسانده.

بنجی گفت: «تا حالا این روح‌ها رو ندیده بودم.»

کوردلیا گفت: «فکر کنم فقط شب‌ها، بعد از اینکه همه رفتن، می‌آن بیرون. اون موقع است که شیفت کاری‌شون شروع می‌شه.»

بنجی پرسید: «مگه ارواح هم می‌رن سر کار؟»

کوردلیا گفت: «حالا یه چیزی توی این مایه‌ها. حتی یه تخته‌شاسی با یه‌جور فهرست داشتن، فکر کنم انگار یه تعداد مشخصی روح هست که باید...» دنبال

کلمه‌ی مناسب گشت. «جمع‌آوری کنن؟ البته این کلمه نمی‌تونه درست باشه، چون کل وجود روح رو یه‌دفعه نمی‌برن.»

اگنس پیشنهاد داد: «لایه‌برداری چطوره؟ یه‌کمی ناجوره، ولی خب مگه این کاری نیست که می‌کنن؟ لایه‌لایه از وجود روح برمی‌دارن تا دیگه چیزی ازش باقی

نمونه.»

کوردلیا چندشش شد. کلمه‌ی مناسبی بود، اما دلیل نمی‌شد دوستش داشته باشد.

بنجی گفت: «من فکر می‌کردم محو شدن ارواح یه اتفاق طبیعیه. مثل مرده‌ها که بدنشون فرسوده می‌شه. نگو تمام این مدت همه‌ش زیر سر این روح‌دزدها

بوده.»

اگنس که به فکر فرورفته بود، گفت: «و واسه همین هم هست که ناپدید شدن ارواح توی سه مرحله اتفاق می‌افته نه تدریجی. روح‌دزدها سه بار می‌آن سراغشون. و توی همین سه بار، کل وجودشون رو می‌دزدن. ولی برام سؤاله. به‌نظرتون این در مورد همه‌ی ارواح کل دنیا صادق یا فقط مخصوص مدرسه‌ی مردگانه؟»

کوردلیا پرسید: «چه فرقی می‌کنه؟ اون‌ها خبیثن، و ما باید جلوشون رو بگیریم.»

«شاید به این سادگی‌ها هم نباشه.»

کوردلیا گفت: «خیلی هم هست.»

قیافه‌ی اگنس جوری بود که انگار می‌خواست چیزهای بیشتری بگوید، ولی فعلاً جلوی زبانش را گرفت.

بنجی گفت: «حالا معلوم شد چرا سردسته‌شون توی سالن غذاخوری اون‌همه شر به پا کرد. داشت بهمون هشدار می‌داد که دیگه هیچ روحی رو به شادی‌گاه نفرستیم. شغل اون اینه که ارواح رو از بین ببره. یعنی ممکنه اون تو رو توی موتورخونه زندانی کرده باشه؟»

کوردلیا گفت: «امکان نداره. ارواح که یادداشت نمی‌ذارن و گوشی آدم رو کِش نمی‌رن. اون کار یه آدم زنده بوده.»

بنجی صورتش را با دست‌هایش گرفت.

زیرلب گفت: «روح‌هایی که ازمون متنفرن بس نبود، این هم اضافه شد.»

اگنس پرسید: «ممکنه کار یکی از شاگردها باشه؟»

کوردلیا گفت: «بعید می‌دونم. درِ موتورخونه که خودبه‌خود قفل نمی‌شه. باید کلید داشته باشی.»

بنجی گفت: «باورش سخته که یه معلم این‌جوری آدم رو زندانی کنه.»

کوردلیا احساس بنجی را می‌فهمید. فکر اینکه بزرگ‌تری که می‌شناسند و به او اعتماد دارند بهشان صدمه بزند به‌اندازه‌ی روح‌دزدها ترسناک بود.

اگنس پرسید: «مگه اصلاً معلم‌ها کلید موتورخونه رو دارن؟»

«شاید یکی از کارکنان دفتر بوده. یا آقای وارد. اون کلید همه‌جا رو داره.»

بنجی به نشانه‌ی مخالفت سری تکان داد.

گفت: «می‌دونم آقای وارد یه کمی ترسناکه. ولی آدم خوبیه. پارسال وقتی دید میسن و چندتا از بچه‌های دیگه زنگ‌های تفریح چقدر اذیت می‌کنن، بهم اجازه داد برم پشت مدرسه و فوتبال بازی کنم. حتی بعضی وقت‌ها از شیرینی‌هایی که خانمش درست می‌کنه هم بهم می‌ده. به نظرت بهش می‌خوره یه دختر یازده‌ساله رو تهدید کنه؟»

کوردلیا گفت: «به نظر من که نه. خب پس کار کی بوده؟»

درباره‌اش فکر کردند. توی تلویزیون، یک خواننده‌ی پاپ آخرین آهنگ معروفش را در مقابل سیل تماشاچی‌های میدان تایمز نیویورک اجرا کرد. به نظر می‌آمد حسابی سردش شده.

اگنس بالاخره گفت: «بیاین روی چیزهایی که مطمئنیم تمرکز کنیم. هر کی که اون یادداشت رو گذاشته قطعاً می‌دونسته ما داریم با ارواح چی‌کار می‌کنیم. شماها به جز من به کس دیگه‌ای هم گفته‌این؟»

کوردلیا گفت: «به هیچ‌کس.»

بنجی گفت: «من هم همین‌طور.»

اگنس گفت: «پس حتماً وقتی داشتین یه روح رو می‌فرستادین به شادی‌گاه، یکی شما رو دیده. مثل اولین باری که من دیدمتون. حالا این یه نفر کی می‌تونه باشه؟»

کوردلیا، قبل از اینکه جوابی بدهد، خوب فکر کرد.

«خانم میچن همیشه بعد از زنگ آخر توی مدرسه‌ست و تکلیف‌ها رو بسته‌بندی می‌کنه. چند باری مشکوک نگاهمون کرده.»

بنجی گفت: «به نظر من که اون همیشه همین‌جوری نگاه می‌کنه.»

کوردلیا ادامه داد: «و از اونجایی که من تقریباً هر روز با اون پسرکوچولو حرف می‌زنم، ممکنه آقای بروس هم من رو دیده باشه.» مکثی کرد. «البته نباید آقای درلت رو هم نادیده بگیریم. اون خیلی اطلاعات درباره‌ی این مدرسه داره، و یه حسی بهم می‌گه داره یه چیزی رو قایم می‌کنه.»

تازه، اون شب هم توی مدرسه بود. چه تصادف عجیبی.»

بنجی گفت: «در نتیجه، نمی‌دونیم کی تو رو توی موتورخونه زندانی کرده یا چرا ازمون می‌خوان دیگه ارواح رو آزاد نکنیم. ببینم اصلاً چیزی هم هست که بدونیم؟»

کوردلیا خمیازه‌ای کشید و گفت: «من فقط می‌دونم خسته‌ام.»

اگنس گفت: «چیزی به ساعت ۱۲ نمونده.» صدای تلویزیون را بلند کرد. «سعی کن یه کم دیگه بیدار بمونی.»

بنجی توی صورت کوردلیا یک سوت‌سوتک فوت کرد.

«هر بار چشم‌هات رو ببندی، با این طرفی. خیلی رو مخه، مگه نه؟»

کوردلیا گفت: «تو خیلی رو مخی.» و سعی کرد سوت‌سوتک را از دست بنجی بقاپد، اما بنجی خیلی فرز بود و کوردلیا هم در عوض او را با بالش زد.

اگنس لبخندی زد و گفت: «آخیش، دلم خنک شد.»

بالاخره، کوردلیا موفق شد تا ساعت ۱۲ بیدار بماند. سال نو از راه رسید، و سال کهنه به خاطرات پیوست.

فصل ۱۶: تحقیق

صبحی که به مدرسه برگشتند، کوردلیا از اتوبوس پرید پایین و یک‌راست رفت به سالن ورزشی. در کمال تعجب دید که آقای بروس هم آنجاست. سعی کرد به روی خودش نیاورد که ناراحت شده. گفت: «صبح به‌خیر.» معلم ورزش، که امروز با پیراهن میلواکی پریوز(۲۸) تیپ قدیمی زده بود، معمولاً تا بعد از تمام شدن کلاس برنامه‌ریزی در سالن استراحت معلم‌ها پرسه می‌زد. «تعطیلات چطور بود؟»

آقای بروس گفت: «زود گذشت. مال تو چی؟»

کوردلیا گفت: «عالی بود.» هفته‌ها می‌شد که پسرک دیگر گریه نمی‌کرد، برای همین کوردلیا راهی جز نگاه کردن نداشت که از حضورش مطمئن شود. «فکر کنم یه چیزی رو انداخته‌ام پشت نیمکت‌ها. اشکال نداره یه نگاه بندازم؟»

آقای بروس، که داشت مخروط‌های ترافیکی نارنجی‌رنگ را دورتادور سالن می‌گذاشت، گفت: «اول وقت نگاه کردم. جز گردوخاک هیچی اون پشت نیست. تو با بنجی نونیس رفیقی، نه؟»

«آره فکر کنم.»

آقای بروس گفت: «ثبت‌نام لیگ بهاره نزدیکه. به‌ظرت می‌تونی بهش بگی؟ دوست دارم دوباره برگرده به تیم. حیفه بذاریم اون‌همه استعداد تلف بشه.» کوردلیا گفت: «حتمأً بهش می‌گم. چیزی که پشت نیمکت‌ها انداخته‌ام یه گوشواره‌ست. خیلی ریزه. شاید شما ندیده باشینش.»

آقای بروس شانه بالا انداخت.

«برو خودت بگرد.»

کوردلیا گفت: «ممنون.» دوید به آن‌طرف سالن، مشتاق بود چهره‌ی خندان پسرک را ببیند. اما آنجا نبود.

آن روز صبح کوردلیا سه بار دیگر به سالن ورزشی سر زد، اما هیچ خبری نبود. وقت ناهار دلش آشوب شد. سر میز روبه‌روی بنجی و اگنس نشست و

اصلاً لب به غذایش نزد. از شدت اضطراب آن قدر حالت تهوع داشت که نمی‌توانست چیزی بخورد.
گفت: «باید پیداش کنیم.»

بنجی پرسید: «چرا؟» امروز سوئیشرت جدیدی پوشیده بود که دقیقاً مثل سوئیشرت‌های قدیمی‌اش بود. «خودت گفتی الان دیگه هر جا دلش خواست می‌تونه بره. حتماً خیلی وقته زیر اون نیمکت‌ها اسیر بوده. من اگه جاش بودم، عمراً دیگه پام رو توی سالن ورزشی نمی‌ذاشتم!»
کوردلیا گفت: «نمی‌فهمی دیگه. حتی اگه رفته بود واسه خودش بچرخه هم تا می‌دید آدم‌ها دوباره برگشته‌ان مدرسه، برمی‌گشت به سالن ورزشی. چون می‌دونه من اونجا دنبالش می‌گردم.» حس کرد اشک‌هایش دارد سرازیر می‌شود و چشم‌هایش را روی هم فشار داد. «یه مشکلی پیش اومده.»
اگنس خم شد و دستش را دور شانه‌های کوردلیا گذاشت.

گفت: «امشب برات براونی درست می‌کنم. با نارگیل.»

بنجی گفت: «من هم کمکت می‌کنم، بعد از زنگ آخر، مدرسه رو بگردی. تو پایه‌ای، آگ؟»

اگنس گفت: «به مامان و بابام قول داده‌ام سر یه بازی رومیزی باهاشون مسابقه بدم. می‌دونم خیلی ضایع است، ولی...»

بنجی گفت: «نه بابا. خیلی هم خوبه.»

اگنس یک سیب‌زمینی توپی را از یک طرف سینی به طرف دیگر قل داد و گفت: «حالا انگار خیلی هم می‌تونم کمکتون کنم دنبالش بگردین.» چهره‌اش نگران شد.

«اگه اون کسی که تو رو توی موتورخونه زندانی کرد شما رو ببینه، چی؟ یادته توی یادداشت چی نوشته بود؟ دیگه کمکشون نکن.»

کوردلیا گفت: «برام مهم نیست.»

بنجی گفت: «فکر کنم اون هشدار واسه این بود که ارواح رو به شادی‌گاه نفرستیم. این بار کارمون جست‌وجو و نجاته. فکر نکنم اشکالی داشته باشه.»

کوردلیا گفت: «راستش خیلی وقته هیچ روحی رو آزاد نکرده‌ایم. دلم واسه این کار تنگ شده. به نظرتون می‌تونیم...»

اگنس صدایش را در حد نجوا پایین نگه داشت و گفت: «الان خطرش بیشتر از قبله.»

بنجی گفت: «حق با توئه. ولی من هم خوشم می‌اومد به ارواح کمک می‌کردیم. واسه اولین بار تو زندگی‌م حس می‌کردم دارم یه کار خوب انجام می‌دم. نه از اون کارهای خوب معمولی مثل ظرف شستن واسه مامانم. از اون کارهای خوب واقعی.»

کوردلیا گفت: «من هم همین‌طور.»

«حس بدیه که فقط چون یه نفر گفته این کار رو نکن بخوایم بی‌خیالش بشیم. انگار که کم آورده باشیم. ولی من مدام از خودم می‌پرسم: خودمون رو دقیقاً وارد چه بازی‌ای کرده‌ایم؟ چیزهای زیادی هست که ازش سر در نمی‌آریم. می‌ترسم نکنه یه وقت کار احمقانه‌ای ازمون سر بزنه و وقتی بفهمیم که دیگه خیلی دیر شده باشه.»

کوردلیا گفت: «بذارین اول پسر رو پیدا کنیم. بعد ببینیم چی می‌شه.»

آن روز بعد از زنگ آخر، آزمون گزینش برای نمایش موزیکال بهاره برگزار می‌شد و بهانه‌ی حاضر و آماده‌ای دست کوردلیا می‌داد که در مدرسه بماند، البته به مادرش قول داده بود که هر نیم ساعت به او پیامک بزند. بعد از آن همه دلهره و نگرانی‌ای که به مادرش تحمیل کرده بود، این شرط خیلی هم منصفانه به نظر می‌آمد. کوردلیا کنار کمد‌ها با بنجی ملاقات کرد.

گفت: «بجنب. فقط هفت دقیقه وقت داریم تا به دستگاه کپی برسیم!»

بنجی پرسید: «نمی‌خوای کلاس‌ها رو بگردی؟»

«لازم نیست. پسر همچنین جای تابلویی قایم نمی‌شه.»

«اون راهروی مخفی‌ای که پیدا کردی چی؟»

کوردلیا جواب داد: «احتمالش هست. ولی بیا اول اتاق زیرشیروونی رو بگردیم. من ماجرای الیجا مردگان و اتفاقی رو که واسه‌ش افتاده و اون سروصدا‌های عجیبی رو که مردم از اونجا می‌شنون واسه پسر تعریف کردم، اون هم انگار خیلی جذب این قصه شده بود. حالا که می‌تونه همه‌جای

مدرسه رو بگرده، به نظرم اتاق زیرشیروونی از اون جاهاییه که می‌خواد کشفش کنه.»
هر دو از میان جمعیت دانش‌آموزانی رد شدند که برای آزمون گزینش می‌رفتند. کوردلیا خیلی از بچه‌هایی را که اسمشان را نمی‌دانست از روی قیافه می‌شناخت. به برندن پیکه لبخندی زد، پسری خوش‌اخلاق که بعضی وقت‌ها در اتوبوس کنارش می‌نشست. برندن هم، با روی باز، دستی برایش تکان داد، طفلک حتی روحش هم خبر نداشت که خانم مسنی با روپوش بیمارستان درست پشت سرش ایستاده.

بنجی گفت: «زیرشیروونی که قفله.»

کوردلیا گفت: «نه واسه پسره.»

«منظورم واسه خودمون بود.»

کوردلیا نیشش باز شد. «نگران نباش. یه نقشه دارم.»

بنجی گفت: «دقیقاً واسه همینه که باید نگران باشم.»

در اتاق کوچکی که دستگاه کپی قرار داشت، یک دستگاه لمینت‌زن، رول‌های کاغذرنگی برای تابلوهای اعلانات، و یک برش‌زن کاغذ هم بود که تیغی تیز و بلند داشت. روی دیوار ته اتاق، ساعتی بزرگ و آهنی با اعداد رومی قرار داشت که با تیک‌تاکش بهشان می‌گفت باید عجله کنند.

کوردلیا جلوی دستگاه کپی زانو زد و زیپ کوله‌پشتی‌اش را باز کرد، و بنجی هم راهرو را پایید که یک‌وقت معلمی نیاید. دانش‌آموزان حق ورود به این اتاق را نداشتند، مگر اینکه اجازه‌ی مخصوص می‌گرفتند.

بنجی پرسید: «بالاخره می‌گی می‌خوای چی‌کار کنی یا نه؟»

کوردلیا گفت: «نوچ. اگه بگم، فقط می‌خوای مخم رو بخوری و منصرفم کنی.» دسته‌ی کوچکی کاغذ را که از چاپگر توی خانه برداشته بود از کیفش بیرون آورد. هر صفحه با دقت مچاله و دوباره باز شده بود. کوردلیا کل دسته‌ی کاغذ را یک‌جا گذاشت روی سینی کاغذ دستگاه کپی، تعداد نسخه‌ها را روی پنجاه تنظیم کرد و کلید کپی را فشار داد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که از دستگاه سروصداهای عجیبی بلند شد، چون کاغذ داخلش مچاله و جمع شده بود. چراغ‌هایش چشمک زد. کوردلیا دوباره سینی کاغذ را باز کرد، بقیه‌ی برگه‌های دست‌کاری‌شده را برداشت و انداخت داخل سطل

بازیافت. نمی‌خواست کسی بفهمد دستگاه کپی عمداً دست‌کاری شده تا گیر کند.

بنجی هاج‌وواج پرسید: «چرا؟»

کوردلیا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «سه دقیقه دیگه خانم میچن می‌رسه اینجا. باید خودمون رو برسونیم به دفتر اصلی و منتظر بمونیم. وقتی خانم میچن ببینه دستگاه کپی خرابه، می‌ره دفتر. خانم فلیپین (۲۹) تنها کسیه که می‌تونه درستش کنه. این موقع از روز فقط اون توی دفتره. وقتی اون بره طبقه‌ی بالا، ما دسته‌کلید زاپاس رو از کشوی میزش برمی‌داریم.»

بنجی گفت: «نمی‌دونم والا، کوردی، دزدکی چرخیدن توی مدرسه بعد از زنگ آخر یه چیزه. دزدیدن کلیدها...»

«البته قرض گرفتنشون.»

«... یه چیز دیگه.»

کوردلیا گفت: «نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشه. شاید هم کمتر. قبل از اینکه بفهمه کلیدها گم شده‌ان، برشون می‌گردونیم.»

معلوم بود بنجی هنوز هم خیالش راحت نشده. «فقط قول بده اگه گیر افتادیم، روح من رو هم بفرستی به شادی‌گاه. چون مامان و بابام بی‌بروبرگرد من رو می‌کشن.»

جای دنجی پیدا کردند که بدون اینکه کسی آن‌ها را ببیند مراقب درِ دفتر باشند، و منتظر ماندند. ده دقیقه بعد، خانم میچن با عجله وارد دفتر شد. وقتی دوباره برگشت، خانم فلیپین هم همراهش بود. او مسئول پذیرش مدرسه بود و سنش از خانم میچن بیشتر بود، انگار اسم تک‌تک دانش‌آموزان را می‌دانست و همیشه هم با مهربانی با همه حرف می‌زد.

همین‌که بزرگ‌ترها از محدوده‌ی دیدشان خارج شدند، کوردلیا و بنجی دزدکی رفتند داخل دفتر و کلیدها را کِش رفتند. کلیدها روی دسته‌کلید کوچکی بود که عکس نوه‌های دوست‌داشتنی خانم فلیپین رویش بود و همین باعث شد کوردلیا از هر کار دیگری که تا حالا کرده بود بیشتر عذاب‌وجدان بگیرد. از پله‌ها بالا دویدند.

طبقه‌ی چهارم، در مقایسه با بقیه‌ی قسمت‌های مدرسه، چیدمان نسبتاً ساده‌ای داشت. دیوارها سفید و کفپوش‌های چوبی واکس‌نخورده بود. تنها

عنصر تزئینی اینجا آینه‌هایی در دو طرف راهرو بود که شکل و اندازه‌هایی متفاوت اما عمدتاً قاب‌هایی طلاکاری‌شده داشت. روی بعضی از آینه‌ها، پرده‌های بلند و سیاه کشیده شده بود، انگار که یک خون‌آشام داشت برای بازدید می‌آمد.

کوردلیا گفت: «نمی‌دونم چرا روی بعضی از آینه‌ها رو پوشونده‌ان.»

بنجی گفت: «واسه محافظت از ما.» جوری گفت که انگار جواب این سؤال واضح بود. «مگه تا حالا کسی بهت نگفته؟»
«چی رو؟»

بنجی صدایش را در حد نجوا پایین آورد. «اگه خودت رو توی یکی از آینه‌های پوشیده‌شده ببینی، یعنی به‌زودی می‌میری.»

کوردلیا دلش هُری فرو ریخت. همین چند هفته پیش از زیر یکی از پرده‌های سیاه دزدکی نگاه کرده بود. با خودش گفت چقدر هم تصویرم توی آینه شفاف بود. بنجی زد زیر خنده.

کوردلیا پرسید: «خالی بستی، نه؟»

«چون به وجود ارواح باور داری، دلیل نداره چیزهای دیگه رو هم باور کنی!»

کوردلیا گفت: «نصیحت خوبی بود. ضمناً، ازت متنفرم.»

تنها راهی که برای رسیدن به اتاق زیرشیروانی وجود داشت از ردیفی پله‌ی کم‌نور می‌گذشت که زیر پاهایشان جیرجیر صدا می‌داد. گوشه‌های دری که بالای پله‌ها قرار داشت سوخته بود. تابلویی زردرنگ به رهگذران احتمالی اخطار می‌داد که از این نقطه به بعد خطر در کمین است.

بنجی پرسید: «مطمئنی دیگه؟ یعنی می‌گم این تابلوها رو بیخودی که نداشته‌ان.»

«حداقل بریم یه نگاه بندازیم. اگه دیدیم خیلی خطرناکه، مثلاً اگه یه وقت دیدیم داریم می‌افتیم طبقه‌ی پایین، فوری برمی‌گرد...»

بنجی انگشتش را گذاشت روی لب‌هایش و گفت: «هیسس... می‌شنوی؟»

کوردلیا گوش داد. از پشت درِ اتاق زیرشیروانی، صدای ترق‌وتروق شعله‌های آتش می‌آمد. کف دستش را گذاشت روی در و فوری آن را پس کشید.

زیر لب گفت: «داغه. همون طور که میسن گفت.»
بنجی گفت: «نمی‌دونم کار درستیه یا نه. اگه الایجا مردگان اون تو منتظرمون باشه، چی؟»
کوردلیا گفت: «خب باشه. ما قبلاً هم کلی روح دیده‌ایم.»
بنجی گفت: «یه حسی بهم می‌گه این یکی فرق می‌کنه.»
روی دسته‌کلید خانم فلیپین حداقل بیست‌تایی کلید بود. دقیقاً اولین کلیدی که بنجی امتحان کرد به قفل خورد.
کوردلیا با خودش گفت هرچی اون توئه، انگار واسه دیدنمون لحظه‌شماری می‌کنه.
بچه‌ها در را باز کردند.

فصل ۱۷: اتاق زیرشیروانی

کوردلیا و بنجی هاجوواجتر از آنی بودند که چیزی بگویند. کوردلیا چندین بار پشت سرهم پلک زد، نکند یک وقت چشמהایش اشتباه ببیند.

بنجی گفت: «اومم... تو هم می بینی؟»

«آره می بینم. ولی باور نمی کنم.»

اتاق زیرشیروانی زیبا بود. بیشتر می خورد سوئیتی اعیانی باشد تا طبقه‌ی بالای یک مدرسه‌ی روح زده: کف پارکت، دیوارهایی با رنگ‌های شاد، اسباب‌اثاثیه‌ی شیک. هیچ اثری از خسارت‌های ناشی از آتش سوزی نبود.

بنجی گفت: «نمی فهمم، اینجا که الان باید درب و داغون باشه.»

«حتماً یکی بازسازی‌ش کرده.» کوردلیا رفت که در را ببندد و دید پشت در، جعبه‌ای فلزی آویزان است. «این دیگه چیه؟»

بنجی با سرانگشت‌هایش جعبه را لمس کرد و دستش را یکهو عقب کشید.

همان‌طور که انگشت‌هایش را فوت می کرد، گفت: «بخاریه. پس واسه همینه در داغه. پس یعنی...» یک قدم از سوئیت بیرون گذاشت. کوردلیا از پشت سر صدای غرش شعله‌های آتش شنید. صدا از بلندگویی بزرگ می آمد که روی دیوار نصب شده بود.

بنجی در را پشت سرش بست و گفت: «حتماً یه جور حسگره. مثل اون حسگرهایی که موقع هالووین توی بعضی خونه‌ها می ذارن تا وقتی آدم می ره قاشق زنی، صداهای ترسناک پخش کنه.»

کوردلیا گفت: «پس اتاق زیرشیروانی اصلاً روح زده نیست.»

برای اینکه بفهمد ماجرا چیست، سالن نشیمن را ویران کرد. اسباب‌اثاثیه تمیز بود و کف سالن از تمیزی برق می زد. حتی پرده‌ها هم انگار اتوکشیده بود. روی دیوار، چند تابلوی نقاشی آویزان بود که بیشترشان منظره بود. کوردلیا یکی از تابلوها را توی کتاب هنرمندان مشهوری که داشت دیده بود، اما اسم نقاشش را یادش نمی آمد.

بنجی پرسید: «یعنی کسی اینجا زندگی می کنه؟»

«این‌طور که معلومه آره. احتمالاً واسه همین هم این‌همه سعی کردن مردم رو از اینجا بترسونن و دور کنن. نمی‌خوان کسی تو کارشون سرک بکشه.»

کوردلیا از زیر طاقی که انتهای سالن نشیمن بود گذشت و وارد آشپزخانه‌ای کاملاً مجهز شد. داخل سینک ظرف‌شویی، چندتایی ظرف مرتب روی هم چیده شده بود و روی پیشخان، یک کاسه پر از میوه‌ی تازه بود.

بنجی گفت: «باید بریم. از این وضع خوشم نمی‌آد.»

کوردلیا به‌نشانه‌ی مخالفت سر تکان داد. «باید بفهمیم کی اینجا زندگی می‌کنه. اگه این آدم سعی داره همه رو از اینجا دور نگه داره، یعنی حتماً داره یه چیزی رو قایم می‌کنه. و احتمالاً همون کسیه که من رو توی موتورخونه زندونی کرد.»

بنجی گفت: «دقیقاً! پس با آدم خطرناکی طرفیم! و اگه بیاد خونه و ما رو ببینه، عصبانی می‌شه.»

«پس بهتره بجنبیم. بیا از نشیمن شروع کنیم. دنبال... چه می‌دونم، عکس، نامه یا هر چیزی بگرد که کمک کنه سر دربیاریم...»

صدای شعله‌های دروغین درآمد و باعث شد هر دوی‌شان از جا بپرند. کلیدی وارد قفل شد. دستگیره‌ی در چرخید. کوردلیا از ترس خشکش زده بود و اگر بنجی او را نکشیده و به انتهای راهرو نبرده بود، همان‌طور سیخ می‌ایستاد تا در ورودی باز شود. پریدند داخل اتاق‌خواب کوچکی که جایی برای قایم شدن نداشت.

کوردلیا شنید که در بسته شد.

با خودش گفت گیر افتادیم.

خوشبختانه، صدای پا از آن‌ها دور شد و رفت سمت آشپزخانه. کوردلیا شنید که شیر آب باز شد. از صدای شرشر آب به‌عنوان پوشش استفاده کردند، از اتاق‌خواب بیرون آمدند و به‌سمت دری در انتهای راهرو رفتند. در رو به فضای بزرگی باز می‌شد که بیشتر شبیه به یک اتاق زیرشیروانی واقعی با کف‌پوش نئوپانی و سقف شیب‌دار بود. وسایل مختلفی آنجا بود: میزهای قدیمی مدرسه، تخته‌سیاه‌های پایه‌دار، یک عالمه پروژکتور آموزشی که برای کل ایالت نیوهمپشایر کافی بود، و چندین خانه‌ی عروسکی که روی پایه‌های سفید قرار داشت. سبک خانه‌های عروسکی زمین تا آسمان با هم فرق داشت، از یک خانه‌ی مزرعه‌ای ساده با پرچین چوبی سفید گرفته تا خانه‌ای که بیشتر شبیه یک‌جور قلعه بود.

بنجی و کوردلیا به هم نگاه کردند و بنجی سری تکان داد: من پام رو اونجا نمی‌ذارم! عمراً!
کوردلیا شانه بالا انداخت: مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟

صدای شرشر آبی که از آشپزخانه می‌آمد یک‌دفعه قطع شد. کوردلیا بنجی را کشید داخل اتاق زیرشیروانی و در را پشت سرشان بست. با این کار، نوری که از راهرو می‌آمد قطع شد و تاریکی از همه طرف احاطه‌شان کرد. دنبال جای خوبی برای پنهان شدن گشتند، کوردلیا با هر صدای جیرجیری که از کفپوش‌ها بلند می‌شد از جا می‌پرید. یک لحظه فکر کرد صدای پا شنید و فوری برگشت، همان موقع آرنجش خورد به یک کره‌ی جغرافیایی پرگردو خاک. اما بنجی آن را گرفت و نگذاشت روی زمین بیفتد.

بنجی آهسته گفت: «مراقب باش.»

بالاخره پشت میزی قایم شدند که از یک طرف به یکی از پایه‌ها تکیه داشت. روی پایه‌ای که بغلشان بود، یک خانه‌ی عروسکی روستایی و سنگی قرار داشت که کوردلیا از دیدنش حس بدی پیدا کرد. میزان جزئیات به‌کاررفته در این خانه‌ی عروسکی حیرت‌انگیز بود. سنگ‌ها تکتک و هر کدام با دقت فراوان در جای خود کار گذاشته شده بود و تمام پنجره‌ها از شیشه‌ی واقعی ساخته شده بود. کوردلیا حتی روی در ورودی یک سوراخ‌کلید کوچک هم دید.
با خودش گفت این با مدرسه‌ی مردگان زمین تا آسمون فرق داره، ولی نمی‌دونم چرا من رو یاد مدرسه می‌ندازه.

و همان لحظه انگار یکهو شستش خبردار شد، شانه‌ی بنجی را گرفت و در گوشش آهسته گفت: «این‌ها خونه‌ی عروسکی نیستن!»

قبل از اینکه بتواند توضیح بیشتری بدهد، درِ اتاق زیرشیروانی یک‌دفعه باز شد. دکتر روکنی جلوی در ایستاده بود و نور از پشتش به‌شکل مستطیلی درخشان می‌تابید. چهره‌اش خوشحال به نظر نمی‌رسید.

کوردلیا حس کسی را داشت که به او خیانت شده، و با خودش گفت آخه چرا اون؟ بنجی او را کشید پشت میز و انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت.

دکتر روکنی گفت: «می‌دونم اینجایی، کوردلیا.» و وارد اتاق زیرشیروانی شد، اما در را پشت سرش باز گذاشت. «بنجی و اگنس هم باهاتن؟ اشکالی نداره. الان دیگه همه‌تون می‌تونین بیاین بیرون. کاری باهاتون ندارم.»

کوردلیا و بنجی سر جایشان بی‌حرکت ماندند. جایی که قایم شده بودند خیلی تاریک بود و نوری که از راهرو می‌تابید بهشان نمی‌رسید.

دکتر روکنی گفت: «ببخش که درِ موتورخونه رو روت قفل کردم.» زیر یکی از میزها را گشت. «برگشتم که در رو باز کنم، ولی وقتی اومدم، دیدم خودت راه خروج رو از اون راهروی مخفی پیدا کرده‌ای... که راستی از همون موقع ورودی‌ش رو کامل بستم تا دیگه کسی فضولی نکنه. درواقع جونت اصلاً در خطر نبود. فقط می‌خواستم یه کم بترسونمت تا دست از آزاد کردن ارواح برداری.»

دکتر روکنی داشت نزدیک‌تر می‌شد. دیر یا زود پیدایشان می‌کرد. کوردلیا با تکان دادن لب‌هایش به بنجی گفت من حواسش رو پرت می‌کنم. تو برو کمک بیار. بنجی سر تکان داد که نه.

دکتر روکنی ادامه داد: «الان می‌فهمم که باید از همون اول حقیقت رو بهت می‌گفتم. دلت می‌خواد بدونی چرا توی مدرسه‌ی مردگان این‌قدر روح هست؟ الایجا، بعد از مرگ همسر نازنینش، زندگی‌ش رو وقف مطالعه روی خونه‌های ارواح می‌کنه.» مکثی کرد تا قاب‌پنجره‌ای را که روی یکی از خانه‌های سبک تودور(۳۰) آویزان بود صاف کند. «الایجا ماکت این خونه‌ها رو با دست‌های خودش ساخته. می‌دونی، مدرسه‌ی مردگان جوری طراحی شده تا یه...»

«خونه‌ی روح‌زده باشه.» کوردلیا این را گفت و به اعتراض‌های بنجی محل نگذاشت و از جایی که قائم شده بودند بیرون آمد. «اسم این سبک معماری رو هم گذاشته تله‌سازی. آقای درلت قبلاً درباره‌ش بهم گفته.»

کوردلیا، همان‌طور که حرف می‌زد، به آن‌سمت اتاق رفت. دکتر روکنی با دقت مسیر حرکتش را دنبال کرد. کوردلیا با خودش گفت همین طرف رو نگاه کن. این‌طوری بنجی فرصت فرار پیدا می‌کنه.

دکتر روکنی گفت: «معلومه معلم جدیدمون علاقه‌ی زیادی به تاریخ این شهر داره.» و رفت سمت چپ و سراسرترین راه کوردلیا به‌سمت در خروج را سد کرد. «ولی بعید می‌دونم ایشون همه‌ی حقیقت رو بدونن. بعد از اینکه الایجا مدرسه‌ی مردگان رو ساخت، از برجسته‌ترین جن‌گیرها و متخصصین امور ماوراءالطبیعه‌ی سراسر دنیا دعوت کرد که بیان و اینجا زندگی کنن. بیشتر این آدم‌ها طرز فکرشون مثل الایجا بود و تشنه‌ی یادگیری چیزهای بیشتر درباره‌ی زندگی اسرارآمیز بعد از مرگ و شاید هم تسلی دادن به اون‌هایی بودن که عزادار عزیزان از دست‌رفته‌شون بودن.» چهره‌ی دکتر روکنی درهم رفت. «ولی کسان دیگه‌ای هم بودن که افکارشون درباره‌ی بهره‌گیری از مرده‌ها اصلاً شرافتمندانه نبود. اون‌ها دنبال منفعت، انتقام و قدرت بودن. الایجا به این نتیجه رسید که این نوع خاص از معماری، یعنی تله‌سازی، زیادی خطرناکه و برای همین دفتر کار خودش رو آتش

زد و همه‌ی مقالات و نقشه‌هاش رو از بین برد. فقط این وسط یه مشکلی پیش اومد و اون هم اینکه خودش هم توی دفترش گیر افتاد. و در راه حفاظت از اسرارش، از این دنیا رفت.»

کوردلیا گفت: «الان که ظاهراً اتاق زیرشیروونی اوضاع بدی نداره...»

دکتر روکنی گفت: «این اتاق مخفیانه بازسازی شده. ما یه جایی رو نیاز داشتیم که بدون هیچ مزاحمتی حواسمون به مدرسه باشه.»
«ما؟»

دکتر روکنی چانه‌اش را بالا داد و با فخر به کوردلیا زل زد.

گفت: «الایجا پدرِ پدرِ پدربزرگ من بود. من از خانواده‌ی مردگانم.»

کوردلیا از تعجب نفس بلندی کشید: پس واسه همینه همه‌چیز رو می‌دونه. از گوشه‌ی چشمش دید بنجی دارد دزدکی از اتاق بیرون می‌رود. بنجی لحظه‌ای مکث کرد، برگشت و با نگرانی به کوردلیا نگاه کرد، و بعد آهسته از در بیرون رفت. کوردلیا بروز نداد که چقدر خیالش راحت شده. با خودش گفت بنجی به‌زودی با کمک برمی‌گرده. فقط باید تا اون موقع دکتر روکنی رو به حرف بگیرم. شاید این‌طوری به جواب بعضی از سؤال‌هایش هم می‌رسید.

پرسید: «واسه همینه نمی‌خواین ما به ارواح کمک کنیم؟ تا بتونین روشن مطالعه کنین؟»

دکتر روکنی نزدیک‌تر آمد و گفت: «نه اصلاً. چرا نمی‌آی تو سالن نشیمن؟ من چای دم می‌کنم و همه‌چیز رو بهت می‌گم. باور کن وقتی حرف‌هام تموم شد، حسست کلاً نسبت به ارواح عوض می‌شه.»

کوردلیا آهسته رفت سمت راست، سعی کرد بین خودش و دکتر روکنی تا جای ممکن خرت‌وپرت باشد که نکند، در یک لحظه غفلت، مدیر دستش را دراز کند و او را بگیرد.

کوردلیا گفت: «اول برام تعریف کنین. بعدش تصمیم می‌گیرم چای می‌خوام یا نه.»

دکتر روکنی لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «هر طور میلته. بیست‌ونه سالم بود که داییم، داریوس، بهم گفت باید مدیر جدید مدرسه‌ی مردگان بشم.

البته خانواده‌ی مردگان اعضای دیگه‌ای هم در سراسر دنیا داشت، درواقع بعد از الایجا، شجره‌ی خانوادگی‌مون شاخ‌وبرگ زیادی به خودش گرفت. ولی من تنها کسی بودم که قدرت دید داشت.»

کوردلیا پرسید: «شما می‌تونین ارواح رو ببینین؟»

دکتر روکنی جواب داد: «تا به حدودی. بیرون از مدرسه نمی‌تونم ارواح رو ببینم، هر کسی همچین توانایی‌ای نداره، توانایی من هم در حد اندازه‌ی دیدن ارواح مدرسه‌ی مردگانه. اینجا ارواح نزدیک‌ترین. زیادترین.» خانم مدیر شانه بالا انداخت. «ولی من هیچ علاقه‌ای به شغل خانوادگی‌مون نداشتم. اون موقع تازه دکترام رو توی رشته‌ی تاریخ هنر گرفته بودم. دلم می‌خواست دنیا رو بگردم، نه اینکه توی به مدرسه‌ی قدیمی و ترسناک زندگی کنم. اما مادرم ازم خواهش کرد که به خانواده کمک کنم و من هم بالاخره تسلیم شدم. فکر کردم یکی دو سال این مسئولیت رو قبول می‌کنم، فقط واسه اینکه مامان خوشحال بشه. و بعدش زندگی واقعی‌م رو شروع می‌کنم.»

دکتر روکنی به دوردست خیره شد. کوردلیا این نوع نگاه را در چشم‌های مادرش هم دیده بود، وقتی که از آرزوی دوران نوجوانی‌اش برای ستاره شدن حرف می‌زد: نگاهی حاکی از خاطرات تلخ‌وشیرین و آرزوهای بربادرفته‌ی نوجوانی.

«اومدم اینجا، و توی مدرسه‌ی مردگان گیر افتادم و شدم سرپرست به مشیت آدم مرده. عصبانی و درمونده و بی‌حوصله بودم. از بیکاری، خودم رو به تماشای ارواح مشغول کردم. دایی داریوس بهم اخطار داده بود که مزاحمشون نشم، اون بهم گفته بود، 'تو فقط تا قبل از تاریکی، زنده‌ها رو از مدرسه خارج کن و بذار این ساختمون قدیمی کارش رو بکنه.' ولی موضوع اینجا بود که داییم هشتصد کیلومتر ازم دور بود و من، با اون تحصیلات عالی‌ای که داشتم، خیلی چیزها بیشتر از داییم می‌دونستم. فهمیدم همه‌ی ارواح انگار دنبال به‌جور شیء شخصی می‌گردن. ظاهر و حرکاتشون همه‌ی سرنخ‌های لازم رو به به بیننده‌ی کنجکاو و زرنگ می‌داد. می‌دوننی که چی می‌گم؟»

کوردلیا گفت: «ما به اون‌ها می‌گیم کلید شادی‌گاه.»

دکتر روکنی از ته دل لبخندی زد و گفت: «چه قشنگ.» علی‌رغم همه‌ی این ماجراها، گونه‌های کوردلیا با شنیدن این تعریف گل انداخت. «حتی الایجا هم نمی‌دونست چرا ارواح، برحسب تصادف، سرنخ‌هایی برای رهایی خودشون نشون می‌دن. همیشه فکر می‌کردم به کس یا به چیز دیگه، که بویی

از انصاف و عدالت برده، فهمیده الایجا چطور نظم طبیعی رو به هم زده و پادرمیونی کرده. در هر حال، یه شب به یه روح کوچولوی پابرهنه یه جفت کفش جدید دادم، فقط واسه اینکه ببینم چه اتفاقی می‌افته. و در کمال تعجب دیدم که دخترک توی نور ناپدید شد. راستش، حس خوبی بهم داد. من به مرده‌ها کمک می‌کردم از این هستی غریبانه و ترسناک به یه دنیای دیگه منتقل بشن. واقعاً هم چه اشکالی می‌تونست داشته باشه؟»

دکتر روکنی، غرق در قصه‌ای که تعریف می‌کرد، از یکی از پنجره‌های شیروانی به بیرون خیره شد. کوردلیا هم کم‌کم به سمت در خروجی رفت.

دکتر روکنی، که حالا پشتش به کوردلیا بود، گفت: «خیلی زود فهمیدم که توی مدرسه‌ی مردگان من تنها کسی نیستم که می‌تونه ارواح رو ببینه. مردی به اسم دیوید فیشر هم قدرت دید داشت. ما با همکاری هم هر تعداد روح رو که می‌تونستیم آزاد کردیم و هیچ‌وقت فکر نکردیم...»

کوردلیا یکهو از جایش کنده شد، کم مانده بود بخورد به ماکت یک خانه‌ی اشرافی به سبک گوتیک(۳۱)، و بعد از در پرید داخل راهروی سوئیت. داخل سالن نشیمن بنجی را دید که دست‌هایش را به زانوهایش زده بود.

بنجی نفس‌نفس‌زنان گفت: «کمک... آوردم.» آقای وارد داخل سوئیت شد. در حالت عادی، کوردلیا از این سرایدار گنده‌بک می‌ترسید، ولی این بار از حضور پرابهتش احساس امنیت و آرامش کرد.

دکتر روکنی با عصبانیت پرسید: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

آقای وارد گفت: «این پسر از خواش کرد پیام. بهم گفت دوستش تو هچل افتاده.»

دکتر روکنی پرسید: «به کس دیگه‌ای هم گفت؟»

آقای وارد سری تکان داد و گفت: «این موقع روز کسی تو مدرسه نیست.»

دکتر روکنی گفت: «خدا رو شکر. وگرنه توی بد در دسری می‌افتادیم.»

آقای وارد گفت: «من هم دقیقاً همین فکر رو می‌کنم.»

در را پشت‌سرش بست و قفل کرد.

فصل ۱۸: تصمیم کوردلیا

کوردلیا و بنجی، نگران و مضطرب، لبه‌ی مبل نشستند و دکتر روکنی هم توی آشپزخانه کتری را گذاشت جوش بیاید. آقای وارد دست‌به‌سینه به در تکیه داد و به بچه‌ها فهماند که تلاش برای فرار هیچ فایده‌ای ندارد.

آقای وارد از جایی که ایستاده بود رو به دکتر روکنی در آشپزخانه داد زد: «مطمئنی فکر خوبیه که همه‌ی ماجرا رو به این‌ها بگی؟ اگه برن به بابا ننه‌شون بگن، چی؟»

دکتر روکنی، بلندتر از صدای سوت‌های کتری، جواب داد: «پدر و مادرشون حرفشون رو باور نمی‌کنن. تازه، من همون موقع که فهمیدم برنامه‌شون چیه، می‌خواستم همه‌چیز رو بهشون بگم. تو گفتی به‌جاش بهتره بترسونیمشون.»

آقای وارد، با حالتی حق‌به‌جانب، گفت: «واسه اینکه مطمئن نبودم گوش بدن. آدم‌هایی که به بقیه کمک می‌کنن از همه کله‌شق‌ترن.» نگاه محزون چشم‌هایش حالت چهره‌اش را ملایم‌تر کرد. «درست مثل دیو.»

کوردلیا یاد آن شایعه‌ی ترسناکی افتاد که می‌گفت آقای وارد چه بلایی سر سرایدار آورده، و با خودش گفت یعنی منظورش دیوید فیشره؟ می‌خواد اون بلا رو سر ما هم بیاره؟

ترس در چهره‌ی کوردلیا حتماً خیلی مشهود بود، چون آقای وارد به‌نشانه‌ی اکراه سری تکان داد.

غرغرکنان گفت: «می‌دونم مردم چی می‌گن، می‌گن بدنش رو تکه‌تکه کردم و انداختم توی کوره‌ی موتورخونه، نه؟ ولی حقیقت نداره. هیچ‌کدومش. دیو بهترین رفیقم تو دنیا بود. محال بود بهش صدمه بزنم. اون شب آخر هم واسه این بحثمون شد که...»

دکتر روکنی با سینی‌ای حاوی یک قوری چای و سه فنجان دوباره وارد سالن نشیمن شد.

گفت: «کافیه، کریس.» سینی را روی میز جلوی مبل گذاشت. «تا ماجرا رو از اول تعریف نکنم، هیچ‌کدوم از این حرف‌ها رو نمی‌فهمن.» برای کوردلیا یک فنجان چای ریخت و داد دستش. «چای بابونه‌ست. اعصابت رو آروم می‌کنه.»

کوردلیا جرعه‌ی کوچکی نوشید. چای معطر بود و داغ. طعمش را دوست نداشت، اما باید اعتراف می‌کرد که درجا اضطرابش را فرونشاند. دکتر روکنی برای بنجی و خودش هم چای ریخت و روی کاناپه‌ی دونفره‌ای که روبه‌روی بچه‌ها بود نشست.

کوردلیا گفت: «یه‌کم دیگه بابام می‌آد دنبالم. اگه بیرون نباشم، می‌فهمه یه اتفاقی افتاده.»

دکتر روکنی گفت: «زیاد طول نمی‌کشه. باید این داستان رو تموم کنم.»

بنجی با شک‌و‌تردید پرسید: «یعنی بعدش می‌ذارین بریم؟»

دکتر روکنی گفت: «آره. اینکه بعد از شنیدن ماجرا چه تصمیمی بگیرین، به خودتون بستگی داره. ولی به‌نظرم خودتون متوجه می‌شین و راه من رو انتخاب می‌کنین.»

جرعه‌ای از چایش نوشید و برای گرم کردن دست‌هایش، فنجان را میان دو دستش گرفت.

دکتر روکنی گفت: «یه بخش مهم از داستانم موند که تعریفش نکردم. روح‌دزدها. اون‌ها فقط شب‌ها می‌آن بیرون. شما دیدینشون؟»

کوردلیا با سر تأیید کرد.

دکتر روکنی گفت: «همیشه سه نفرن. اون دوتای جوون‌تر هرازگاهی عوض می‌شن، ولی کارشون تغییر نمی‌کنه. مثلاً کارگری که گاری رو هل می‌ده و قبل از اومدن اون دوتای دیگه همه‌چیز رو ردیف می‌کنه این روزها لینه. بعد از اون، یه متصدی دیگه می‌آد که ارواح رو هیپنوتیزم می‌کنه و مطمئن می‌شه از جاشون تکون نمی‌خورن تا کار تموم بشه. ما اسم این‌یکی رو گذاشته‌ایم سوتچی، که خب معلومه چرا.» دکتر روکنی، بی‌قرار و ناآرام، روی کاناپه جابه‌جا شد. «تا اینکه بالاخره، سردهسته‌شون می‌آد، همون مردی که چشم‌های سبز و نافذ داره. اون همیشه ثابت‌ه. هیچ‌کس نمی‌دونه اسم واقعی‌ش چیه، یا صادقانه بگم، اصلاً انسانه یا نه. خانواده‌ی مردگان همیشه از قدیم بهش می‌گفتن شب‌خ.»

کوردلیا گفت: «اون‌ها خیلی بدن. ارواح رو اذیت می‌کنن.»

دکتر روکنی گفت: «آره، همین‌طوره.» سرش را انداخت پایین و به فنجان چایش نگاه کرد. «و بخشی از شغل من به‌عنوان مدیر مدرسه‌ی مردگان اینه که توی این کار کمکشون کنم.»

چشم‌های کوردلیا از تعجب گرد شد.

پرسید: «شما بهشون کمک می‌کنین؟»

دکتر روکنی گفت: «مطمئن می‌شم شب‌ها کسی توی مدرسه نباشه. اون‌ها این‌طوری راحت‌ترن. فکر کنم، از نظر اون‌ها، زنده‌ها مثل یه مشت پشه‌ان که این‌ور و اون‌ور پرواز می‌کنن، سخت می‌شه دیدشون، با این حال آزاردهنده‌ان.»

کوردلیا، که روی صندلی‌اش نیم‌خیز شده بود، پرسید: «آخه چطور می‌تونین این کار رو بکنین؟ شما که می‌دونین ارواح چقدر بی‌پناهن! شما باید...»
دکتر روکنی با لحنی جدی گفت: «دهه‌هاست بین روح‌دزدها و خانواده‌ی مردگان یه توافق ناگفته برقرار شده. ما کاری به کار اون‌ها نداریم. اون‌ها هم کاری به کار ما ندارن.»

کوردلیا با عصبانیت گفت: «ولی اون‌ها ارواح رو اذیت می‌کنن!»

دکتر روکنی گفت: «و به ما کمک می‌کنن.» خم شد جلو و برای خودش یک فنجان چای تازه ریخت. «کلمه‌ی 'متصدی' معانی مختلفی داره. در مورد اون‌ها، مفهوم نگهبان یا محافظ مدنظر منه. همون‌طور که احتمالاً تا الان متوجه شده‌این، همیشه ارواح جدیدی وارد مدرسه‌ی مردگان می‌شن. دایی داریوس بهم گفته بود، بدون روح‌دزدها، جمعیت روح‌ها ممکنه از کنترل خارج بشه. اما خیلی واضح نگفت در این صورت چه اتفاقی می‌افته، فقط گفت این وضعیت فوق‌العاده خطرناکه. دایی گفت: 'ما از روح‌دزدها خوشمون نمی‌آد، ولی وجود اون موجودات خبیث یه ضرورته. درست مثل خفاش‌ها که جمعیت پشه‌ها رو کنترل می‌کنن.'»

کوردلیا پرید به خانم مدیر: «ارواح پشه نیستن. اون‌ها انسانن.»

دکتر روکنی گفت: «من هم وقتی تازه اومده بودم اینجا همین فکر رو می‌کردم. کم‌کم حس دل‌سوزی واسه ارواح اسیری که توی این راهروها پرسه می‌زدن به منطقم غلبه کرد. واسه همین هم، علی‌رغم هشدار دایی‌م، من و دیوید به کمکشون رفتیم، ولی راستش، روح‌دزدها از کار ما خوششون نیومد. اون‌ها به شدت قلمروطلبن. باید از همون اول فکر همه‌جا رو می‌کردم. ولی اون موقع جوون بودم و خیلی مطمئن از اینکه کاری که می‌کنم درسته.» نگاه معناداری به بنجی و کوردلیا انداخت. «شما دوتا باید این حس رو خوب بشناسین، مگه نه؟»

کوردلیا حس کرد صورتش داغ شد.

دکتر روکنی گفت: «شبح اولش بهمون اخطار داد. یه شب نصفه شب از خواب بیدار شدم و دیدم همه‌ی اسباب‌اثاثیه‌م دارن دور سالن نشیمن پرواز می‌کنن. وقتی دید از این تهدید نترسیدم، نیروش رو توی سالن غذاخوری به کار گرفتم. درست مثل همون اتفاقی که واسه بچه‌های کلاس شما افتاد، تازه بدتر، چون اون موقع سینی‌های ما پلاستیکی و سنگین بودن، نه از این یه‌بار مصرف‌ها. بعد از اون ماجرا، دیگه هیچ روحی رو آزاد نکردم. ترس من به‌خاطر خودم نبود، به‌خاطر دانش‌آموزها بود. ولی دیوید نخواست از این کار دست بکشه. اون حس می‌کرد توانایی دیدن ارواح یه وظیفه‌ی خاص روی دوشش گذاشته.»

آقای وارد، با نگاهی حاکی از پشیمانی، اضافه کرد: «من سعی کردم منصرفش کنم، ولی هر دومون زود آمپر می‌چسبوندیم، و واسه همین هم کارمون به دادوبیداد کشید. اون آخرین باری بود که دیوید رو دیدم.»

با این حرف‌های جدیدی که کوردلیا شنید، شایعات راجع به سرایدار را دوباره در ذهنش مرور کرد. این دو مرد با هم جروبخت کرده بودند، اما نه به‌خاطر اینکه آقای وارد از آقای دیوید فیشر متنفر بود. بلکه چون نگران رفیقش بود.

دکتر روکنی شق‌ورق نشست و گفت: «از وقتی دیوید ناپدید شد، شدم یه مردگان واقعی. از تمام رؤیاهای بچگونه‌م دست کشیدم و زندگی‌م رو وقف این کردم که روح‌دزدها رو راضی نگه دارم. و اوضاع هم داشت خوب پیش می‌رفت، تا اینکه سروکله‌ی شما دوتا پیدا شد.»

بنجی سرش را پایین انداخت.

گفت: «من نمی‌خوام به‌خاطر کارهای ما کسی آسیب ببینه.»

کوردلیا با ناراحتی گفت: «ولی من هم نمی‌خوام بی‌خیال آزاد کردن ارواح بشم! آخه این بیچاره‌ها چرا باید زجر بکشن؟ حتماً یه راهی هست که بشه جلوی روح‌دزدها رو گرفت!»

دکتر روکنی گفت: «نیست. تنها کاری که از دستمون برمی‌آد اینه که خواسته‌شون رو برآورده کنیم تا به زنده‌ها آسیب نزنن.»

کوردلیا با عصبانیت گفت: «خب، از نظر من این کار نفرت‌انگیزه!»

قسمت بد ماجرا این بود که کوردلیا منظور دکتر روکنی را خیلی خوب می‌فهمید. از لحاظ منطقی، واضح بود که زنده‌ها به مرده‌ها ارجحیت دارند، و اگر او همچنان به آزاد کردن ارواح ادامه می‌داد، شاید یک نفر دیگر هم در مدرسه‌ی مردگان آسیب می‌دید یا ناپدید می‌شد.

کوردلیا با خودش گفت ولی اگه به ارواح کمک نکنم، هیچ‌وقت به شادی‌گاهشون نمی‌رسن. بی‌پناه و بی‌دفاع می‌مونن تا روح‌دزدها اون‌ها رو بگیرن.

کوردلیا یاد پسرک افتاد که گم شده بود یا هنوز در جایی از مدرسه پنهان شده بود. چطور می‌توانست او را به حال خودش رها کند؟

دکتر روکنی گفت: «طرز فکر تو تحسین می‌کنم، کوردلیا. تو اومده‌ای تا از ارواح مدرسه‌ی مردگان مراقبت کنی. احساسات قابل ستایشه. اما تو فقط یازده سالته و شاید گرفتن همچنین تصمیمات بزرگی واسه‌ت سخت باشه، پس بذار برات ساده‌ترش کنم. خانواده‌ی من شاید مثل قدیم‌ها ثروتمند نباشن، ولی هنوز هم آدم‌های بانفوذی دارن. گفتم پدرت شغلش رو توی کالیفرنیا از دست داد، درسته؟ و واسه همین هم مجبور به جابه‌جایی شدین؟»

کوردلیا پرسید: «خب که چی؟»

«اگه بهت بگم چهارتا کلمه‌ی ساده می‌تونه شغل سابقش رو بهش برگردونه، چی؟ یا یه شغل بهتر بهش بده؟ فکرش رو بکن. می‌تونم واسه همیشه از اینجا بری و دوباره برگردی کالیفرنیا.»

کوردلیا از این پیشنهاد ناگهانی و غیرمنتظره گیج شد.

پرسید: «واقعاً می‌تونین این کار رو بکنین؟»

دکتر روکنی گفت: «کافیه فقط گوشی رو بردارم و یه زنگ کوچولو بزنم.» بعد سریع لبخندی به بنجی زد. «شک ندارم می‌تونم یه کاری هم واسه کمک به خانواده‌ی تو انجام بدم. مامان و بابات خیلی کار می‌کنن، و تازه دغدغه‌ی خواهرهای کوچولوت رو هم دارن. به نظرت حقشون نیست...»

بنجی، با لحن تندی که کوردلیا تا حالا از او نشنیده بود، گفت: «پای خانواده‌ی من رو به این ماجرا باز نکنین.»

دکتر روکنی گفت: «هرطور میلته. ولی این رو هم بدونین که اگه حرف‌هام رو پشت گوش بندازین و حتی یه روح دیگه رو آزاد کنین، مجبور می‌شم با یه شعبه‌ی دیگه از خانواده‌ی مردگان تماس بگیرم. توی این سناریوی احتمالی، عواقبی که گریبان خودتون و خانواده‌تون رو می‌گیره مطمئناً خوشایند نیست. بعضی‌ها ممکنه شغلشون رو از دست بدن، وام بعضی‌ها ممکنه مسدود بشه. خودم دلم نمی‌خواد این کار رو بکنم، ولی اگه عاقلانه

رفتار نکنین، دیگه چه راهی واسه من باقی می‌مونه؟»

کوردلیا شک داشت این عدم تمایل دکتر روکنی به برقراری تماس با خانواده‌اش به دلیل علاقه‌ی قلبی‌اش به آن‌ها باشد. بیشتر فکر می‌کرد بقیه‌ی اعضای خانواده‌ی مردگان چنین تماس تلفنی‌ای را شکستی از جانب دکتر روکنی تلقی می‌کنند، و او را مدیری نالایق تصور می‌کنند که نمی‌تواند امور مدرسه را به‌تنهایی حل‌وفصل کند.

بنجی گفت: «من دیگه به ارواح نزدیک نمی‌شم.»

دکتر روکنی گفت: «کوردلیا؟»

کوردلیا، با دندان‌های به‌هم‌فشرده، گفت: «باشه.»

دکتر روکنی دست‌هایش را به‌هم زد و گفت: «پس حله. خوشحالم شما دو تا سر عقل اومدین. این‌طوری همه‌چیز خیلی راحت‌تر می‌شه.» با سر به آقای وارد اشاره کرد که در ورودی را باز کرده بود. «مطمئنم که مامان و باباتون الان دیگه اون بیرون منتظرن، پس تا نگران نشده‌ان که کجایین، بهتره برین.» کوردلیا داشت از سوئیت بیرون می‌رفت که برگشت و آخرین سؤالش را کرد.

«راستی، چه اتفاقی واسه دیوید فیشرفتاد؟»

دکتر روکنی و آقای وارد نگاهی به‌هم انداختند.

«این معماییه که سعی می‌کنیم خودمون رو خیلی درگیرش نکنیم، البته یه حدس‌هایی هم می‌زنیم.» چهره‌ی دکتر روکنی درهم رفت. «اگه خیلی دلت می‌خواد بدونی، برو باز هم ارواح رو آزاد کن. اون‌طوری خیلی زود می‌فهمی چه بلایی سر دیوید فیشرفتاد اومده.»

فصل ۱۹: متفاوت

چهار روز بعد، پسرک را پیدا کردند. در بخش کتب دایرةالمعارف کتابخانه، پشت قفسه‌ای پرگردو خاک که کنج دیوار قرار داشت، کز کرده بود. به محض اینکه کوردلیا او را دید، انگار فشاری که به قلبش می‌آمد کم شد. دیگر داشت حسابی می‌ترسید.

کوردلیا گفت: «سلام.» سرش را به دیوار فشار داد و سعی کرد نگاه دقیق‌تری بیندازد، اما پشت قفسه تاریک بود و پسر هم خودش را به کنج دیوار چسبانده بود.

«دیگه می‌تونی بیای بیرون. امنه.»

پسرک رویش را از کوردلیا برگرداند.

اگنس از بنجی پرسید: «پیداش کردیم؟» تا جای ممکن آهسته حرف زد، چون بقیه‌ی بچه‌های کتابخانه همین حالایش هم با کنجکاوی نگاهشان می‌کردند.

بنجی گفت: «آره، پیداش کردیم.»

اگنس پرسید: «پس چرا نمی‌زنیم قد همدیگه؟»

کوردلیا گفت: «انگار یه چیزی شده.» بیشتر از هروقت دیگری آرزو می‌کرد ای کاش اسم این پسر را می‌دانست تا صدایش می‌زد. «می‌شه لطفاً بیای بیرون؟»

پسرک سری تکان داد.

کوردلیا گفت: «اگه ندونم چی شده، نمی‌تونم کمکت کنم. تازه، فکر می‌کردم با هم دوستیم.»

پسرک چند لحظه‌ای چشم‌هایش را بست، بعد از توی قفسه‌ی کتاب رد شد و آمد زیر نور. کوردلیا با دست محکم زد به دهان خودش.

می‌توانست آن طرف پسرک را ببیند.

اگنس آهسته گفت: «چی شده؟» به نظر می‌آمد کلافه و کمی هم دل‌خور شده، انگار که کوردلیا و بنجی به زبانی حرف می‌زدند که او بلد نبود. «اینجا چه خبره؟»

بنجی گفت: «اون دیگه مثل قبل کاملاً مرئی نیست.»

کوردلیا روی یک زانو نشست تا هم‌قد پسرک شود. دلش می‌خواست می‌توانست بغلش کند.

«اون مردها که گاری دارن پیدات کردن؟»

پسرک با سر تأیید کرد.

«اذیت شدی؟»

پسر دوباره به نشان تأیید سر تکان داد.

کوردلیا گفت: «ببخشید که جلوشون رو نگرفتم.» نگاهی به اطراف کتابخانه انداخت تا مطمئن شود دکتر روکنی آن دور و برها نیست و بعد گفت: «ولی ما تو رو از این مدرسه می‌بریم بیرون، می‌بریم جایی که باید باشی.» بعد آهسته گفت: «قول می‌دم.»

هوا به‌نسبت ماه ژانویه زیادی گرم بود، حداقل برای ایالت نیوهمپشایر که این‌طور بود. برای همین هم آن روز بچه‌ها اجازه داشتند برای زنگ‌تفریح به فضای باز بروند. کوردلیا داشت می‌رفت سمت زمین بازی تا بنجی و اگنس را ببیند که فرانچسکا کالوینو او را دید و پرسید که می‌خواهد روی زمین آسفالته با هم چهارچهار بازی کنند یا نه. کوردلیا چند باری توی آزمایشگاه با فرانچسکا هم‌گروه شده بود و با هم خوب کنار می‌آمدند.

کوردلیا گفت: «شرمنده. به بنجی و اگنس قول داده‌ام با هم باشیم.»

فرانچسکا لبخندی زد و پرسید: «می‌شه من هم پیام؟»

کوردلیا هول شد و گلویش را صاف کرد.

بعد گفت: «امروز یه جورهایی باید فقط سه‌تامون باشیم. اشکال نداره بذاریم یه وقت دیگه؟»

فرانچسکا گفت: «حتماً.» دست‌هایش را داخل جیب‌هایش فروکرد و به سمت زمین آسفالته به راه افتاد. کوردلیا رفتنش را تماشا کرد و عذاب‌وجدان گرفت. ای کاش دل فرانچسکا را نمی‌شکاند.

با خودش گفت اگه هنوز سان‌فرانسیسکو بودم، همچین اتفاقی نمی‌افتاد. اونجا با هر کی دلم می‌خواست دوست می‌شدم و نهایت نگرانی‌ای که داشتم

قبول شدن تو امتحان ریاضی بود. و این اتفاق می‌تونه بیفته! فقط کافیه به ارواح محل نذارم. انتخاب راحتی بود. ولی کوردلیا، با اینکه یازده سالش بود، می‌دانست معمولاً انتخاب‌های آسان درست‌ترین انتخاب‌ها نیستند. باید راه دیگه‌ای هم باشه.

بنجی و اگنس روی تاب‌ها منتظر کوردلیا بودند. کوردلیا نگاهی به اطراف زمین بازی انداخت تا مبادا کسی فال‌گوش ایستاده باشد، و بعد پرید روی تاب بغلی بنجی. فراموش کرده بود دستکش‌هایش را بیاورد و زنجیرهای تاب زیر انگشت‌هایش مثل قندیل یخ بود. کوردلیا گفت: «باید قبل از اینکه دیر بشه، کلید شادی‌گاه پسر رو پیدا کنیم.»

بنجی گفت: «ولی تو که تا الان همه‌چیز رو امتحان کرده‌ای.»

کوردلیا گفت: «خب انگار نکرده‌ام. باید از اول شروع کنم و این بار اصولی پیش برم. همه‌چیز رو بنویسم. و مطمئن بشم که یه کار رو دو بار انجام نمی‌دم.» لبخندی به اگنس زد. «مثل یه دانشمند.»

اگنس گفت: «فکر خوبیه. ولی یه چیزی رو یادمون نرفته؟ مگه دکتر روکنی نگفت اگه باز هم ارواح رو آزاد کنین، با عواقبش روبه‌رو می‌شین؟»

کوردلیا گفت: «تا وقتی ما رو نبینه، مشکلی نیست. وقتی پسر ناپدید بشه، مدیر فکر می‌کنه روح‌دزدها اون رو برده‌ان.»

اگنس گفت: «ولی فکر نکنم مشکلمون دکتر روکنی باشه‌ها. اگه فرستادن پسر به شادی‌گاهش روح‌دزدها رو عصبانی کنه، چی؟ اون‌وقت شاید یه حادثه‌ی دیگه

مثل اون‌ی که تو سالن غذاخوری اتفاق افتاد در انتظارمون باشه. شاید هم روح‌دزدها بیان سراغتون، همون‌طور که رفتن سراغ دیوید فیشرا!»

کوردلیا گفت: «این پسر فرصت زیادی نداره. مجبوریم به‌خاطرش خطر کنیم.»

اگنس رو کرد به کوردلیا. قد او زیادی برای تاب بلند بود و پاهایش روی زمین کشیده می‌شد.

با تردید گفت: «می‌دونم بی‌رحمانه به نظر می‌آد، ولی ارواح نباید تو دنیای زنده‌ها باشن. اگه حق با دایی دکتر روکنی باشه و روح‌دزدها درواقع کار مهمی انجام

بدن، چی؟ مثل، چه می‌دونم، مثل گلبول‌های سفید خون که عوامل بیماری‌زا رو می‌کشن؟ شاید بهترین کار این باشه که از سر راهشون بریم کنار و بذاریم طبیعت کار خودش رو بکنه.»

کوردلیا حرف‌هایی را که می‌شنید باور نمی‌کرد.

«پس یعنی باید بذاریم پسر رو ببرن؟»

اگنس گفت: «شاید به نظر ما بد می‌آد، ما که نمی‌دونیم بعد از اینکه ارواح ناپدید می‌شن چه اتفاقی می‌افته. تا جایی که می‌دونیم، می‌رن به شادی‌گاهشون!» گونه‌های کوردلیا، که همین حالایش هم قرمز شده بود، قرمزتر شد. ترس و درماندگی، عصبانیتش را دوچندان کرد.

با عصبانیت گفت: «این احمقانه‌ترین چیزیه که تا حالا شنیده‌ام! امکان نداره روح‌دزدها ارواح رو بفرستن به...»

بنجی حرفش را قطع کرد و دست‌هایش را به‌نشانه‌ی آرامش بالا برد. «آروم باش، کوردی. ما اینجا همه توی یه تیمیم.» بعد رو کرد به اگنس که دستپاچه شده بود. «می‌دونم قصدت کمک کردنه، ولی توی این یه مورد حرفم رو باور کن: این روح‌دزدها واسه کار خیر اینجا نیستن. حدس من اینه که وقتی لایه‌های یه روح رو کامل دزدیدن، اون روح کلاً محو می‌شه. دیگه نه شادی‌گاهی واسه‌ش هست، نه هیچ‌چیز دیگه‌ای. که خب خیلی وحشتناکه.» کوردلیا گفت: «دقیقاً.»

بنجی سرش را به‌طرف کوردلیا چرخاند و گفت: «ولی، با حرف اگنس هم موافقم. مزاحمت‌های روح‌دزدها از وقتی شروع شد که ما نظم مدرسه‌ی مردگان رو به‌هم زدیم. من هم دلم می‌خواد به اون پسر کمک کنم، و به بقیه‌ی ارواح، ولی باید در این مورد هوشمندانه عمل کنیم. شاید راه‌حل دیگه‌ای باشه که تا حالا بهش فکر نکرده‌ایم.»

کوردلیا گفت: «ولی وقت کافی نداریم. باید نجاتش بدیم!»

اگنس پرید به او: «نمی‌تونی نجاتش بدی. اون همین حالا هم مرده.»

تا این لحظه کوردلیا توانسته بود عصبانیتش را مهار کند، اما دیگه کاسه‌ی صبرش لبریز شد. از تاب پرید پایین و انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت اگنس گرفت. «اگه تو هم می‌تونستی ببینی‌ش، همچین حرفی نمی‌زدی! ولی نمی‌تونی. هیچ‌کدومشون رو نمی‌تونی ببینی! پس اصلاً چرا درباره‌ش حرف می‌زنی؟ تو

توی این تیم جایی نداری!»

اگنس هاجوواج ماند، اما انگار غافلگیر نشد، انگار حرف‌های کوردلیا تکلیف شکی را که مدت‌ها در دلش داشت یکسره کرد. اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری شد. اگنس گفت: «شرمنده. ای کاش من هم می‌تونستم مثل تو اون‌ها رو ببینم. ولی نمی‌دونم چرا نمی‌تونم!»

کوردلیا چیزی نگفت. عصبانیتش یکهو مثل یک بادکنک ترکیده بود و حالا چیزی جز سردی و بدجنسی در دلش حس نمی‌کرد. می‌دانست باید معذرت‌خواهی کند. اما این را هم می‌دانست که حق با اوست. این ماجرا برای اگنس، از همان اول، مثل یک آزمایش علمی بود. از نظر او، ارواح واقعی نبودند. نمی‌توانست سرگردانی، درماندگی و بی‌پناهی‌شان را ببیند. نمی‌توانست ببیند ترس در چشم‌های پسرک، دقیقاً مثل یک بچه‌ی زنده، واقعی است. اگنس با لحنی ملتمسانه گفت: «کوردلیا؟»

کوردلیا زمین را نگاه کرد، نمی‌دانست چه باید بگوید. چند لحظه بعد، اگنس دوید و دور شد. تاب خالی‌اش مدتی عقب‌وجلو رفت و بعد، بالاخره از حرکت ایستاد.

فصل ۲۰: کلاس ۳۱۴

کوردلیا هر روز صبح برای دیدن پسرک به کتابخانه می‌رفت. از چهره‌ی پسر معلوم بود که از دیدن کوردلیا خوشحال می‌شود، اما حالا لبخندی تلخ‌وشیرین روی لب‌هایش نقش می‌بست، انگار که می‌دانست زمان با هم بودنشان خیلی زود به انتها می‌رسد. وقتی کوردلیا می‌رسید، پسرک فوری از مخفیگاهش بیرون می‌آمد، اما هنوز وحشت‌زده‌تر از آن بود که از کتابخانه بیرون بیاید. با هر صدای بلندی که می‌شنید، مثل صدای زنگ صبحگاهی یا کتابی که روی زمین می‌افتاد، دوباره می‌رفت پشت قفسه و قایم می‌شد.

کوردلیا با خودش گفت اگه روح‌دزدها دوباره پیدا کن، کارش تمومه. برای اولین بار در زندگی‌اش حس می‌کرد زندگی کس دیگری به او وابسته است و از این فشاری که بر دوشش بود احساس خفگی می‌کرد. فکر از دست دادن پسرک از هر چیز دیگری در مدرسه‌ی مردگان ترسناک‌تر بود. علی‌رغم اخطار دکتر روکنی، کوردلیا همچنان تلاش می‌کرد کلید شادی‌گاه پسرک را پیدا کند. هر شب که در تختش دراز می‌کشید، سرخ‌هایی را که داشت مرور می‌کرد. عینک، لباس‌خواب، قطار. تا شاید این تکرار او را در خواب به راه‌حلی برساند.

با خودش فکر می‌کرد، اگه اگنس بود، شانس بیشتری واسه پیدا کردنش داشتیم. متأسفانه اگنس و کوردلیا، بعد از آن مشاجره، دیگر با هم حرف نزده بودند. بنجی فکر می‌کرد هر دوی‌شان لج‌بازند و رفتارشان غیرمنطقی است. و از آنجایی که هر جا یکی‌شان حضور داشت آن یکی آفتابی نمی‌شد، بنجی ناچار بود زمانش را بین هر دوی‌شان تقسیم کند.

سر زنگ مطالعات اجتماعی، بنجی آهسته به کوردلیا گفت: «حس بچه‌ای رو دارم که مامان و باباش از هم جدا شده‌ان. اگنس واسه‌م یه برنامه نوشته. روزهای دوشنبه و چهارشنبه ناهار رو با تو می‌خورم، روزهای سه‌شنبه و پنجشنبه با اون.»

«پس جمعه چی؟»

«جمعه هم می‌گردم رفقای جدید پیدا می‌کنم تا جای دوست‌های قدیمی‌م با اون رفتارهای احمقانه‌شون رو بگیرن.»

«بدجنس.»

آقای درلت گفت: «شما دوتا، پچ پچ بسه دیگه. برگردین سر کارتون.»

کوردلیا گفت: «ببخشید.» و برگشت سراغ تحقیق درباره‌ی خطرات ازدیاد جمعیت. معمولاً وقتی بچه‌ها روی پروژه‌ای کار می‌کردند، آقای درلت زیاد سخت نمی‌گرفت و می‌گذاشت با هم حرف بزنند، اما تازگی‌ها بیخودی زود عصبانی می‌شد. کوردلیا فکر می‌کرد در اصل آقای درلت انگار به‌دلیلی از او دل‌خور است. با خودش گفت دل‌خور که نه. ناامید. ولی من که یکی از بالاترین نمره‌های کلاس رو گرفتم. چرا باید ناامیدش کرده باشم؟ زنگ خورد.

از کلاس که بیرون می‌رفتند، بنجی پرسید: «دیدی اون مرده با کت و شلوار خاکستری رو هم بردن؟»

کوردلیا با تعجب گفت: «نه! مطمئنی؟»

«آره.»

دست تکان دادن برای مردِ پشت پنجره یکی از عادت‌های هر روز صبح کوردلیا قبل از ورود به مدرسه‌ی مردگان شده بود. غمگینانه با خودش گفت ولی امروز واسه‌ش دست تکان ندادم. حتی بالا رو هم نگاه نکردم. انگار یه جورهایی می‌دونستم. قسمت تلخش اینجا بود که کوردلیا حدس قریب‌به‌یقینی داشت که کلید شادی‌گاه او چیست، اما از ترس انتقام‌جویی روح‌دزدها حدسش را امتحان نکرده بود. حالا هم دیگر هیچ‌وقت فرصتش پیش نمی‌آمد که آن را امتحان کند. بنجی، که متوجه شانه‌های افتاده و دمغی کوردلیا شده بود، گفت: «زیاد سخت نگیر. کاری از دستمون بر نمی‌اومد.»

«چرا، خیلی هم بر می‌اومد. ولی نکردیم.»

اگنس با کوله‌ی چرخ‌دارش از کنارشان رد شد. حتی کوردلیا را نگاه هم نکرد.

بنجی گفت: «می‌شه خواهشاً باهاش حرف بزنی؟»

کوردلیا گفت: «تقصیر من چیه که اون این‌قدر یه‌دنده‌ست. قبول، من خیلی تند رفتم، ولی بیراه نمی‌گفتم. ما می‌تونیم ارواح رو ببینیم. اون

نمی‌تونه. این چیزیه که ما رو متفاوت می‌کنه.»

«پس یعنی نمی‌شه با آدم‌هایی که باهامون متفاوتن دوست باشیم؟»

«منظورم این نبو...»

«چه ضدحالی. چون من اهل پرو هستم و تو نصفت چینیه. پس انگار دوستی‌مون دیگه تمومه.»

«این دوتا با هم فرق می‌کنن و خودت هم می‌دونی! اگنس چون نمی‌تونه ارواح رو ببینه هیچ‌وقت هم نمی‌فهمه چقدر به کمک نیاز دارن!»

بنجی گفت: «حق با توئه.»

کوردلیا با تعجب نگاهش کرد. «واقعاً؟»

بنجی گفت: «صد درصد. اگنس احتمالاً نمی‌تونه مثل ما درک کنه توی مدرسه‌ی مردگان چه خبره. پس نامردیه ازش انتظار داشته باشی که بفهمه. مگه اون طفلک

به‌جز خاموش‌وروشن شدن لامپ‌ها موقع رفتن ارواح به شادی‌گاهشون چی دیده؟ مطمئناً واسه اینکه قانع بشه گوشه‌وکنار مدرسه پر از روحه کافی نبوده. ضمناً

یادمون نره ذهن اگنس چطور کار می‌کنه. این دختر ذاتاً یه دانشمنده. دلیل و مدرک براش جزء واجباته. با وجود همه‌ی این‌ها... باز هم چند ماه بهمون کمک کرده.

تا حالا به این فکر کرده‌ای که اوضاع از دید اون چطوریه؟ ما این کار رو انجام می‌دیم، چون ارواح رو با چشم‌های خودمون می‌بینیم. ولی اگنس چی؟ واسه اینکه

بفهمه چی‌به‌چیه تنها چیزی که داره اعتماد و ایمانش به توئه.» بنجی خم شد جلو و به چشم‌های کوردلیا زل زد. «به‌نظرت آدم بی‌خیال همچین رفیقی می‌شه؟»

کوردلیا یک‌دفعه احساس حقارت کرد. با خودش گفت اگه یکی دیگه از دخترها به من می‌گفت ارواح رو می‌بینه و ازم می‌خواست کمکش کنم، واقعاً من هم مثل

اگنس اون‌جوری با کله قبول می‌کردم؟ چنین کاری مستلزم اعتماد نسبی به طرف مقابل بود که کوردلیا در وجود خودش نمی‌دید.

با خودش فکر کرد، وای، من چی‌کار کردم؟

روز بعد، کوردلیا قصد داشت سر ناهار از اگنس معذرت‌خواهی کند، اما او را پیدا نکرد. بنجی پیشنهاد داد طبقه‌ی سوم را بگردد. ظاهراً اگنس

آن بالا یک‌جور جای مخفی برای فکر کردن داشت.

کوردلیا با خودش گفت: «... نمی‌دونستم. عجب رفیقی‌ام من.

بعد از کلی گشتن، بالاخره اگنس را پیدا کرد که توی کلاس ۳۱۴ روی زمین نشسته بود و با عزم جزم به تخته‌سیاهی قدیمی نگاه می‌کرد. کوردلیا فوراً فهمید اگنس سعی دارد چه کار کند و دلش شکست.

وقتی کوردلیا وارد کلاس شد، اگنس پرسید: «اینجا چی کار می‌کنی؟» گونه‌هایش از خجالت سرخ شد و خواست از جایش بلند شود.

کوردلیا در را پشت سرش بست و گفت: «فقط سه دقیقه بهم وقت بده. بعدش، قول می‌دم دیگه هیچ وقت مزاحمت نشم.»

اگنس هنوز هم دودل به نظر می‌رسید، اما دوباره سر جایش نشست.

کوردلیا گفت: «بگیر.» و پاکت قهوه‌ای را که دستش بود داد دست اگنس. «یه روز یه دختر خیلی باهوش بهم گفت اگه می‌خوای با کسی دوست بشی، واسه‌ش یه چیزی بیز. این نشون می‌ده مصمم هستی.»

اگنس پاکت را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت.

گفت: «واسه‌م براونی درست کرده‌ای.»

کوردلیا گفت: «با گردو. می‌شه پیش‌ت بشینم؟»

اگنس نه نگفت. کوردلیا همین را به فال نیک گرفت و نشست. با سر به تخته‌سیاه اشاره کرد.

پرسید: «چند وقته داری سعی می‌کنی اون روح رو ببینی؟»

اگنس خواست انکار کند، بعد فهمید فایده‌ای ندارد. گفت: «یه کم بعد از هالووین. فکر کردم شاید دیدن ارواح مثل نگاه کردن به یه تصویر برجسته‌نما باشه.

می‌دونی، همون تصویرهایی که تو نگاه اول انگار دوبعدی‌ان، ولی وقتی تو زاویه‌ی درست و دقیق بهشون زل می‌زنی، تصویرهای مخفی مشخص می‌شن.»

کوردلیا گفت: «می‌دونم کدوم‌ها رو می‌گی. ماما من یه کتاب قدیمی پر از این تصویرها داره. اسم کتابش چشم جادویییه.»

اگنس گفت: «دقیقاً. واسه همین یه نگاه به فهرست تو و بنجی انداختم و روحی رو که واسه تمرین مناسب باشه انتخاب کردم. این موقع از روز هیچ کس اینجا نمی‌آد، واسه همین می‌دونستم کسی مزاحمم نمی‌شه. تازه، اون طوری که تو توی فهرست این روح رو توصیف کرده‌ای، یعنی 'پیرمردی که شبیه دل‌قوی بدون گریه'، واقعاً دلم می‌خواست با چشم‌های خودم ببینمش.»

«این‌ها حرف‌های بنجیه، نه من. بنجی توی نویسندگی بهتر از اونیه که خودش فکر می‌کنه.»

«من هم متوجه شده‌ام. ولی در این مورد ادعایی نداره.»

«تو هیچی ادعا نداره، به جز فوتبال.»

اگنس گفت: «و موهاش. این پسر عاشق موهای خودش.»

هر دو دختر خندیدند، و کدورت میانشان مثل طلسمی کهنه باطل شد. اگنس براونی‌ای را که کوردلیا برایش درست کرده بود بیرون آورد و نصفش را به او تعارف کرد.

کوردلیا گفت: «ممنون.» و یک گاز به براونی زد. به‌خوبی مال اگنس نبود، اما هنوز هم مزه‌ی براونی می‌داد.

اگنس، که همچنان به جلوی کلاس زل زده بود، گفت: «چند روز پیش فکر کردم یه سایه‌ی محو دیدم، ولی احتمالاً خیالاتی شده بودم.» اشک‌هایش روی گونه‌هایش غلتید. «بدجوری دلم می‌خواد اون‌ها رو ببینم. می‌دونی، برنامه‌م این بود که با دست پر برگردم پیش شما. و بگم 'حالا من هم می‌تونم ارواح رو ببینم!' و بعدش تو دوباره دوستم داشته باشی. چقدر خنگ بودم من.»

کوردلیا سرش را روی شانه‌ی اگنس گذاشت.

گفت: «من دوستت دارم چه ارواح رو ببینی، چه نبینی. تو بهترین دوست منی. این حقیقت تغییر نمی‌کنه، حتی اگه دیگه کلاً درباره‌ی ارواح حرف نزنیم.»

اگنس با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «خیلی حیف شد. چون احتمالاً من فهمیده‌ام چطور می‌شه واسه همیشه از شر اون روح‌دزدها خلاص شد.»

کوردلیا سر پا ایستاد.

پرسید: «جدی می‌گی؟»

اگنس گفت: «معلومه. نمی‌گم قطعاً جواب می‌ده، ولی این هم یه راهه.»

کوردلیا گفت: «کاجی به از هیچی.» و اگنس را کشید تا او هم بلند شود. «بریم بنجی رو پیدا کنیم. اون هم حتماً می‌خواد نقشه‌ی جدیدت رو بشنوه.»
وقتی از کلاس بیرون می‌رفتند، اگنس مکثی کرد و برای آخرین بار به تخته‌سیاه نگاهی انداخت. «واقعاً فکر می‌کنی با تمرین می‌تونم ارواح رو ببینم؟»
«چرا که نه؟ چیزهای عجیب‌تر از این هم اتفاق افتاده.»

کوردلیا جرئت نکرد به اگنس بگوید که او و بنجی قبلاً این روح را روانه‌ی شادی‌گاهش کرده بودند، اما یادشان رفته بود فهرست را به‌روزرسانی کنند. الان ماه‌ها بود که اگنس داشت به یک تخته‌سیاه معمولی نگاه می‌کرد.

سر زنگ ورزش، بنجی بهانه آورد که مچ پایش درد می‌کند و کوردلیا و اگنس گفتند یادشان رفته کفش ورزشی بیاورند. آقای بروس هم به‌نشانه‌ی تأسف سری تکان داد و هر سه نفر را از کلاس اخراج و روانه‌ی نیمکت‌ها کرد، درست همان‌طوری که بچه‌ها می‌خواستند. اگنس و بنجی فوری رفتند روی نیمکت‌های ردیف اول نشستند، اما کوردلیا کمی مکث کرد تا پشت نیمکت‌ها را خوب نگاه کند. اما آن پشت چیزی نبود جز گردوخاک و چندتایی بطری آب که از لای نیمکت‌ها سر خورده بود پایین.

کوردلیا باورش نمی‌شد، یعنی واقعاً همین سپتامبر بود که اولین بار پسره رو دیدم؟ انگار یه عمر گذشته.

رفت پیش دوستانش نشست و بقیه‌ی کلاس مشغول بازی والیبال شدند. آقای بروس امروز پیراهن زرد روشنی با نوشته‌ی ساکائی پلیزرز به تن داشت که نام یکی از تیم‌های والیبال ژاپن بود، ولی با وجود ذوق‌وشوقی که به این ورزش داشت، بچه‌ها اصلاً حال‌وحوصله‌ی بازی نداشتند. آخرین زنگ مدرسه بود و همه فقط دلشان می‌خواست برگردند خانه.

بنجی دست‌هایش را به‌هم مالید و گفت: «خب ببینم این نقشه‌ی مبتکرانه‌ت چیه، اگ؟»

اگنس جواب داد: «زیاد ذوق نکن. اصلاً نمی‌دونم شدنی یا نه. تازه واسه ساختنش به کمک آقای وارد نیاز پیدا می‌کنیم.»
کوردلیا پرسید: «ساختن چی؟»
«تله‌ی روح‌گیری.»

کوردلیا سعی کرد نشان ندهد که ناامید شده. اصلاً دلش نمی‌خواست احساسات اگنس را دوباره جریحه‌دار کند.
با آستینش ور رفت و گفت: «ایده‌ی جالبیه. فقط، اومم...»
بنجی گفت: «چیزی رو که از دیوار رد می‌شه نمی‌شه تو تله انداخت.»
کوردلیا انتظار داشت اگنس قرمز شود و به تته‌پته بیفتد، اما در کمال تعجب، اگنس با اعتمادبه‌نفس لبخندی زد.
گفت: «ارواح فقط می‌تونن از بعضی دیوارها رد بشن، نه از همه‌شون. وگرنه خیلی راحت می‌تونستن از مدرسه‌ی مردگان برن بیرون.»
کوردلیا گفت: «درسته. ولی من نمی‌فهمم این موضوع چه کمکی به ما می‌کنه.»
اگنس گفت: «ثابت می‌کنه که می‌شه ارواح رو توی تله گیر انداخت. فقط کافیه یه تله‌ی مناسب بسازیم.»
«چطوری اون وقت؟»

اگنس روی صندلی‌اش عقب‌وجلو شد و نیمکت‌ها جیرجیر صدا داد. در چشم‌هایش هیجان موج می‌زد. «یادتونه الایجا مردگان چطوری پول درآورد؟ همون نمایش‌های خصوصی‌ای که ثروتمندها پول می‌دادن تا از نزدیک ارواح رو ببینن. درسته فقط کسانی که قدرت دید داشتن می‌تونستن ارواح رو ببینن، ولی این نشون می‌ده که الایجا حتماً به یه نوعی ارواح رو اسیر کرده بوده.» نگاهی به کوردلیا انداخت. «آقای درلت نگفت چطور این کار رو کرده؟»
کوردلیا با سر تأیید کرد. «اون یه نقاشی نشونم داد که یه نفر، یکی از مهمون‌های نمایش، کشیده بوده. هر روح توی یه...» کوردلیا از تعجب نفس بلندی کشید، چون تازه فهمید منظور اگنس از این حرف‌ها چیست. «... یه چیزی مثل یه محفظه بود.»
اگنس نیشش باز شد و گفت: «محفظه‌ی روح‌گیری. الایجا حتماً از معماری تله‌سازی برای ساختشون استفاده کرده. واسه همین هم ارواح نتونستن از توی محفظه‌ها فرار کنن. و اگه این محفظه می‌تونه یه روح رو توی خودش نگه داره...»

بنجی گفت: «روح‌دزدها رو هم می‌تونه گیر بندازه.» نیشش تا بناگوش باز شد. «تو یه نابغه‌ای!»
اگنس گونه‌هایش گل انداخت و گفت: «این فقط یه فرضیه‌ست. و ضمناً مشکل ساخت محفظه‌ها هم همچنان پابرجاست. شاید خیلی سخت‌تر از اون چیزی باشه که به نظر می‌آد. شاید مصالحی بخواد که بهشون دسترسی نداشته باشیم. این‌هاش رو نمی‌دونم. ولی دوست دارم حداقل یه امتحانی بکنیم. تنها چیزی که لازم داریم نقشه‌های اصلیه، که مطمئنم یه جایی توی مدرسه‌ان.»

کوردلیا و بنجی نگاهی به هم انداختند.

اگنس پرسید: «چیه؟»

کوردلیا گفت: «دکتر روکنی بهمون گفت که تمام اسناد و مدارک الایجا مردگان توی آتش‌سوزی زیرشیروونی از بین رفته. بنابراین نقشه‌ای در کار نیست.»
چهره‌ی اگنس وارفت. «نگفته بودین.»

کوردلیا گفت: «ببخشید. فکر نمی‌کردم این‌قدر مهم باشه.»

بچه‌ها در سکوت نشستند و والیبال بازی کردن هم‌کلاسی‌هایشان را تماشا کردند. کوردلیا، که سعی داشت با حس ناامیدی‌اش بجنگد، با خودش گفت یه بن‌بست دیگه. در سالن، میسن عصبانی شد و با مشتش روی توپ آبشار زد. توپ خورد به صورت پسر کوچک‌تری به نام برایان هاس (۳۲) و او را نقش زمین کرد. آقای بروس دوید تا وضعیت دانش‌آموز مصدوم را بررسی کند، و میسن و رفقاییش سعی کردند جلوی خنده‌شان را بگیرند.

اگنس گفت: «مدرسه‌ی مردگان باید صدتایی اتاق داشته باشه.» بیشتر انگار با خودش حرف می‌زد. «آخه کی می‌آد دفتر کارش رو ببره اتاق زیرشیروونی؟»
بنجی گفت: «شاید می‌خواسته تنها باشه.»

اگنس گفت: «اون موقع‌ها الایجا و دخترش تنها کسانی بودن که اینجا زندگی می‌کردن. مگه دیگه چقدر تنهایی و حریم شخصی می‌خواسته؟ تازه، الایجا اون موقع دیگه پیر بوده. چرا هر روز باید این‌همه پله رو بالاوپایین می‌کرده؟ اگه دفتر کارش توی یکی از طبقات پایینی بود، بیشتر

با عقل جور درمی‌اومد.»

بنجی گفت: «شاید نمونه کارهایش رو توی اتاق زیرشیروونی می‌داشته، ولی دفتر کارش یه جای دیگه بوده.»

بچه‌ها در این باره حسابی فکر کردند و به این نتیجه رسیدند که اتاق زیرشیروانی آخرین جایی است که الیجا مردگان ممکن بوده نقشه‌هایش را بگذارد. اتاق‌های زیرشیروانی در تابستان گرم، در زمستان سرد، و در تمام طول سال، خانه‌ی موش‌ها هستند. برای همین مکان مناسبی برای نگهداری تزیینات کریسمس و اسباب‌بازی‌های قدیمی‌ای هستند که دیگر به درد نمی‌خورند، نه جایی که آدم دست‌آورد زندگی‌اش را در آن انبار کند.

کوردلیا گفت: «توی طبقه‌ی اول، یه عکس از دفتر کارش هست. بریم یه نگاه بهش بندازیم و ببینیم چیزی دستگیرمون می‌شه.»

کلاس که تمام شد، هر سه نفر به سرعت راهروها را طی کردند تا به عکس بزرگ و سیاه‌وسفید الیجا مردگان رسیدند که روی دیوار آویزان بود. برای اولین بار، کوردلیا به خود آقای معمار که پشت میز نقشه‌کشی مشغول کار بود توجه‌ی نکرد و در عوض، روی دفتر کاری که در آن بود متمرکز شد. ارتفاع قفسه‌های کتاب پر از کتاب‌های جلدچرمی آن قدر زیاد بود که برای رسیدن به قفسه‌های بالایی نردبان لازم می‌شد. در گوشه‌ای از اتاق، یک تخت ساده و دو گنجه‌ی چوبی با کتوهای عریض و کم‌عمق قرار داشت.

کوردلیا به گنجه‌ها اشاره کرد و گفت: «اون‌ها رو. توی کتابخونه‌مون تو کالیفرنیا از این‌ها داشتیم. توشون از این نقشه‌های قدیمی باحال می‌داشتن.»

بنجی گفت: «این جور کتوها واسه نگهداری نقشه‌های معماری هم خوبه. حتماً الیجا نقشه‌هایش رو همین‌جا می‌داشته.»

کوردلیا، که عکس را بررسی می‌کرد، گفت: «ولی اینجا اصلاً شبیه اتاق زیرشیروونی نیست. سقفش خیلی بلنده و شیب هم نداره. راستش، من اصلاً تا حالا این اتاق رو ندیده‌ام.» و رو کرد به دوستانش. «واسه شماها آشنا نیست؟»

اگنس و بنجی سری تکان دادند.

اگنس گفت: «اینجا پنجره هم نداره.»

کوردلیا گفت: «هان؟» و روی نوک پایش ایستاد تا دقیق‌تر نگاه کند. «خیلی عجیبه. یه معمار کل روز مجبوره بالاسر میزش خم شه تا جزئیات طرحش

دقیق از آب دریاد. یعنی نمی‌خواست پنجره‌های بزرگ داشته باشه تا کلی نور طبیعی وارد اتاقش بشه؟»

بنجی گفت: «مگه اینکه از نظر الایجا مخفی موندن دفترش مهم‌تر بوده باشه. از اونجایی که اینجا هیچ پنجره‌ای نیست، دفترش ممکنه پشت یه دیوار باشه، جایی که هیچ‌وقت کسی نتونه پیداش کنه. یادته دکتر روکنی درباره‌ی آدم‌هایی که می‌خواستن از معماری تله‌سازی واسه مقاصد شوم استفاده کنن چی می‌گفت؟ الایجا نمی‌خواست اسرارش دست آدم‌های نااهل بیفته.»

اگنس، که انگار کشتی‌هایش غرق شده بود، گفت: «حتی اگه این‌طوری هم باشه، اینکه الایجا همه‌ی نقشه‌ها رو توی آتش از بین برده باشه بیشتر منطقی به نظر می‌آد. هیچی، برگشتیم سر خونه‌ی اول.»

کوردلیا به تصویر الایجا مردگان زل زد، سعی داشت از افکار این مرد که آن‌سوی اقیانوسی از زمان ایستاده بود سر دریاورد.

گفت: «از بین بردن نقشه‌ها بدون شک منطقی‌ترین کار بوده. ولی معنی‌ش این نیست که حتماً این کار رو کرده. به چشم‌هاش نگاه کنین. من که هیچ منطقی توشون نمی‌بینم. چشم‌هاش پر از عطش و اشتیاقه. اون همه‌ی زندگی‌ش رو وقف خلق معماری تله‌سازی کرده. نمی‌آد نتیجه‌ی تمام زحماتش رو از بین ببره، حالا هر چقدر هم می‌خواد خطرناک باشه. ولی شاید، تظاهر کرده این کار رو انجام داده. یعنی کاری کرده همه فکر کنن دفتر اصلی‌ش توی اتاق زیرشیروونیه و توی آتش از بین رفته...»

بنجی گفت: «و فکر کنن نقشه‌ها هم دود شده‌ان رفته‌ان هوا. تا دیگه دنبالشون نگردن. دیگه لازم نبوده واقعاً نقشه‌ها رو از بین ببره!»

اگنس گفت: «ولی الایجا خودش هم مُرد، اینکه دیگه جزء برنامه‌ش نبوده.»

کوردلیا گفت: «حتماً یه جای کار اشتباه از آب دراومده.»

اگنس، که قانع نشده بود، گفت: «نمی‌دونم والا. ما داریم با حدس و گمان از ماجراهایی حرف می‌زنیم که خیلی سال پیش اتفاق افتاده‌ان. تا وقتی این دفتر کار رو نبینیم، نمی‌تونیم مطمئن بشیم. و در حال حاضر هم نمی‌دونیم این دفتر ممکنه کجا باشه.»

کوردلیا گفت: «آره. ولی من یکی رو می‌شناسم که می‌تونه واسه‌مون پیداش کنه.»

فصل ۲۱: گلبرگ‌های گم‌شده

فردا صبح، کوردلیا باید زود به مدرسه می‌رسید، برای همین هم بعد از هفته‌ها از پدرش خواست تا او را برساند. پدرش هم با روی باز پذیرفت. در راه توقفی کردند تا از یک کافه‌ی محلی، دونات و شکلات داغ بخرند. کوردلیا وسوسه شد صبحانه‌اش را همان‌طور که روی صندلی بغل راننده نشسته بخورد، اما پدرش خیلی روی ماشینش حساس بود و کوردلیا هم دلش نمی‌خواست خرده‌های دونات همه‌جا بریزد.

آقای لیو گفت: «دلم واسه ماشین‌سواری اول صبحمون تنگ شده بود.»

کوردلیا گفت: «من هم همین‌طور. البته نه فقط به‌خاطر دونات‌هاش.»

«ولی دونات‌ها بهترش می‌کنن.»

کوردلیا گفت: «شاید.» دید پدرش کراواتی را بسته که او برای تولدش خریده، و لبخندی زد. «کار جدیدت رو دوست داری؟»

آقای لیو با خودش خندید.

کوردلیا پرسید: «چیه؟»

«الان شش ماه شده که رفته‌ام سر این کار، کوردی. دیگه خیلی هم جدید نیست.»

کوردلیا سرش را پایین انداخت و گفت: «بیخشید. فکر کنم باید زودتر می‌پرسیدم.»

آقای لیو پشت چراغ‌قرمز توقف کرد و گفت: «خب الان داری می‌پرسی دیگه. همین‌ه که مهمه. به هیجان‌انگیزی کار قبلی‌م توی سان‌فرانسیسکو نیست. ولی

همکارهام آدم‌های خوبی‌ان، و اینش خیلی مهمه. قراره تابستون که شد شرکت از این پیک‌نیک‌های بزرگ واسه کارمندا و خانواده‌هاشون برگزار کنه.»

کوردلیا گفت: «چه باحال.» برای خودش هم مایه‌ی تعجب بود که این را از ته دل گفت.

چند دقیقه بعد، پیچیدند توی خیابانی که دو طرفش درخت بود و به مدرسه‌ی مردگان می‌رسید. در طول شب، لایه‌ی نازکی از برف روی زمین نشسته بود و نمک

تازه‌پاشیده‌شده زیر لاستیک‌های ماشین قرچ‌قرچ صدا می‌داد.

آقای لیو گفت: «همه‌ش می‌خواستم ازت بپرسم، دیگه روح جدیدی ندیدی؟»

کوردلیا از این سؤال این قدر جا خورد که نزدیک بود شکلات داغش را بریزد.
«روح؟ منظورت چیه؟»

«انگار کلاً فراموشش کرده‌ای. اولین روز مدرسه بهمون گفתי یه روح توی سالن ورزشی دیده‌ای. کنجکاو بودم ببینم از اون موقع تا حالا از این مدل تجربه‌های ترسناک باز هم داشته‌ای یا نه. خودت که چیزی نگفتی، ولی شاید واسه اینه که ترسیدی یه وقت ما حرفت رو باور نکنیم.»
بابا انگار واقعاً به این موضوع علاقه‌مند بود، و در درجه‌ی اول، از اینکه به حرف دخترش شک کرده بود عذاب وجدان داشت. با این حال، کوردلیا جلوی خودش را گرفت تا حقیقت را به او نگوید. نمی‌خواست خطر کند، چون اگر مامان و بابا این بار حرفش را باور می‌کردند، او را از مدرسه‌ی مردگان بیرون می‌آوردند.
کوردلیا گفت: «روحنی در کار نبود. فکر کنم خیالاتی شده بودم. ساختمون مدرسه عجیب و ترسناکه، می‌دونی که چی می‌گم؟»
پدرش گفت: «آره، اصلاً شبیه مدرسه‌ی قبلیت نیست.» آقای لیو از اعماق وجودش آهی کشید و گفت: «ای کاش می‌تونستیم کالیفرنیا بمونیم. اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم این طوری بشه.»

«می‌دونم، بابا. تقصیر تو نیست.»

رسیدند مدرسه. به‌جز چندتایی ماشین، محوطه‌ی پارکینگ کاملاً خالی بود. آقای لیو، کنار جدول، ماشین را متوقف کرد.
گفت: «باز جای شکرش باقیه همه‌چیز خوب پیش رفت. من و مامانت اولش نگران بودیم، ولی تو این چند ماه اخیر... تا حالا هیچ وقت تو رو این قدر خوشحال ندیده بودیم.»

کوردلیا با ناباوری پدرش را نگاه کرد.

پرسید: «واقعاً؟»

آقای لیو گفت: «معلومه. کالیفرنیا که بودیم، عادت داشتی ساعت‌ها وقتت رو به بطالت بگذرونی و همه‌ش حوصله‌ت سر می‌رفت و غر می‌زدی. ولی الان انگار...
انگیزه پیدا کرده‌ای و معلومه دوست‌های جدیدت رو خیلی دوست داری. وقتی حرفشون رو می‌زنی، گل از گلت می‌شکفه. مخصوصاً...»

کوردلیا دستش را بالا برد و گفت: «بسه تو رو خدا. مامان به اندازه‌ی کافی بهم متلک انداخته.»

«حتی نمره‌ها هم بهتر شده‌ان. بالاخره خدا بخواد داری مدرسه رو جدی می‌گیری.»

کوردلیا گفت: «جان؟» یعنی بابا راست می‌گه؟ من از اینجا خوشم اومده؟ از پنجره‌ی صندلی جلو به دیوار مدرسه زل زد. اگر دقت می‌کرد، می‌توانست نوشته‌های روی تابلو را بخواند: مدرسه‌ی متوسطه‌ی الایجا ز. مردگان. پایه‌ی تحصیلی پنجم تا هشتم. دانش. بینش. منش. اینجا مکانی خطرناک و پر از رمزوراز و ارواح بود. با این حال، خودش هم نمی‌دانست چرا دل توی دلش نیست تا واردش شود.

واقعاً من از کی همچین حسی پیدا کرده‌ام؟

به نظرش که از خیلی وقت پیش. اما خودش خواسته بود دنیا به چشمش سیاه بماند، طوری که خوشحالی‌اش را هم مثل یک راز از خودش مخفی می‌کرد، تا اینکه امروز پدرش آن را در دستانش گذاشت، مثل کلید شادی‌گاه.

کوردلیا گفت: «ممنون، بابا.»

گونه‌ی بابا را بوسید و از دروازه‌ی باز مدرسه عبور کرد. چند لحظه بعد از اینکه آقای لیو از جلوی مدرسه حرکت کرد، کوردلیا یادش آمد ژاکتش را داخل ماشین جا گذاشته. اهمیتی نداد. هوای سرد دیگر آزارش نمی‌داد.

پسرک در مخفیگاهش نبود و کوردلیا دوباره دل‌شوره گرفت. با خودش گفت آروم باش. چون نیستش دلیل نمی‌شه روح‌دزدها برده باشنش. پشت سرهم چند نفس عمیق کشید، بعد خودش را مجاب کرد کتابخانه را بگردد و خیلی زود پسرک را در بخش کتاب‌های داستانی دید که قفسه‌های کتاب را، مثل بازدیدکننده‌ای که دنبال یک کتاب خاص است، نگاه می‌کرد.

کوردلیا گفت: «من رو ترسوندی.»

ظرف چند هفته‌ی گذشته، روحیه‌ی پسرک کم‌کم بهتر شده بود، و وقتی کوردلیا را دید، گل از گلش شکفت. کوردلیا در جوابش لبخندی زد، اما قبل از اینکه دوباره حرفی بزند، نگاهی به اطراف کتابخانه انداخت تا مطمئن شود تنهاست. یک روز فراموش کرد دور و برش را نگاه کند و دست‌آخر مجبور

شد برای مشاور تحصیلی مدرسه داستانی سرهم کند که هرازگاهی با خودش حرف می‌زند و فکر می‌کند یک نفر دیگر واقعاً به حرف‌هایش گوش می‌دهد.

کوردلیا خم شد و گفت: «خوشحالم می‌بینم سرحال شده‌ای و مری این‌ور و اون‌ور.»

پسرک دست‌هایش را بالا برد که یعنی دارد خمیازه می‌کشد: حوصله‌م سر رفته بود!

کوردلیا گفت: «چه خوب. چون من به کار باحال برات دارم. به جایی از این مدرسه به اتاق مخفی هست و به چیزی توی اون اتاقه که ما لازمش داریم. مشکل اینجاست که نمی‌دونیم کجاست. بهمون کمک می‌کنی پیداش کنیم؟»

پسر به‌نشانه‌ی مخالفت سری تکان داد و چند قدم به سمت مخفیگاه امنش برداشت.

کوردلیا گفت: «لطفاً. می‌دونم ترسناکه. ولی ازت می‌خوام شجاع باشی. اگه من و دوست‌هام چیزی رو که دنبالشیم پیدا کنیم، شاید بتونیم واسه همیشه جلوی روح‌دزدها رو بگیریم. اون وقت دیگه لازم نیست از چیزی بترسی.»

پسر ابروهایش را بالا برد: واقعاً؟

«آره. ولی اگه کمکمون نکنی، اصلاً هیچ شانسی نداریم. متوجهی؟ ما روی تو حساب می‌کنیم.»

پسر عینکش را صاف کرد و با عزم و اراده‌ی جدیدی که پیدا کرده بود، سرش را بالا گرفت. بعد به‌نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد.

کوردلیا گفت: «قهرمان خودمی. باهام بیا. به عکسه که باید نشونت بدم.»

آن هفته پسرک نتوانست دفتر الایجا مردگان را پیدا کند. اما حتماً در تعطیلات آخر هفته حسابی مدرسه را گشته بود، چون روز دوشنبه که کوردلیا به مدرسه برگشت، کنار در ورودی مدرسه منتظرش ایستاده و نیشش تا بناگوش باز بود.

کوردلیا پرسید: «پیداش کردی، آره؟»

پسرک با سر تأیید کرد و معلوم بود خیلی از خودش راضی است. چند ساعت بعد، کوردلیا، بنجی و اگنس دزدکی از سالن غذاخوری بیرون زدند و جلوی کتابخانه با پسر ملاقات کردند. از آنجایی که الایجا می‌خواسته دفتر کارش مخفی بماند، کوردلیا حدس می‌زد پسرک آن‌ها را به گوشه‌ای دنج و

تاریک از مدرسه ببرد. اما آن‌ها را به زیرزمین مدرسه راهنمایی کرد و وسط یک راهروی کاملاً معمولی ایستاد. کوردلیا عاشق فضای این پایین بود. در زیرزمین، دو کلاس هنر مختلف بود که درست روبه‌روی هم قرار داشت، و این یعنی هوای اینجا همیشه بوی خلاقیت می‌داد: بوی گل سفال و رنگ و مدادرنگی‌های تازه‌تراشیده.

خوشبختانه، در این ساعت کلاس‌های هنر خالی بود.

بنجی پرسید: «مطمئنم همین‌جاست؟»

پسرک نگاه چپی به او انداخت.

بنجی گفت: «سؤال کردم بابا. آرام باش.»

کوردلیا متوجه شده بود که پسرک اغلب اوقات بی‌دلیل از دست بنجی عصبانی می‌شد. با خودش گفت حسودی‌ش می‌شه. من تنها دوستش توی این دنیام، ولی بیرون از مدرسه، بنجیه که با من حرف می‌زنه و من رو می‌بینه. حتماً به‌نظرش خیلی نا‌عادلانه می‌آد.

بنجی پرسید: «خب حالا این دفتر کجاست؟»

پسر به پایین اشاره کرد. کوردلیا هم همین کار را کرد. به اگنس قول داده بود، مثل یک مترجم، تمام حرکات پسرک را تقلید کند. بعد از آن ماجرا، دیگر نمی‌خواست اگنس احساس کند از آن‌ها نیست.

بنجی گفت: «زیر زمین؟» از آنجایی که مدرسه داشت برای نمایش بهاره وسایل صحنه را آماده می‌کرد، هر دو طرف راهرو پر از درخت‌های چوبی نصفه‌رنگ‌شده و تخته‌سنگ‌های یونولیتی بود. بنجی یکی‌شان را از سر راه برداشت و پارکت زیرش را بررسی کرد. «یعنی باید دنبال یه دریچه بگردیم؟»

پسر شانه بالا انداخت. بعد شروع کرد به بالاوپایین پریدن. انگار می‌خواست با تمام قدرت روی زمین فرود بیاید، مثل اینکه بخواهد با پریدن روی جعبه‌ای آن را تخت کند. از آنجایی که حرکاتش کاملاً بی‌صدا بود، حسی وهم‌آلود و خواب‌مانند ایجاد می‌کرد.

اگنس، با دنبال کردن نگاه دوستانش، همان طرفی را نگاه کرد که پسرک ایستاده بود و پرسید: «چی کار داره می‌کنه؟»

کوردلیا و بنجی با هم گفتند: «داره می‌پره.»

«یعنی این یه جور کار مخصوص روح‌هاست؟»

بنجی جواب داد: «معمولاً نه.»

پسرک انگشتش را جلو آورد - یه دقیقه صبر کنین - بعد زانوهایش را خم کرد و تا جایی که می‌توانست بلند پرید و دست‌هایش را به هوا برد. این بار، به‌جای اینکه روی زمین فرود بیاید، صاف از آن عبور کرد و ناپدید شد.

کوردلیا به اگنس گفت چه اتفاقی افتاد.

اگنس هیجان‌زده گفت: «چقدر هم منطقی! اون‌طور که شماها گفتین، ارواح یه‌جوری از دیوارها رد می‌شن انگار اصلاً دیواری جلوشون نیست. اگه این در مورد زمین هم صدق می‌کرد، پس اصلاً چه‌جوری این‌ور و اون‌ور می‌رفتن؟ اون‌طوری که با هر قدم می‌افتادن پایین. پس ارواح می‌تونن از زمین هم رد بشن، ولی باید روش کار کنن.»

بنجی نقطه‌ای را که پسرک آنجا ناپدید شده بود بررسی کرد و گفت: «جالبه. ولی کمکی به‌مون نمی‌کنه. چون ما هر چقدر هم بلند بپریم، نمی‌تونیم از زمین رد بشیم.»

کوردلیا گفت: «واسه همین هم وقتی از پسره پرسیدی دریچه‌ای چیزی هست، شونه بالا انداخت. چون نمی‌دونست. تنها کاری که از دست اون برمی‌آد اینه که نشونمون بده باید کجا بریم. دیگه بقیه‌ش با خودمونه که بفهمیم چطور باید برسیم اونجا.»

کوردلیا زانو زد و محلی را که پسر توی زمین رفته بود بررسی کرد، اما تنها شکاف بازی که دید شیار میان تخته‌های پارکت بود. در همین فاصله، بنجی و اگنس هم دستشان را روی دیوارها کشیدند، تا شاید نوعی اهرم مخفی پیدا کنند، مثل همانی که در موتورخانه بود. زنگ ناهار خورد و زنگ‌تفریح شد. هرازگاهی سروکله‌ی دانش‌آموزی داخل راهرو پیدا می‌شد، و هر سه دوست از کاری که می‌کردند دست می‌کشیدند و تظاهر می‌کردند که خیلی عادی دارند با هم حرف می‌زنند. ولی به‌نظر کوردلیا که تابلو بودند.

می‌خواست پیشنهاد بدهد که فعلاً بی‌خیالش بشوند و بعداً دوباره برگردند، که اگنس از تعجب نفس بلندی کشید.

هیجان‌زده گفت: «یه چیزی پیدا کردم!» کوردلیا و بنجی رفتند کنارش، و با هم به کاغذ دیواری پارچه‌ای با طرح ظریفی از گل‌های وحشی روی

پس زمینه‌ی سیاه زل زدند. اگنس به گل ختمی آبی کم‌رنگی اشاره کرد که بین گل‌های رنگارنگ‌تر گم شده بود. گفت: «نگاه کنین. یکی از گلبرگ‌های این گله نیست. وقتی این نقطه از دیوار رو فشار می‌دی، حس عجیبی داره.» کوردلیا خودش امتحان کرد. آن نقطه از دیوار که گلبرگ باید آنجا می‌بود نرم‌تر بود و کمی حس چسبندگی داشت. کوردلیا پرسید: «فکر می‌کنی دکمه‌ای زیرشه؟»

بنجی با انگشت اشاره‌اش به آن نقطه ضربه زد و گفت: «اگه هم باشه، کار نمی‌کنه. از آخرین باری که یه نفر رفته اون پایین چقدر می‌گذره؟ اگه در مخفی‌ای هم وجود داشته، شاید دیگه کار نکنه.»

اگنس گفت: «یا شاید هم الیجا می‌خواسته مطمئن بشه کسی اتفاقی بازش نمی‌کنه. واسه همین هم دوتا دکمه گذاشته که همزمان با هم باید فشارشون داد.» رفت عقب و قسمت بزرگ‌تری از دیوار را بررسی کرد. «این دو نقطه باید اون قدری به هم نزدیک باشن که دستش همزمان به هر جفتشون می‌رسیده.» اگنس لبخندی زد و به دیوار اشاره کرد. «اوناهاش! اون گل ختمی هم یه گلبرگ کم داره!» کوردلیا کنار رفت.

گفت: «افتخارش واسه تو.»

اگنس هر دو نقطه را با هم فشار داد. صدای سایش خفیفی به گوش رسید، بخشی از زمین روی میله‌های آهنی بالا آمد و بعد، در امتداد شیار میان پارکت‌ها، از هم باز شد و راهرویی ایجاد کرد.

کوردلیا افتاد جلو و گفت: «باید بجنبیم تا کسی نیومده.» نگاهی به داخل حفره‌ای که باز شده بود انداخت، پنج پله دید و اهرمی که توی دیوار کار گذاشته شده بود. و آن سوی آن‌ها جز تاریکی مطلق چیزی ندید.

بنجی پرسید: «مطمئنیم فکر خوبیه؟»

فرصت نداشتند در این‌باره بحث کنند؛ از دور صدای پاهایی را شنیدند که نزدیک‌تر می‌شد. هر سه تایشان از پله‌ها پایین رفتند. اگنس سر راهشان اهرم را کشید، زمین دوباره بسته شد و راه نوری را بست که از دنیای بالا بهشان می‌رسید.

فصل ۲۲: نگهبان

تلوتلوخوران در تاریکی پیش رفتند تا اینکه بالاخره بنجی کلید چراغی را زد. لوستر قدیمی بالای سرشان با صدایی ویزمانند روشن شد. لحظه‌ای نور تابانی داد، اما بعد، به‌خاطر جریان ناگهانی برق، لامپ‌هایش ترق‌ترق یکی بعد از دیگری سوخت. دست‌آخر، فقط یک لامپ تکی باقی ماند که نوری کم‌سو و مایل به قرمز در سراسر اتاق می‌انداخت.

بنجی با خودش خندید و گفت: «جدی‌جدی پیداش کردیم.»

آنجا بی‌شک همان دفتر کار توی عکس بود، هرچند آن موقع اوضاع و احوال بهتری داشت. دیوارها پر بود از تکه‌های سبز کپک، و هوای راکد اتاق بوی تند پوسیدگی می‌داد. قفسه‌های بلند کتاب بر اثر پوسیدگی متلاشی شده و فروریخته بودند و کتاب‌هایشان روی زمین پخش شده بود. روی میز نقشه‌کشی الایجا، لایه‌ی ضخیمی خاک نشسته بود، اما به‌غیر از آن، خیلی سالم به نظر می‌رسید. چندتایی ابزار طراحی روی میز قرار داشت، از جمله یک خط‌کش و یک قطب‌نمای برنزی عتیقه.

پسرک روی گنج‌ها نشسته بود و پاهایش را به عقب و جلو تاب می‌داد. با خوشحالی، برایشان دستی تکان داد.

کوردلیا گفت: «بدون تو نمی‌تونستیم اینجا رو پیدا کنیم.»

بنجی گفت: «واقعاً، بچه. کارت درسته.»

پسر نیشش باز شد، اما با دست‌هایش اشاره کرد عجله کنند.

بنجی به اگنس گفت: «پسره فکر می‌کنه ما باید دست بجنبونیم. که من هم موافقم. از جو اینجا خوشم نمی‌آد.»

کوردلیا خوب می‌دانست بنجی چه می‌گوید. فقط هم به‌خاطر ظاهر ترسناک اتاق نبود؛ حتی هوای اینجا انگار روی سینه‌ی آدم سنگینی می‌کرد. یاد واژه‌ای در لغت‌نامه افتاد که این اواخر سر کلاس خانم اکمن یاد گرفته بود و حس و حال اتاق را به‌خوبی توصیف می‌کرد: طاقت‌فرسا.

کوردلیا کشوی یکی از گنج‌ها را باز کرد، چنان بوی کپکی از آن بلند شد که دماغش سوخت. داخل کشو دسته‌ای کاغذ قرار داشت که اندازه‌شان بزرگ‌تر از مقواهای پوستر بود. کاغذ رویی برچسبی داشت که رویش نوشته بود پلان همکف خانه‌ای دوطبقه. اسم بیشتر قسمت‌های خانه از آن موقع

تا حالا فرق چندانی نکرده بود - آشپزخانه، اتاق خواب و سایر موارد - ولی بعضی از اسم‌ها تا حالا به گوش کوردلیا نخورده بود، مثلاً پیش‌اتاقی. ابعاد هر اتاق در قالب یک دسته‌بندی شبیه‌به‌هم ثبت شده بود.

کوردلیا گفت: «حدسمون درست بود. نقشه‌هاش رو همین‌جا نگه می‌داشته!»

بنجی نگاهی به آن‌همه طرح و نقشه انداخت و پرسید: «حالا چطوری، از بین این‌همه نقشه، نقشه‌های محفظه‌ی روح‌گیری رو پیدا کنیم؟ فکر کنم تا ابد طول بکشه!»

کوردلیا گفت: «باید این نقشه‌ها رو بر یه اساسی مرتب کرده باشه.» درِ کشو را بست و دوباره ابری از گردو خاک روانه‌ی هوا شد. همان موقع دید داخل محفظه‌ی برنزی جای کارت روی کشو کارتی است که رویش نوشته: ۱۹۰۲ - ۱۹۰۰.

اگنس گفت: «بر اساس سال مرتب شده‌ان. همین کمکمون می‌کنه.»

کوردلیا گفت: «البته اگه بتونیم بفهمیم نقشه‌های محفظه‌ی روح‌گیری رو کی تهیه کرده.»

«ببینم اون نقاشی‌ای که آقای درلت نشونت داد تاریخ هم داشت؟»

«لعتنی!» کوردلیا با بند انگشت‌هایش زد به سرش، سعی داشت به یاد بیاورد. «اوم... ۱۹۱۱؟ ۱۹۱۲؟ یه چیزی تو این مایه‌ها. که خب واضحه الایجا محفظه‌ی روح‌گیری رو قبل از این تاریخ طراحی کرده.»

بنجی گفت: «و بعد از فوت همسرش. چون قبل از اون که به موضوع ارواح علاقه نداشته. الایجا کی به دنیا اومده؟»

کوردلیا گفت: «سال ۱۸۸۱. این تاریخیه که یادم می‌آد.»

بنجی پرسید: «می‌دوننی چند سالش بوده که ازدواج کرده؟»

«مطمئن نیستم. ولی آدم‌ها اون موقع‌ها خیلی زود ازدواج می‌کردن، و آقای درلت هم گفت که دختر الایجا در آستانه‌ی تغییر قرن به دنیا اومده.»

بنجی گفت: «و وقتی همسرش فوت کرده، دخترش هنوز نوزاد بوده. پس باید حوالی...»

اگنس گفت: «سال ۱۹۰۰ باشه. نه قبلش. بعد از اون راه می‌افته دور کشور و خونه‌های روح‌زده رو بررسی می‌کنه. نمی‌دونیم چقدر طول کشیده تا

نحوی ساخت محفظه‌ی روح‌گیری رو پیدا کنه، ولی احتمالاً چند سالی طول کشیده.» برای اینکه فکر کند، چشم‌هایش را بست. «چطوره از سال ۱۹۰۴ شروع کنیم و ببینیم چی دستگیرمون می‌شه، ها؟»

کوردلیا گفت: «من هم دقیقاً داشتم به همین فکر می‌کردم.» البته واقعاً این‌طور نبود، چون نمی‌توانست پایه‌پای دوستانش در ذهنش عملیات ریاضی انجام بدهد. اما به اگنس اعتماد کرد.

بنجی گفت: «شما شروع کنین. من می‌خوام سریع یه نگاهی به اطراف بندازم. شاید این گنج‌ها فقط واسه نقشه‌های مربوط به خونه‌ها باشه. شاید الیجا از بقیه‌ی نقشه‌ها توی دفتری چیزی نت‌برداری کرده باشه.»

کوردلیا گفت: «فکر خوبیه. ولی بیاین دست بجنبونیم. از اینجا اصلاً خوشم نمی‌آد.»

کوردلیا با کشویی شروع کرد که رویش برچسب ۱۹۰۶ - ۱۹۰۴ خورده بود، و اگنس رفت سراغ کشوی مربوط به سال‌های ۱۹۰۸ - ۱۹۰۷. نقشه‌ها ترکیبی از پلان‌های طبقات و طرح‌های نمای خارجی ساختمان بود. نقشه‌ی چند خانه‌ی اول کاملاً عادی به نظر می‌رسید. اما هرچه کوردلیا جلوتر می‌رفت، نقشه‌ها عجیب‌تر و پیچیده‌تر می‌شد. به این صورت که هر خانه، به‌جای داشتن یک پلان طبقات کلی، برای هر فضا، نقشه‌ای جداگانه با مجموعه‌ای پیچیده از خطوط، دایره و ابعادی داشت که کوردلیا اصلاً ازشان سر در نمی‌آورد.

با خودش گفت احتمالاً تو همین بازه‌ی زمانی داشته روی معماری تله‌سازی کار می‌کرده.

بنجی از سمت دیگر اتاق گفت: «بچه‌ها.» صدایش کمی می‌لرزید. «فکر کنم... اوممم... یه چیزی پیدا کردم.»

کوردلیا پرسید: «نقشه‌ها رو؟»

«فقط بیا اینجا.»

اگنس، که تندتند نقشه‌ها را ورق می‌زد، گفت: «تو برو. من می‌گردم.»

دفتر کار بزرگ‌تر از چیزی بود که در عکس به نظر می‌رسید، و کوردلیا برای رسیدن به بنجی باید از کوهی کتاب در حال پوسیدن بالا می‌رفت. زیر کتاب‌ها، موشی با دم بلند سریع دوید و کوردلیا با دیدنش جیغی زد. حس کرد تمام بدنش خارش گرفته، انگار حشرات از سروکولش بالا

می‌رفتند، البته می‌دانست این‌طور نیست و احتمالاً خیالاتی شده.

با خودش گفت به‌محض اینکه برسم خونه، طولانی‌ترین دوش عمرم رو می‌گیرم.

نور کم‌جانی که از لوستر می‌تابید به این گوشه از دفتر نمی‌رسید و بنجی در میان تاریکی مثل یک شکل سیاه به نظر می‌آمد. او کنار تختی ایستاده بود که کوردلیا یادش آمد آن را در عکس دیده.

روی تخت، اسکلت یک آدم بود.

استخوان‌هایش خیلی سفید بود و گوشت مدت‌ها قبل ازشان جدا شده بود، شاید به‌وسیله‌ی اجداد همین موشی که زیر کتاب‌ها لانه داشت. چند تکه پاره‌ی لباس روی تخت به جا مانده بود که کوردلیا حدس زد احتمالاً بقایای لباس‌خواب‌اند. سخت می‌شد توی تاریکی تشخیص داد.

بنجی گفت: «فکر نکنم الایجا مردگان توی آتش‌سوزی مرده باشه. به‌نظرم، مرگ خودش رو صحنه‌سازی کرده تا بتونه توی دفتر کارش قایم بشه. توی اتاق بزرگی که اون پشته، کلی قفسه پر از غذای کنسروی پیدا کردم که باهاشون می‌شه سال‌ها زنده موند. الایجا اینجا زندگی کرده. مطمئنم.» به اسکلت اشاره کرد «و همین‌جا هم مرده.»

کوردلیا پرسید: «آخه چرا؟»

«چه می‌دونم. ولی حتماً بنا به‌دلایلی می‌خواسته همه فکر کنن مرده.»

کوردلیا به اسکلت نگاه کرد، نمی‌دانست باید چه حسی داشته باشد. ناراحت باشد؟ بترسد؟ حیرت کند؟ سعی کرد تجسم کند تنها زندگی کردن در اینجا چه حس‌وحالی داشته، آن هم با علم به اینکه دنیا فقط چند پله‌ی کوتاه با اینجا فاصله دارد. پس دخترش چی؟ اون که عاشقش بوده! چی باعث شده الایجا دخترش رو این‌طوری ترک کنه؟

کوردلیا گفت: «اصلاً با عقل جور در نمی‌آد. یعنی می‌خواسته چی...»

اگنس پیروزمندانه داد زد: «پیداش کردم!»

کوردلیا و بنجی برگشتند به آن طرف اتاق. اگنس نقشه‌ای را روی میز نقشه‌کشی باز کرده بود. شبیه پلان یک کمد بزرگ بود، با فهرست کاملی از

مصالح و ابعاد. پایین صفحه عبارت گنجانه‌ی روح‌وار نوشته شده بود.

بنجی گفت: «همون محفظه‌ی روح‌گیریه ولی باکلاس‌تر. پس پیداش کردی.» با اگنس زدند قد همدیگر. «ایول به بهترین بازیکن تیم.» گونه‌های اگنس آن‌قدر قرمز شد که کوردلیا فکر کرد الان است که صورتش منفجر شود.

کوردلیا، با دقت، از پایین به بالا، نقشه را لوله کرد؛ نقشه پوسیده بود و نمی‌خواست پاره بشود. فکر کرد کاش کاش مو داشتند تا آن را می‌بستند - موهای خودش که خیلی کوتاه بود و موهای اگنس هم خیلی ژولیده - پس فعلاً با دست آن را محکم گرفت. مهم این بود که با تمام سرعت از دفتر بروند بیرون. فکری در سرش مثل زنگ خطر هشدار می‌داد که احتمالاً خطری تهدیدشان می‌کند. نگران چراغ‌ها و سروصداها و امنیتشان بود و برگشت تا برود سمت راه خروج. اما الایجا مردگان راهشان را سد کرد.

با آن گونه‌های استخوانی و موهای سفید، خیلی پیرتر از عکسش به نظر می‌رسید. اما شعله‌های اشتیاق هنوز هم در چشم‌هایش دیده می‌شد. کوردلیا حس کرد عرق سردی روی تمام بدنش نشست. در چند ماه گذشته به دیدن ارواح عادت کرده بود، اما این تجربه برایش خیلی فرق داشت، چون این مرد را می‌شناخت. الایجا مردگان یک روح بی‌نام‌ونشان نبود. می‌دانست و مطمئن بود که او روزگاری در این دنیا نفس کشیده و زندگی کرده. با خودش گفت اون نباید اینجا باشه، یه اشتباهی شده.

اگنس متوجه چهره‌ی وحشت‌زده‌ی دوستانش شد و پرسید: «چی شده؟»

بنجی زیر لب گفت: «الایجا مردگان پایین پله‌ها ایستاده. فکر نکنم بذاره از اینجا بریم بیرون.»

اگنس پرسید: «خب اون که روحه، مگه نه؟ نمی‌تونه واقعاً بهمون صدمه‌ای بزنه.»

الایجا دستش را بالا برد و به سمت چپ بچه‌ها اشاره کرد، قطب‌نمای برنزی‌ای که روی میز بود حالا در هوا معلق مانده و عقربه‌ی زنگ‌زده‌اش، که هنوز کار می‌کرد، آماده‌ی نشانه رفتن به سمت بچه‌ها بود. کوردلیا دید که یک تیغ موکت‌بری و یک جفت قیچی هم به قطب‌نما پیوستند و ردیفی از مدادهای نوک‌تیز هم از سمت راست به طرفشان نشانه‌گیری کردند.

بنجی گفت: «پس ایشون هم یه شبیح مزاحمه. عالی شد.»

الایجا دوباره اشاره کرد. این بار، به نقشه‌ای که در دست کوردلیا بود و آهسته سرش را به چپ و راست تکان داد. کوردلیا نمی‌دانست درست متوجه شده یا نه، ولی نقشه را روی میز نقشه‌کشی گذاشت و دست‌هایش را بالا برد.

قطب‌نما و ارتشش چند سانتی‌متری عقب‌نشینی کردند، البته همچنان در هوا معلق ماندند. الایجا از جلوی پله‌ها رفت کنار و راه را باز کرد.

بنجی گفت: «ما می‌تونیم بریم. ولی نقشه باید بمونه.»

کوردلیا گفت: «محاله. لازمش داریم.»

بنجی گفت: «جونمون رو بیشتر لازم داریم، کوردی.» و با نگرانی، به چپ و راست نگاه کرد. «یه راه دیگه واسه‌ش پیدا می‌کنیم.» کوردلیا قدمی به جلو برداشت.

گفت: «ببین، آقای مردگان. من فکر کنم بدونم چرا اینجا رو تسخیر کرده‌این. دارین از این نقشه‌ها محافظت می‌کنین، مگه نه؟ تا آدم‌های نااهل نتونن ازشون استفاده کنن.»

الایجا خیلی نامحسوس سر تکان داد و تأیید کرد.

کوردلیا گفت: «درک می‌کنم. فقط اینکه... ما نااهل نیستیم! فقط می‌خوایم از اختراعتون استفاده کنیم تا از اهالی مدرسه‌ی مردگان، چه زنده و چه مرده، محافظت کنیم. ماجرای اون روح‌دزدها رو که می‌دونین، نه؟»

حالت چهره‌ی الایجا همان‌طور سرد و بی‌احساس ماند، اما کوردلیا دید که گوشه‌ی لب‌هایش به‌نشانه‌ی تنفر کمی تکان خورد.

«ما می‌خوایم اون‌ها رو به دام بندازیم تا دیگه نتونن بقیه‌ی ارواح رو اذیت کنن. کارمون که تموم شد، نقشه‌هاتون رو برمی‌گردونیم. قول می‌دم.»

کوردلیا دوباره کاغذ لوله‌شده را از روی میز برداشت. همین‌که این کار را کرد، الایجا دوباره برگشت و راهشان را بست و ابزارهای تیز حالت تهاجمی‌تر به خود گرفتند.

اگنس گفت: «فکر نکنم گوشش بدهکار این حرف‌ها باشه.»

کوردلیا گفت: «خواهش می‌کنم.» سعی کرد به قیچی‌ای محل نگذارد که فقط چند سانتی‌متر با گوش چپش فاصله داشت. «می‌دونم شما مرد خوبی بودین و نمی‌خواستین هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها بیفته.»

بنجی گفت: «کوردلیا، نقشه رو بذار سر جاش.»

کوردلیا ادامه داد: «این یعنی روحتون هم باید روح خوبی باشه. بذارین کمک...»

یکهو معلوم نیست از کجا، سروکله‌ی پسرک پیدا شد، با شانه زد به پشت پاهای الایجا و او را نقش زمین کرد. کوردلیا شنید که قطب‌نما و قیچی‌ها با صدای دیلینگ افتادند روی زمین. قبل از اینکه الایجا به خودش بیاید، کوردلیا از کنارش دوید و اهرم را کشید. زمین کم‌کم باز شد. حرکتش سریع نبود و همین به الایجا فرصت کافی داد تا روی زانوهایش بایستد. پسرک سعی کرد دوباره او را به زمین بزند، اما الایجا این بار آماده بود و او را پرت کرد کنار. بنجی و اگنس هم به‌زور خودشان را از دریچه رد کردند. کوردلیا برای آخرین بار با الایجا چشم‌درچشم شد، شعله‌ی خشم در چشم‌هایش زبانه می‌کشید، و بعد دوید و از پله‌ها بالا رفت و از راهرو سر درآورد. قطب‌نمای برنزی از دریچه‌ی باز پرواز کرد، با فاصله‌ی خیلی کم از کنار کوردلیا رد شد و به سقف خورد.

اگنس گفت: «انگار این الایجا مردگان خیلی هم آدم خوبی نیست.»

بنجی فوراً دو نقطه‌ی دیوار را که جای گلبُرگ‌های افتاده بود فشار داد. زمین دوباره بسته شد، اما قبل از آن، پسرک سرش را بیرون آورد و تقلاکنان خودش را از مه‌لکه نجات داد. لحظه‌ای منتظر شدند تا ببینند الایجا دنبالش می‌آید یا نه، اما ظاهراً دفتر کار محدوده‌ی روح‌زدگی‌اش بود. الایجا مردگان آن پایین گیر افتاده بود.

کوردلیا به پسرک گفت: «ممنونم. کارت عالی بود!»

اگنس رو به نقطه‌ای کمی آن‌طرف‌تر از سمت چپ پسرک گفت: «آره واقعاً. یعنی، من که نمی‌دونم چی‌کار کردی. یا کجایی. ولی هنوز زنده‌ام، واسه همین هم هر کاری کردی، دمت گرم.»

کوردلیا گفت: «هم زنده‌ایم...» نقشه را در هوا بالا گرفت. «... و هم حالا نقشه رو داریم!»

فصل ۲۳: نقشه

همان طور که با سرعت در راهروها می‌دویدند، کوردلیا گفت: «ای کاش می‌شد همین الان بریم پیش دکتر روکنی. هرچی زودتر ساخت این محفظه‌های روح‌گیری رو شروع کنیم بهتره. هر دقیقه باارزشه.»

بنجی تندتر دوید و گفت: «باشه واسه بعد. فعلاً کلاس ریاضی‌مون حسابی دیر شده. ضمناً امروز یه بار از مرگ جون سالم به در برده‌ایم. دوباره خطر نکنیم بهتره.»
دویدند توی کلاس. خانم میچن با چهره‌ای خشمگین به استقبالشان رفت و گفت: «این یعنی چی؟ نمی‌شه همین‌طوری بی‌اجازه سرتون رو بندازین پایین و بیست‌ودو دقیقه دیرتر بیاین سر کلاس من! نکنه ساعت خوندن رو فراموش کرده‌این؟ لازمه یه سری کاربرگ کلاس اول براتون پیدا کنم و بدم مرور کنین؟ راستش، فکر بدی هم نیست. امشب، به‌عنوان تکلیف، شما سه نفر...»

اگنس با لحنی ملیح و دلنشین، گفت: «راستش، زمان از دستمون درنرفته بود. موضوع اینه که کلاس شما این‌قدر حوصله‌سربره که واقعاً آدم زورش می‌آد بیاد سر کلاس. واسه همین هم این‌قدر طول کشید. چون به‌زور قدم‌از‌قدم برمی‌داشتیم.»

همه‌ی کلاس ساکت و هاج‌و‌واج ماندند. دهان میراندا از تعجب باز شد و انگشتش به حالت تیک عصبی پرید، انگار دل توی دلش نبود تا گوشی را بردارد و به هر کس می‌شناسد پیامک بزند. میسن انگار کمی تحت‌تأثیر قرار گرفته بود.

وقتی خانم میچن حرف زد، لحنش آن‌قدر خشمگین و صدایش آن‌قدر بلند نبود که کوردلیا انتظار داشت.

زیرلب گفت: «برین دفتر مدیر. همین الان.»

بچه‌ها هم همین کار را کردند.

دفتر دکتر روکنی شیک و ساده بود، با چندتایی نقاشی از مونه (۳۳)، که کوردلیا خیلی خوشش آمد، و یک تابلو از گوگن (۳۴)، که دوستش نداشت. وایت‌بوردی بزرگ روی یکی از دیوارها قرار داشت که رویش پر بود از تاریخ و برنامه.

دکتر روکنی از پشت میزش به بچه‌ها نگاه کرد. امروز بیشتر از همیشه آرایش داشت، انگار می‌خواست پُف و سیاهی زیر چشم‌هایش را بپوشاند. با دل‌خوری گفت: «چرا خانم می‌چن رو اذیت می‌کنین؟»

کوردلیا گفت: «باید می‌دیدمتون. فوراً. یه چیز مهم پیدا کرده‌ایم که شاید بتونه کمکمون کنه جلوی روح‌دزدها رو بگیریم.»

دکتر روکنی گفت: «امکان نداره.» و نگاه کرد تا مطمئن شود درِ اتاقش کامل بسته است. «پیدا کردن چیزی مستلزم جست‌وجو کردنه و من هم که به‌طور خاص هر نوع جست‌وجویی رو برای شما قدغن کرده‌ام.»

بنجی گفت: «خب، ما در هر حال انجامش دادیم. بالاخره یکی باید این کار رو می‌کرد.»

دکتر روکنی لحظه‌ای به بنجی، که خیره نگاهش می‌کرد، زل زد، بعد نگاهش را برگرداند و گلویش را صاف کرد. پرسید: «حالا چی پیدا کرده‌این؟»

بچه‌ها تقریباً همه‌ی ماجرا را تعریف کردند. دفتر کار مخفی. اسکلت الایجا مردگان و روحش. کشوهای پر از نقشه. دکتر روکنی تمام مدت ساکت بود. وقتی بچه‌ها حرفشان تمام شد، نگاه گیج و سردرگم کسی را داشت که بعد از یک عمل جراحی مهم، تازه به هوش آمده. دکتر روکنی گفت: «یه فنجون چای لازم دارم.»

فنجانش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. همان‌طور که بچه‌ها منتظر برگشتنش بودند، کوردلیا متوجه عکسی شد که روی میز قرار داشت: عکسی دسته‌جمعی در یک مهمانی باکلاس. همه‌ی حاضرین کت‌شلوار یا لباس مجلسی به تن داشتند، حتی بچه‌ها، و قیافه‌هایشان آن‌قدر شبیه هم بود که کوردلیا حدس زد باید با هم فامیل باشند. در مرکز عکس، مردی سیاه‌پوست، لاغر و قدبلند حضور داشت که موهایش را رو به عقب زده بود و گوشواره‌ای طلایی از یک گوشش آویزان بود. چهره‌اش با الایجا مردگان مو نمی‌زد، و درست مثل او، هیچ نشانی از مهربانی در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

کوردلیا با خودش گفت دایی داریوس.

دکتر روکنی کمی با فاصله از بقیه ایستاده بود. حدوداً ده سال از الانش جوان‌تر بود و هم‌زمان، هم زیبا و هم غمگین به نظر می‌رسید.

کوردلیا صدای پاهایی را شنید که نزدیک‌تر می‌شدند و فوری برگشت به صندلی‌اش. دکتر روکنی، با یک فنجان چای که بخار می‌کرد، وارد اتاق

شد. آقای وارد هم درست پشت سرش بود و جثه‌اش برای این دفتر کوچک زیادی بزرگ به نظر می‌رسید. آقای وارد، بی‌آنکه لبخند بزند، به بچه‌ها نگاهی انداخت و رفت و سر جایش در کنج اتاق ایستاد.

دکتر روکنی دستش را دراز کرد و گفت: «نقشه، لطفاً.» به نظر می‌رسید آرامش ازدست‌رفته‌اش را دوباره به دست آورده بود. کوردلیا لحظه‌ای دودل شد، اما نقشه را داد دست مدیر. دکتر روکنی، با احترام، نقشه را روی میزش باز کرد. صدایش لرزید و گفت: «اینی که این گوشه‌ست امضای الایجاست. این نقشه اصله.» بنجی از آقای وارد پرسید: «می‌تونین بسازینش؟»

آقای وارد نگاهی به نقشه انداخت و گفت: «من همه‌چیز می‌تونم بسازم. ولی این یکی یه کم سخته. تا حالا نقشه‌ای به این ظرافت و پیچیدگی ندیده‌ام.» کوردلیا گفت: «سه‌تا از این‌ها لازم داریم. شاید هم بیشتر. نمی‌شه همه‌شون رو توی یه محفظه بریزیم روی هم.» دکتر روکنی دوباره سر جایش نشست و گفت: «فعلاً واسه این حرف‌ها زوده.» نقشه را دوباره لوله کرد و داد دست آقای وارد. «شما سه‌تا می‌دونین چه کشفی کرده‌این؟ خانواده‌ی من فکر می‌کردن دستاوردهای الایجا کلاً نابود شده. حداقلش الان می‌تونیم بفهمیم معماری تله‌سازی واقعاً چطور کار می‌کنه.» دکتر روکنی کمی مردد شد، انگار به این فکر می‌کرد که نکند رمزگشایی از اسرار معماری تله‌سازی ایده‌ی چندان خوبی هم نباشد، اما تردیدش را سرکوب کرد. «و اگه الایجا واقعاً مرگ خودش رو صحنه‌سازی کرده، اون‌طور که شما می‌گین، خدا می‌دونه تو مدتی که خودش رو اون پایین مخفی کرده دیگه چه چیزهایی ابداع کرده. چه رازهایی که توی اون دفتر در انتظار پرده‌برداری‌ان.» لبخندی زد و به چشم‌های کوردلیا نگاه کرد. «ظرف چند سال گذشته، خانواده‌ی من دوران سختی رو گذرونده‌ان، ولی این موضوع خانواده‌ی مردگان رو نجات می‌ده. و این‌ها همه‌ش به لطف توئه.»

کوردلیا رویش را برگرداند. با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده بود، هنوز هم دکتر روکنی را تحسین می‌کرد و از فکر اینکه مدیر را تحت‌تأثیر قرار داده به خودش می‌بالید. برای همین، می‌دانست نباید وسوسه شود تا خواسته‌ی دکتر روکنی را دودستی تقدیمش کند. کوردلیا گفت: «این فوق‌العاده‌ست، دکتر روکنی. مخصوصاً برای شما. خانواده‌تون اون‌قدر از شنیدن این خبر به وجد می‌آن که شاید حتی بهتون اجازه بدن پست مدیریت رو واگذار کنین. این‌طوری بالاخره می‌تونین زندگی‌ای رو داشته باشین که همیشه رؤیاش رو داشتین. البته وقتی که بفهمین

دفتر کار الیجا کجاست.»

لبخند دکتر روکنی کم‌رنگ شد. سرانگشت‌های هر دو دستش را به هم چسباند و پرسید: «خب حالا دقیقاً کجاست؟ حواسم بود که این جزئیات خاص رو توی داستانتون نیاوردین.»

اگنس گفت: «می‌تونیم همین الان نشونتون...» اما کوردلیا دستش را روی بازوی اگنس گذاشت و او را ساکت کرد.

کوردلیا گفت: «ببین، من حدس می‌زنم شما نیتتون خیره و می‌خواین به ما کمک کنین. ولی صد درصد از این موضوع مطمئن نیستم. شاید بیشتر تمایل داشته باشین به خودتون کمک کنین. واسه همین هم ما می‌خوایم راز محل دفتر الیجا رو فعلاً پیش خودمون نگه داریم.» دکتر روکنی لب پایی‌اش را گاز گرفت.

پرسید: «آها، پس می‌خواین بعد از اینکه آقای وارد اون محفظه‌های روح‌گیری رو درست کرد بهم بگین؟ قضیه از این قراره؟»

کوردلیا گفت: «درسته.» رفتارش خشن‌تر از حسی بود که داشت. «خیلی فرصت نداریم راجع به این موضوع بحث کنیم.»

دکتر روکنی پرسید: «چرا نداریم؟ حالا که دیگه مزاحم ارواح نمی‌شین، دزدها هم برگشته‌ان به روال عادی‌شون. تا دلت بخواد وقت داریم. مگر اینکه...» کوردلیا را ورنده کرد. «...یه روح خاص باشه که بخوای نجاتش بدی، مگه نه؟ همون پسرکوچولویی که همیشه باهاش حرف می‌زنی؟» کوردلیا از اینکه دکتر روکنی ماجرای پسرک را می‌دانست تعجب کرد، اما سعی کرد بروز ندهد.

پرسید: «خب که چی؟»

«که اینکه زمان واسه تو حیاتی، نه واسه من. ولی اگه بهم بگی دفتر الیجا کجاست، اون وقت شاید قانع بشم که سریع‌تر کار رو پیش ببریم.»

بنجی پرسید: «اون دفتر مسخره چه اهمیتی داره آخه؟ یعنی شما نمی‌خواین به ارواح کمک کنین؟»

دکتر روکنی پرید به او: «معلومه که می‌خوام! ولی من هم واسه خودم غرور دارم، آقای نویس. شاید بهترین مردگان توی دنیا نباشم، ولی هنوز هم عضوی از

خانواده‌ی مردگانم. و توی خونه‌ی اجدادی‌م، کسی به من نمی‌گه چی کار کنم، چی کار نکنم.»

کوردلیا به قدم بعدی‌شان فکر کرد. اگر جای دفتر را به دکتر روکنی می‌گفت مجبور بود به مدیر اعتماد کند که بهشان کمک می‌کند. با خودش گفت

حالا اگه کمکمون نکرد، چی؟ اون وقت چی کار کنم؟
آقای وارد یک قدم آمد جلو. فین فینی کرد و به چشم‌های کوردلیا زل زد.
پرسید: «این محفظه‌ای که می‌گی واقعاً می‌تونه اون شیاطین رو به دام بندازه؟»
«آره، به گمونم.»

آقای وارد گفت: «پس من می‌سازمش. به خاطر دیو.»
دکتر روکنی از این خیانت غیرمنتظره رنگ‌به‌رنگ شد.
گفت: «چطور می‌تونی...»

آقای وارد گفت: «دست بردار، آریا. تو که یه روز بالاخره می‌خواستی دیگه به دزدها کمک نکنی، و خودت هم این رو می‌دونی. من فقط کار رو جلو می‌ندازم. ضمناً، دارم از گرسنگی می‌میرم. داشتم می‌رفتم شهر یه چیزی واسه خوردن بگیرم که من رو کشوندی اینجا. تو چیزی می‌خوری؟»
دکتر روکنی موفق شد چند لحظه‌ی دیگه هم خودش را عصبانی نشان بدهد، اما بعد، خشم، مثل طوفانی گذرا، از چهره‌اش کنار رفت.
گفت: «سالاد مرغ لای نون گندم. زیاد برشته نباشه.»
آقای وارد با سر تأیید کرد. سر راه که از دفتر بیرون می‌رفت، به شوخی با نقشه زد روی سر اگنس و گفت: «این بچه‌ها خیلی بی‌کله‌ان، دکتر روکنی. یه جورهایی ازشون خوشم می‌آد.»

فصل ۲۴: شبی در مدرسه

دو ماه بعد، آقای وارد ساخت اولین محفظه‌ی روح‌گیری را تمام کرد. کوردلیا، بنجی و اگنس از پله‌های کارگاهش رفتند پایین تا آن را ببینند. شبیه جعبه‌هایی بود که احتمالاً برای حمل مجسمه به آن‌سوی اقیانوس از آن‌ها استفاده می‌شد، با این تفاوت که یک پنجره با شیشه‌ی دوجداره داشت که از نظر شکل و اندازه شبیه پنجره‌های گرد هواپیما بود. با اینکه به ظاهرش می‌آمد خیلی ساده ساخته شده باشد، کوردلیا خوب می‌دانست این‌طور نیست. چون دیده بود مابین صفحه‌های چوبی‌اش چه چیزهایی نهفته است، دنیایی از چوب‌کاری‌های ظریف و پیچیده که آقای وارد آن را به دم‌ودستگاه داخلی یک ساعت تشبیه کرده بود.

ماه آوریل که شد، آقای وارد دومین محفظه را هم ساخت و رفت سراغ سومی. اگنس اصرار کرد به گشت‌زنی در مدرسه ادامه بدهند و اسامی روح‌هایی را که ناپدید شده‌اند و آن‌هایی را که سالم مانده‌اند یادداشت کنند، تا بفهمند روال کار روح‌دزدها تغییری کرده یا نه. این‌طور که متوجه شدند، روال کار روح‌دزدها فرقی نکرده بود، و این یعنی به چیزی مشکوک نشده بودند.

برای اولین بار، کوردلیا کم‌کم به نتیجه‌ی کارشان امیدوار شد.

تا اینکه روح‌دزدها دوباره آمدند سراغ پسرک.

صبح روز بعد، کوردلیا او را در حالی پیدا کرد که کنج کتابخانه کز کرده و به هوا زل زده بود. برای دیدنش، باید چشم‌هایش را باریک می‌کرد. حالا دیگر زورکی می‌شد او را دید، مثل ردِ مدادی که از یک نوشته‌ی پاک‌شده برجا می‌ماند.

چند دقیقه بعد، کوردلیا سرزده وارد دفتر دکتر روکنی شد.

همان‌طور که به عقب‌وجلو قدم برمی‌داشت، با عصبانیت گفت: «باید سریع‌تر کار کنیم! اگه یه بار دیگه بیان سراغ پسر، واسه همیشه ناپدید می‌شه!»

دکتر روکنی گفت: «بشین، کوردلیا. می‌خوای برات...»

کوردلیا گفت: «اگه دوباره یه فنجون چای بهم پیشنهاد بدین، جیغ می‌زنم!» دست‌هایش را توی موهایش فروبرد و به سرش چنگ انداخت. «ما الان دو محفظه‌ی آماده داریم. چطوره اون‌ها رو واسه شبخ و سوتچی استفاده کنیم، هان؟ می‌شه با همین‌ها فعلاً جلوشون رو گرفت.»

دکتر روکنی گفت: «ما قبلاً درباره‌ی این موضوع حرف زده‌ایم. بهتره هر سه‌تاشون رو با هم بگیریم. وگرنه فاکتور غافلگیری مون رو از دست می‌دیم.»
کوردلیا گفت: «بالاخره باید یه کاری بکنیم.» به‌نشانه‌ی درماندگی سرش را برد عقب. «اگه می‌تونستم بفهمم این کلید کوفتی شادی‌گاهش چیه، می‌تونستم همین حالا نجاتش بدم!»

«و خطر گوشمالی دزدها رو به جون بخری؟ هر دومون می‌دونیم که این ایده‌ی مزخرفیه.»

«خب، من هیچ ایده‌ی دیگه‌ای ندارم!»

دکتر روکنی گفت: «ولی من دارم. ساعت نهار، پسره رو بیار دفتر آقای وارد. اون می‌تونه کمکمون کنه محفظه‌ی روح‌گیری رو امتحان کنیم و ببینیم واقعاً کار می‌کنه یا نه.»

کوردلیا گفت: «خب، این چه کمکی به پسره می‌کنه؟»

دکتر روکنی گفت: «وقتی در محفظه بسته و قفل بشه، دیگه پسره نمی‌تونه ازش بیاد بیرون. از طرف دیگه، روح‌دزدها هم نمی‌تونن برن داخلش. پس پسره می‌تونه با خیال راحت شب‌ها اونجا بخوابه.»

کوردلیا بالاخره نشست و گفت: «وای، عجب فکر بکری.»

دکتر روکنی گفت: «ممنون.» دست‌هایش را درهم گره کرد و به جلو خم شد. «اگه اشتباه می‌گم، حرفم رو اصلاح کن، این پسرکوچولو جونت اوایل توی سالن ورزشی پرسه می‌زد، درستیه؟»

کوردلیا سر تکان داد که بله.

«ولی مثل بقیه‌ی ارواح اسیر نمونده و هر جا دلش بخواد می‌تونه بره. تا حالا فکر کرده‌ای چرا؟»

کوردلیا گفت: «اولین باری که این اتفاق افتاد، کنجکاو شدم بدونم. ولی انگار بعد از اون موقع یه جورهایی واسه‌م عادی شد.» یادش آمد اولین بار که در موتورخانه علتش را از پسرک پرسیده بود، او چه جوابی داده بود. «اون گفت دلیلش منم، که خب اصلاً با عقل جور در نمی‌آد.»

«در اصل، خیلی هم خوب با عقل جور درمی‌آد.»

«جان؟»

دکتر روکنی گفت: «تو باهاش حرف زدی. با مهربونی و دل‌سوزی باهاش رفتار کردی، و اون هم در عوضش اومد تا ازت مراقبت کنه. ارتباط بین شما از ساختار تله‌مانندی که اون رو سر جاش نگه داشته بود قوی‌تر شد. خلاصه اینکه، اون راه افتاد که بیاد دنبال تو، نه اینکه تو مدرسه پرسه بزنی. و این اولین بار نیست که همچین اتفاقی اینجا می‌افته.»

کوردلیا خوب می‌دانست حق با دکتر روکنی است. این را با تمام وجودش حس می‌کرد.

امیدوارانه گفت: «اگه این‌طوری، می‌تونه اینجا رو ترک کنه و با من بیاد خونه‌مون؟»

دکتر روکنی جواب داد: «متأسفانه، نه.» و لبخندی دلگرم‌کننده زد. «ولی تنها کاری که باید بکنیم اینه که یه مدت دیگه هم ارزش محافظت کنیم. دیگه تقریباً آخرهای راهیم.»

آوریل جایش را به مه داد و دانش‌آموزان مدرسه‌ی مردگان، مثل جیرجیرک‌ها که پوست می‌اندازند، کاپشن‌هایشان را کنار انداختند. خانم اکمن کلاسش را در هوای باز برگزار کرد و شعرهایی با مضامین غمگین برایشان خواند. خانم پرز نمایشگاه هنری‌ای ترتیب داد که پشت‌بندش مراسم بستنی‌خوری بود. نوشته‌های روی پیراهن‌های ورزشی آقای بروس به سرعت به حروف پایانی U و V نزدیک می‌شد.

وقتی روز موعود برای عملی کردن نقشه‌شان نزدیک شد، بچه‌ها سعی کردند راهی پیدا کنند تا دزدها را داخل محفظه بکشانند. بزرگ‌ترین مشکل اینجا بود که نمی‌شد به دشمنشان دست بزنند، برای همین، گرفتن و هل دادن از گزینه‌هایشان حذف می‌شد. بنجی پیشنهاد داد از یک روح به عنوان طعمه استفاده کنند و منتظر فرصت مناسب بمانند تا در محفظه را ببندند و هم روح و هم روح‌دزد را داخل محفظه گیر بیندازند. در حرف، منطقی به نظر می‌آمد، اما موانع دیگری پیش پایشان می‌گذاشت. اینکه چطور روح را داخل محفظه ببرند؟ آیا به دام انداختن یک روح بی‌گناه کار بی‌رحمانه‌ای نبود؟ اصلاً از کجا می‌دانستند روح‌دزدها کجا هستند که تله را آنجا کار بگذارند؟

درست چند روز قبل از اینکه آقای وارد آخرین محفظه را هم بسازد، اگنس راه‌حل جدیدی پیدا کرد. بعد از زنگ آخر، در سوئیت دکتر روکنی دور هم

جمع شدند تا درباره‌اش صحبت کنند.

اگنس گفت: «روح‌دزدها هر روز فقط یه روح رو لایه‌برداری می‌کنن.» همان‌طور که حرف می‌زد، با براونی‌های شکلاتی‌نوعی که خودش به همین مناسبت پخته بود از بقیه پذیرایی کرد. «و انتخاب این روح هم تصادفی نیست. من محل ناپدید شدن ارواح رو به‌صورت یه جدول درآوردم و اون‌ها رو بررسی کردم تا ببینم الگویی واسه حرکت روح‌دزدها به دست می‌آد یا نه. از اونجایی که بعضی‌ها داده‌هاشون رو به‌صورت منظم ثبت نکردن...» نگاهی معنادار به بنجی انداخت. «... نمی‌تونم اون‌طور که دلم می‌خواد دقیق پیش‌بینی کنم، ولی می‌تونم درست حدس بزنم که کدوم روح قراره هدف شبانه‌ی بعدی‌شون باشه. یعنی حداقل، می‌تونم حدسم رو به سه‌تا احتمال محدود کنم.»

دکتر روکنی با تردید پرسید: «پس یعنی ما، با نسبت یک به سه، شانس این رو داریم که مکان روح‌دزدها رو تشخیص بدیم، درسته؟ مطمئنی دیگه؟» بنجی گفت: «اختیار دارین. ایشون اگنسه‌ها.»

آقای وارد گفت: «من که بهش اعتماد دارم.» خرده‌های کیک را از روی ریشش پاک کرد. «کسی که می‌تونه براونی‌هایی به این خوشمزگی درست کنه معلومه یه نابغه‌ست.»

اگنس لبخند شیطننت‌آمیزی به آقای وارد زد.

گفت: «یه‌کم نوشیدنی مخصوص هم بهش اضافه کرده‌ام!»

دکتر روکنی گفت: «خیلی‌خب. طبق نقشه‌ی اگنس عمل می‌کنیم. مطمئناً این‌طوری خیلی آسون‌تره تا اینکه بخوایم بدویم این‌طرف و اون‌طرف مدرسه به امید اینکه روح‌دزدها رو ببینیم. می‌تونیم یکی از اون سه احتمال رو انتخاب کنیم و هر سه محفظه‌ی روح‌گیری رو ببریم همون‌جا. اگه شب اول موفق نشدیم، دوباره امتحان می‌کنیم. یک در سه شانس نسبتاً بالاییه. به احتمال زیاد، بالاخره پیداشون می‌کنیم.»

همه، به‌جز کوردلیا، به‌نشانه‌ی موافقت سر تکان دادند.

او گفت: «این‌طوری خیلی طول می‌کشه. بهتره از هم جدا بشیم، یعنی سه‌تا گروه بشیم، هر کدوم با یه محفظه. بالاخره یکی از گروه‌ها مطمئناً پیداشون می‌کنه.»

دکتر روکنی گفت: «ولی با هم بمونیم، امنیتش بیشتره.»

«خب اگه شب اول پیداشون نکردیم، چی؟ یا شب دوم یا سوم یا چهارم؟»

«اون وقت این قدر می‌گردیم تا...»

«خیر سرمون ما بچه‌ایم، دکتر روکنی. نمی‌شه هروقت دلمون خواست شب‌ها بیایم و صاف صاف تو مدرسه بچرخیم که. راستی، این روح‌دزدها معمولاً چه ساعتی مشغول به کار می‌شن؟»

دکتر روکنی گفت: «متغیره. بعضی وقت‌ها به محض اینکه خورشید غروب می‌کنه سروکله‌شون پیدا می‌شه. بعضی وقت‌ها خیلی دیرتر.»

کوردلیا گفت: «دقیقاً. اگه واقعاً می‌خوایم مطمئن بشیم نقشه‌مون می‌گیره، مجبوریم تمام شب مدرسه رو تحت نظر بگیریم. شاید بتونیم یه بار یه داستان سرهم کنیم، شاید هم حتی دو بار، ولی بیشتر از اون دیگه نمی‌شه. مامان و باباهامون که خنگ نیستن.»

دکتر روکنی گفت: «خب پس من و آقای وارد خودمون انجامش می‌دیم.»

اگنس گفت: «آقای وارد که اصلاً نمی‌تونه ارواح رو ببینه. البته بهتون برنخوره‌ها.»

آقای وارد گفت: «نمی‌خوره. ولی خدایی، یه بار نصفه‌شب یه صدای تلق‌تلوقی شنیدم. آریا می‌گه صدای گاری‌شونه.»

کوردلیا با خودش گفت عجیبه که همون صدا رو هم تونسته بشنوه و یاد چیز عجیب دیگری افتاد؛ چراغ‌قوه‌ای که سمت گاری روح‌دزدها پرتاب کرده بود، به جای آنکه از گاری رد شود، با صدای دیلینگ به بدنه‌ی آن خورده بود. خواست این موضوع را پیش بکشد، اما به این نتیجه رسید که برنامه‌ریزی برای حمله مهم‌تر است. کوردلیا پرسید: «نظر شما چیه، دکتر روکنی؟ فقط یه شب. همین واسه‌مون کافیه. به مامان و باباهامون هم می‌گیم که اون شب رو خونه‌های همدیگه می‌خواهیم.»

بنجی گفت: «این نقشه فقط توی فیلم‌ها جواب می‌ده.»

دکتر روکنی نگاهی از سر دل‌سوزی به کوردلیا انداخت.

گفت: «می‌دونم نگران اون پسرهای. ولی دیگه لازم نیست عجله کنیم. اون جاش امنه، یادته که؟»
کوردلیا گفت: «موضوع فقط اون پسر نیست. همه‌ی ارواحن. هر روزی که می‌گذره، یه روح دیگه هم از رسیدن به شادی‌گاهش محروم می‌شه. تا الان هم به‌اندازه‌ی کافی صبر کرده‌ایم، دکتر روکنی. باید کمکشون کنیم!»
دکتر روکنی چند لحظه‌ای خیره به کوردلیا نگاه کرد. بالاخره آهی کشید و پرسید: «نقشه‌ت چیه؟»

آن روز عصر، کوردلیا، اگنس و بنجی خبر یک اردوی علمی و هیجان‌انگیز را به پدر و مادرهایشان دادند: اردویی که قرار است شب را در یک موزه‌ی علمی در شهر کونگورد بگذرانند! پدر و مادرهایشان تعجب کردند که چرا تا حالا چیزی درباره‌ی این اردو نشنیده‌اند، اما ایمیلی بلندبالا از طرف دکتر روکنی فوراً شکشان را برطرف کرد. کوردلیا با خودش گفت مدیر که پشت آدم باشه، چه راحت می‌شه به مامان و بابا دروغ گفت!
روز اردوی علمی دروغین که فرارسید، کوردلیا مامان و بابا را بوسید و ازشان خداحافظی کرد و با ساکی که برای سفر یک‌شبه بسته بود، سوار اتوبوس مدرسه شد. داخل ساک، یک دست لباس‌خواب بود و یک بالش، که البته لازمش نمی‌شد، و شیئی کوچک که در لوازم کمپینگ قدیمی مادرش پیدا کرده بود، که قطعاً لازمش می‌شد.

ساعت ۵ بعدازظهر، وقتی همه‌ی بچه‌هایی که بعد از زنگ آخر هنوز در مدرسه پرسه می‌زدند بالاخره رفتند، کوردلیا و اگنس یکی از محفظه‌های روح‌گیری را از کارگاه آقای وارد آوردند، آن را به داخل آسانسور قدیمی حفاظدار و بعد تا انتهای راهروی طبقه‌ی دوم هل دادند. چرخ‌های زیرش حسابی روغن‌کاری شده بود، اما خود محفظه سنگین و بددست بود و باعث می‌شد دخترها مدام عقب‌وجلو بروند. چند باری نزدیک بود محفظه را چپه کنند، اما بالاخره آن را از درِ کلاس ۲۰۶ رد کردند. ظاهر کلاس جوری بود که انگار سال‌هاست بی‌استفاده مانده. خبری از میز و صندلی نبود و روی دیوارها، جز چندتایی پوستر انگیزشی از چهره‌ی کودکانی لبخندبه‌لب، که احتمالاً لباس‌هایشان سه دهه پیش ته‌مد بود، چیزی دیده نمی‌شد. روی تخته‌سیاه فقط یک جمله با خط خرچنگ‌قورباغه نوشته شده بود: حالا دیگه همیشه سردمه. کوردلیا سعی کرد فکرش را درگیر نکند که چه کسی ممکن است این جمله را نوشته باشد.

دخترها محفظه‌ی روح‌گیری را هل دادند وسط کلاس. کوردلیا مکثی کرد تا عرقی را که از پیشانی‌اش می‌ریخت پاک کند، بعد چفت محکم در محفظه را به سمت چپ کشید. در، که فقط از بیرون می‌شد آن را قفل کرد، یکهو باز شد. محفظه خالی بود و آن‌قدری جا داشت که دو بزرگ‌سال با جثه‌ی متوسط داخلش بایستند. اگنس گفت: «من رو یاد جعبه‌های شعبده‌بازی می‌ندازه، همون‌ها که توشون خانم‌های خوشگل رو غیب می‌کنن.»

کوردلیا گفت: «من رو هم همین‌طور. فقط اینجا، به‌جای خانم‌های خوشگل، از مرده‌های ترسناک استفاده می‌کنن.»

کوردلیا برای پسرک، که از اوایل ظهر آن روز به این اتاق آمده بود، دستی تکان داد. پسرک کنار روحی با چهره‌ای بی‌رمق و خسته ایستاده بود که لباس‌هایی مناسب یک کوه‌نوردی طولانی به تن داشت: پوتین، شلوارجین، کاپشن ضدآب، کوله‌پشتی. روح این خانم بیشتر روزها، با چهره‌ای ناامید و سردرگم، دیوانه‌وار، گوشه‌وکنار اتاق را می‌گشت، اما حضور پسرک تا حدودی آرامش کرده بود. کوردلیا می‌دید لب‌های پسر تکان می‌خورد. با اینکه حرف‌هایش را نمی‌شنید، می‌دانست پسرک سعی دارد خانم را قانع کند تا بهشان کمک کند.

کوردلیا از پسر پرسید: «چطور پیش می‌ره؟»

پسرک هر دو شستش را بالا برد. یا حداقل، کوردلیا چنین فکری کرد. چون حالا دیگر او را به‌زور می‌دید.

کوردلیا گفت: «بیا ببریمش داخل.»

پسرک خانم کوه‌نورد را به سمت محفظه‌ی روح‌گیری هدایت کرد. کوه‌نورد لحظه‌ای مردد شد، شاید داشت دوباره به تصمیمی که گرفته بود فکر می‌کرد، برای همین هم پسرک، با لب زدن، چند کلمه‌ی پایانی برای جرئت بخشیدن به او گفت و به کوردلیا اشاره کرد. کوه‌نورد نگاهی پر از امید به کوردلیا انداخت. کوردلیا با خودش گفت حتماً پسر بهش گفته من واسه بقیه‌ی روح‌ها چی‌کار کرده‌ام و بیشتر از همیشه حس کرد تحت فشار است. حالا انتظار داره واسه اون هم همون کار رو بکنم. روح رفت داخل محفظه و دست‌هایش را روی سینه‌اش روی هم گذاشت. شبیه جسدی به نظر می‌رسید که در تابوت است که به‌نظر کوردلیا، خیلی هم دور از حقیقت نبود. کوردلیا گفت: «ممنونم.» و در محفظه را باز گذاشت تا برای هر کسی که می‌تواند او را ببیند قابل رؤیت باشد. در غیر این

صورت، طعمه‌ی چندان کارآمدی نمی‌شد.

کوردلیا روی یک زانویش نشست و به صورت پسرک نگاه کرد.

گفت: «کارت عالی بود. ولی الان باید بری و اون دوتا روح دیگه رو هم قانع کنی همین کار رو بکنن. اون‌ی رو که کلاه گاوچرون سرش داره و طبقه‌ی چهارمه که می‌شناسی؟»

پسرک با سر تأیید کرد.

«اول برو پیش اون. بنجی و آقای وارد هم اونجان. دکتر روکنی طبقه‌ی اوله، پیش روح دخترکوچولویی که تقریباً هم‌سن‌وسال خودته و چکمه‌های بارونی پاشه. این یکی رو هم می‌شناس...؟»

پسرک با خوشحالی سر تکان داد و این حس به کوردلیا منتقل شد که او و دخترک با هم دوستان قدیمی هستند. کوردلیا آن‌ها را در حال قایم‌باشک‌بازی در راهروهای تاریک مدرسه تجسم کرد.

کوردلیا دست‌هایش را جلو و کف دست‌هایش را رو به بالا گرفت و پسرک هم دست‌هایش را درست بالای دست‌های کوردلیا گذاشت. از این روش برای گرفتن دست هم استفاده می‌کردند، بدون اینکه همدیگر را لمس کنند.

کوردلیا با لحنی جدی گفت: «همین‌که روح‌ها رفتن داخل محفظه‌ها، یه جای امن، دور از همه‌ی این ماجراها، پیدا می‌کنی و قایم می‌شی. این بار قهرمان‌بازی در نمی‌آری. نمی‌خوام وقتی سروکله‌ی روح‌دزدها پیدا می‌شه دور و برشون باشی.»

پسرک به کوردلیا سلام نظامی داد و رفت توی دیوار و ناپدید شد.

اگنس پرسید: «خب حالا چی؟»

کوردلیا پشت یک کمد فایل نشست. بهترین جای ممکن برای قایم شدن نبود، اما انتخاب دیگری هم نداشت. خیالش راحت بود که روح‌دزدها زنده‌ها را خیلی خوب نمی‌بینند.

کوردلیا گفت: «هیچی، منتظر می‌مونیم. اگه روح‌دزدها اول بیان پیش ما، به بقیه‌ی گروه پیامک می‌زنیم. اون وقت همه با محفظه‌های

روح‌گیری‌شون می‌دون می‌آن اینجا.»

اگنس گفت: «ولی چند دقیقه‌ای طول می‌کشه.» بعد شانه‌اش را چرخاند. «این محفظه‌ها سنگینن.»

کوردلیا گفت: «نگران نباش. اولین روح‌دزد، یعنی لنی، از اون آدم‌های کُنده. یه مدت طول می‌کشه تا بساطش رو ردیف کنه و بعد به بقیه خبر بده. طوری مون نمی‌شه. تازه، از کجا معلوم، شاید ما مجبور باشیم واسه کمک به بقیه بدویم. احتمالش یک به سه هست که روح‌دزدها اول بیان سراغ ما.»

اگنس با سوتی که دور گردنش بسته بود ور رفت. همه‌شان یکی یک سوت دور گردنشان انداخته بودند. فقط برای مواقع ضروری. هر کس در سوتش می‌دمید یعنی به کمک فوری نیاز داشت.

اگنس گفت: «من می‌ترسم.»

کوردلیا گفت: «من هم همین‌طور. این یاروها ترسناکن.»

«نه به‌خاطر اون. می‌ترسم نکنه وقتی ماجرا شروع شد، کمکی از دستم برنیاد. مثل اون بار توی دفتر الایجا.»

کوردلیا گفت: «تو کارت رو عالی انجام می‌دی. مثل همیشه.»

کیسه‌ی چرمی کوچکی را، که در خرت‌وپرت‌های قدیمی مادرش پیدا کرده بود، برداشت و با نگرانی، از دستی به دست دیگر انداخت. با خودش گفت خدا کنه این به درد بخوره. به دیوار تکیه زد و نشست. کمی بعد، نور خورشید، که از پنجره‌ها می‌تابید، کم‌کم بی‌فروغ شد و شب از راه رسید.

فصل ۲۵: سوت تاریکی

کوردلیا و اگنس ظرف چند ساعت اول هوشیار و گوش‌به‌زنگ بودند، ترس از هر قهوه و کافئینی بهتر می‌توانست بیدار نگهشان دارد. اما با گذشت زمان، سکوت و یکنواختی برایشان آزاردهنده شد و هر دو دختر کم‌کم حسابی خسته شدند. حوالی نیمه‌شب، اگنس روی زمین پاهایش را توی شکمش جمع کرد، فقط «برای یکی دو دقیقه» و تقریباً درجا خوابش برد. کوردلیا برای اینکه به چنین وضعی دچار نشود، سعی کرد مدام حرکت کند: روی پاشنه‌ی پاهایش عقب‌وجلو رفت، حرکت پروانه زد، دست‌هایش را چرخاند. نباید می‌نشست. اگر می‌نشست، وسوسه‌ی بستن چشم‌هایش آن‌قدر قوی بود که نمی‌توانست جلویش مقاومت کند. از دور، صدای تلق‌تلق آمد.

اولش، کوردلیا فکر کرد خیالاتی شده، و این توهم، مثل یک سراب، زود از بین می‌رود. چند قدمی به سمت درِ باز کلاس برداشت و با دقت گوش داد. اما صدا، به‌جای اینکه محو شود، بلندتر شد.

صدای گاری روح‌دزدها بود، که به سرعت نزدیک می‌آمد.

کوردلیا کنار اگنس خم شد و شانه‌اش را تکان داد. آهسته گفت: «اومدن. بلند شو! بلند شو!» برخلاف کوردلیا که وقتی از خواب بیدار می‌شد گیج و بدعق بود، اگنس همان لحظه که چشم‌هایش را باز کرد کاملاً هوشیار بود. چند دسته از موهایش را که موقع خواب باز شده بود از صورتش کنار زد و شرایط را ارزیابی کرد. اخمی کرد و گفت: «یه چیزهایی می‌شنوم. مثل صدای یه چرخ خرید شکسته. صداش به گوش من از جای خیلی دوری می‌آد.»

کوردلیا زیر لب گفت: «ولی این‌طور نیست. فکر کنم در زمینه‌ی امور مرده‌ها گوش‌های من خیلی بهتر از مال تو می‌شنون.»

اگنس پرسید: «اصلاً من چرا باید این صدا رو بشنوم؟» با حالتی متفکرانه، پشت گردنش را مالید. «ولی خب، آقای وارد هم با اینکه مثل من ارواح رو نمی‌بینه گفت که صدای گاری رو شنیده، پس فکر کنم این گاری باید یه فرقی...»

درست پشت در کلاس، چرخ‌های جیرجیروی گاری ترمز کرد. کوردلیا انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و به گوشی اگنس اشاره کرد: بهشون پیامک بزن.

اگنس موقع پیامک زدن چرخید تا نور صفحه‌ی گوشی را مخفی کند. لنی وارد کلاس شد. به نظر نمی‌آمد نسبت به اولین باری که کوردلیا او را دیده بود فرقی کرده باشد: لباس یکسره‌ی آبی، شکم آویزان و تخته‌شاسی در دستش. نگاهی به روح کوه‌نورد انداخت و یکی از موارد فهرستش را تیک زد، بعد دور محفظه چرخید و کنجکاوانه آن را ورنانداز کرد. در نهایت، انگار به این نتیجه رسید که محفظه، با اینکه غیرعادی است، جای نگرانی ندارد و برای همین هم دوباره به سمت در کلاس به راه افتاد.

گوشی اگنس بیپ صدا داد.

اگنس فوری صدای گوشی‌اش را قطع کرد، اما خیلی دیر شده بود. لنی چرخید و آن طرف را نگاه کرد، مثل دانش‌آموزی که نمی‌تواند تخته‌سیاه را ببیند، چشم‌هایش را باریک کرده بود. کوردلیا بازوی اگنس را گرفت و با لب زدن به او فهماند «تکون نخور.» با اینکه جای خیلی خوبی پنهان نشده بودند، انگار لنی نتوانست جایشان را تشخیص بدهد. عقب‌تر رفتن و پنهان شدن میان تاریکی وسوسه‌کننده بود، اما حسی به کوردلیا می‌گفت این روح عملکردش در تشخیص حرکات بهتر است، مثل تی‌رکس‌ها(۳۵).

بالاخره، بعد از مکثی طولانی، لنی از کلاس بیرون رفت.

کوردلیا زیر لب گفت: «رفت. حداقل فعلاً.»

اگنس نفسش را بیرون داد و گوشی‌اش را جلوی‌ش گرفت و پیامک دکتر روکنی را خواند: داریم می‌آیم. کوردلیا نفس راحتی کشید. فقط کافی بود چند دقیقه‌ی دیگر هم دوام بیاورند تا کمک برسد.

کوردلیا، از داخل راهرو، سه بار، صدای ضربه به فلز شنید. و بعد از مکثی کوتاه، صدای چهارمین ضربه هم آمد، این بار بلندتر از دفعات قبل. اگنس دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت.

کوردلیا زیر لب گفت: «داره بقیه‌شون رو صدا می‌زنه. اون دفعه هم همین کار رو کرد. فقط اون دفعه سه بار زد به سطل آشغال.»

رنگ از رخسار اگنس پرید. خم شد جلو و لب‌هایش را به گوش کوردلیا نزدیک کرد.

آهسته گفت: «این آخری یه جور هشدار به بقیه‌ست. فکر کنم فهمیده ما اینجاایم.»

لنی دوباره وارد کلاس شد و یکی از آن تابلوهای مثلثی شکل را توی ورودی در گذاشت. کوردلیا فکر کرد حتماً روی تابلو نوشته، احتیاط. روح دزدها مشغول کارند. اما تابلو تنها چیزی نبود که لنی از داخل گاری برداشت. یک عینک ایمنی شیشه‌رنگی را هم در دستش گرفته بود، مثل همان عینکی که شبیح، موقع جنجال در سالن غذاخوری، به چشم داشت. لنی عینک را به چشمش زد.

این بار وقتی به سمت کوردلیا و اگنس برگشت، لبخندی شیطانی روی صورتش نقش بست. حالا کوردلیا کوچک‌ترین شکی نداشت که لنی خیلی واضح آن‌ها را می‌دید.

کوردلیا با خودش گفت عینک. ترس وجودش را فراگرفت. ارواح با این‌ها زنده‌ها رو می‌بینن.

لنی یک قدم به سمتشان برداشت. کوردلیا اگنس را کشید تا سرپایش بایستد و کم‌کم به سمت در رفتند. اما روح دزد راهشان را بست. اگنس دستش را دور بازوی کوردلیا حلقه کرد و پرسید: «چی شده؟ چرا می‌لرزی؟»

کوردلیا، که اگنس را به ته کلاس می‌برد، گفت: «داره مستقیم بهمون نگاه می‌کنه. حالا اون عینک ایمنی مخصوص رو داره.»
«چی چی مخصوص رو؟»

کوردلیا یکهو رفت سمت چپ، فکر کرد از کنار دیوار ته کلاس بروند و دزدکی از کنار روح بزنند بیرون، اما لنی آمد وسط کلاس، آماده بود تا قبل از اینکه به در باز کلاس برسند، راهشان را ببندد. قبل از این، لنی خیلی کند حرکت می‌کرد، مثل کارگری خسته و بی‌حال که زورکی کارش را انجام می‌دهد، اما حالا انگار آماده‌ی عملیات بود. مرگ قریب‌الوقوع بچه‌ها احتمالاً برایش مثل زنگ تفریحی وسط کار تکراری روزمره‌اش بود.

کوردلیا با خودش گفت آروم باش. لبخندی دلگرم‌کننده به اگنس زد. الانه که دیگه کمک برسه. فقط باید یه کم بیشتر معطلش کنیم. در امتداد دیوار انتهایی کلاس، عقب‌وجلو رفت، و روح دزد هم، مثل ببری که در کمین شکارش نشسته، درست مثل او به عقب‌وجلو حرکت کرد. تا فرار نکنیم بهمون حمله نمی‌کنه. فقط می‌خواد ما رو اینجا نگه داره تا رفیق‌هاش برسن.

از طبقه‌ی پایین صدای بلندی آمد، انگار که یک وسیله‌ی سنگین افتاد روی زمین. تقریباً بلافاصله پشت‌بند آن، صدای سوتی به گوش رسید که از روی درماندگی دمیده می‌شد.

اگنس گفت: «دکتر روکنیه. کمک لازم داره.»

آن‌ها توافق کرده بودند از سوت به‌عنوان آخرین راه چاره استفاده کنند، پس واضح بود که خطری جدی دکتر روکنی را تهدید می‌کرد. کوردلیا با خودش گفت حتی اگه آقای وارد و بنجی داشتن می‌اومدن سمت ما هم، الان دیگه اول می‌رن کمک دکتر روکنی. فکر کرد خودش هم سوت بزند، اما آیا کار درست همین بود؟ اگر دکتر روکنی بیشتر از آن‌ها به کمک نیاز داشت، چه؟ اگر به او آسیب می‌رساندند، چه؟ آتش خشمی ناگهانی، ترس کوردلیا را سوزاند و خاکستر کرد.

با خودش گفت ما کمک نمی‌خوایم. خودمون می‌تونیم از پشش بریبایم.

به اگنس گفت: «بیا از هم جدا شیم. تو برو چپ، من می‌رم راست. شاید بتونیم گیجش کنیم.»
«اگه نکردیم، چی؟»

کوردلیا شانه بالا انداخت.

«اون نمی‌تونه هر دو تامون رو بگیره. هر کی فرار کنه می‌ره و کمک می‌آره.»

اگنس انگار آماده‌ی مخالفت بود، اما کوردلیا این فرصت را به او نداد. رفت سمت راست کلاس و اگنس هم، بعد از تردیدی کوتاه، به سمت چپ رفت. لینی یک چشمش به کوردلیا و یک چشمش به اگنس بود، نمی‌دانست باید چه کار کند. کوردلیا با خودش فکر کرد، احتمالاً از آخرین باری که مجبور بوده فکرش رو به کار بندازه چند دهه‌ای می‌گذره. تازه، حتی اگه زنده بود هم نمی‌تونست مثل کسی که یه پارچ پُر نوشیدنی انرژی‌زا خورده بهم حمله کنه. لینی چند قدمی به سمت اگنس برداشت، بعد نظرش را عوض کرد و به طرف کوردلیا رفت. اما همین‌که از جلوی محفظه‌ی روح‌گیری رد شد، کوه‌نورد دست‌هایش را بیرون آورد و دورش حلقه کرد. لینی سعی کرد او را از خودش دور کند، اما کوه‌نورد، با نگاهی خشمگین و حاکی از عزم و اراده، او را به طرف خودش کشید. ظرف چند لحظه، لینی کلاً رفت داخل محفظه کنار کوه‌نورد.

کوردلیا رو به اگنس داد زد: «در رو ببند!» خودش هم می‌توانست این کار را بکند، اما لازم بود دست‌هایش آزاد باشد تا درست قبل از اینکه

اگنس در را ببندد، کیسه‌ی چرمی را پرت کند داخل محفظه. لنی، مثل حیوانی که در قفس افتاده باشد، با تمام قدرت خودش را به در کوبید. اما هر دو دختر بالاخره به کمک هم در را چفت کردند.

کوردلیا، از پشت پنجره‌ی کوچک، داخل محفظه را نگاه کرد. لنی مشتهایش را به شیشه کوبید، و باعث شد کوردلیا از ترس بپرد عقب، اما اثری از کوه‌نورد نبود. کوردلیا فکر کرد شاید زانو زده که او را نمی‌بیند.

اگنس پرسید: «جواب داد؟»

کوردلیا گفت: «مطمئن نیستم.» اما بعد کوه‌نورد بلند شد و با دقت به شیئی که کوردلیا داخل محفظه انداخته بود نگاه کرد: یک قطب‌نمای نقره‌ای. کوردلیا هیجان‌زده گفت: «خودشه!» و مشتش را به‌نشانه‌ی پیروزی در هوا بالاوپایین برد. «توی دستشه! اگه قطب‌نما کلید شادی‌گاهش نبود، نمی‌تونست اون رو بگیره!» مثلثی سیاه بالای محفظه‌ی روح‌گیری ظاهر شد. مثلث باز شد و از داخلش، نورهای نئونی تابید و ارکستری از انواع صداها‌ی شهری به گوش رسید: بوق ماشین‌ها، صدای مته‌ی چکشی، موسیقی جامائیکایی که از رادیوی ماشینی پخش می‌شد. کوه‌نورد در هوا شناور شد و از محفظه بیرون رفت، لبخندی حاکی از شادی و رضایت روی صورتش نقش بست و وارد شادی‌گاهش شد.

کوردلیا داستان ناراحت‌کننده‌ی زندگی آن زن را تجسم کرد و با خودش گفت یه دختر شهری که یه سفر یه‌هفته‌ای رفت جنگل و گم شد.

کوردلیا به اگنس گفت: «روح بده رو گیر انداختیم و خوبه رو نجات دادیم.»

حس کرد قطره‌ای اشک روی گونه‌اش غلتید. از آخرین باری که به ارواح کمک کرده بود مدت‌زمان زیادی می‌گذشت، دلش برای این کار تنگ شده بود.

اگنس گفت: «دم خودمون گرم. ولی هنوز دوتا دزد دیگه اون بیرونن. ضمناً، باید به دکتر روکنی هم کمک کنیم.»

کوردلیا با سر تأیید کرد و دوید توی راهرو. نزدیک بود با گاری لنی، که درست بیرون در پارک بود، برخورد کند، اما موفق شد در آخرین لحظه بپیچد سمت چپ و جاخالی بدهد. اما اگنس خیلی خوش‌شانس نبود. با تمام سرعت خورد به عقب گاری و دور خودش چرخید. همین‌که افتاد زمین، گاری روی دو چرخش پس‌وپیش شد و بعد نیروی جاذبه دوباره همه‌چیز را سر جایش برگرداند. چندتایی از وسایل نظافت روی زمین افتاد.

اگنس گفت: «آخ! اون دیگه چی بود؟»

کوردلیا گفت: «گاری. ببخشید. باید بهت می‌گفتم اونجاست. فکر کنم این گاری، برخلاف ارواح، ماهیت غیرمادی نداره. فقط نامرئیه.»

اگنس نشست و از شدت درد، قیافه‌اش درهم رفت و گفت: «پس واسه همینه که من و آقای وارد تونستیم صداش رو بشنویم.» انگشتانش خورد به عینک ایمنی‌ای که از داخل گاری افتاده بود بیرون. «یه چیزی اینجاست. نمی‌تونم ببینمش، ولی حسش می‌کنم. تو می‌دونی چیه؟»
قبل از اینکه کوردلیا بتواند جوابی بدهد، چیزی از پشت سر شانه‌اش را لمس کرد. هم‌زمان، هم چرخید و هم جیغ زد.

بنجی گفت: «هیسس! صدامون رو می‌شنون!»

«چرا دزدکی اومدی؟»

بنجی گفت: «خواستم کسی من رو نبینه.» او متوجه شد که اگنس برای ایستادن تقلا می‌کند، از کنار کوردلیا گذشت تا به او کمک کند. «حالت خوبه؟»
«زانوم داغون شده. ولی زنده می‌مونم.»

بنجی گفت: «خوبه. باید از اینجا بریم بیرون. همین الان.»

کوردلیا پرسید: «دکتر روکنی و آقای وارد کجان؟»

بنجی گفت: «تو راه بهت می‌گم.» اولش دوید به انتهای راهرو، اما بعد متوجه شد که راه رفتن برای اگنس چقدر سخت است و برگشت تا به او کمک کند. اگنس آهسته و پیوسته در امتداد راهرو لنگان‌لنگان قدم برمی‌داشت، اما دویدن برایش ممکن نبود. بالاخره به انتهای راهرو رسیدند. بنجی دستش را بالا گرفت، سر پیچ دزدکی نگاهی انداخت و بعد برایشان دست تکان داد.

بنجی گفت: «روح‌دزدها، برخلاف چیزی که ما فکر کردیم، با هم نموندن. شبخ، دکتر روکنی رو پیدا می‌کنه. دکتر سعی می‌کنه تو محفظه گیرش بندازه، ولی شبخ با نیروش محفظه رو پرت می‌کنه سمت دکتر. محفظه داغون می‌شه و دکتر روکنی هم بدجوری آسیب می‌بینه. واسه همین سوت می‌زنه تا کمک بگیره.»
کوردلیا گفت: «آره، صداش رو شنیدیم.»

بنجی گفت: «آقای وارد دکتر روکنی رو برد بیرون از مدرسه. بهم گفت کنارش بمونم تا خودش برگرده داخل و شماها رو بیاره، ولی قبل از اینکه

بتونه جلوم رو بگیره، در رفتم. منطقی نبود آقای وارد بیاد. منم که می‌تونم ارواح رو ببینم.»
کوردلیا گفت: «کارت خیلی شجاعانه بوده.»

بنجی شانه بالا انداخت یعنی کاری نکردم که، اما حتی زیر نور کم هم کوردلیا می‌توانست ببیند تا گردن قرمز شده.
به پیچ دیگری که نزدیک شدند، بنجی گفت: «هنوز از مخمصه درنیومده‌ایم. باید از پله‌ها بریم پایین. شب، مراقب پله‌های اصلی و اون یکی روحه با موهای
مشکی عقب‌زده...»

کوردلیا گفت: «سوتچی.»
«... اون هم جلوی راه‌پله‌ی غربی ایستاده. اون‌ها می‌دونن شما دوتا این بالایین. فقط منتظرن برین پایین.»
کوردلیا به این نتیجه رسید که دربارهی چهارمین ضربه‌ی لینی به سطل آشغال حق با اگنس بوده؛ چهارمین ضربه علامتی بود که می‌گفت داخل ساختمان مزاحم
هست. آن دو روح‌دزد دیگر هم فوراً دست‌به‌کار شده و دکتر روکنی را پیدا کرده بودند.
اگنس پرسید: «خب پس از کدوم طرف باید بریم؟ راه‌پله‌ی شرقی؟»
بنجی سری تکان داد که نه.

«اون هم ما رو خیلی به شب نزدیک می‌کنه. من یه فکر بهتر دارم.»
توی مدرسه دویدند، از میان‌برهایی رفتند که بنجی و کوردلیا، ظرف ماه‌ها کمک به ارواح، کشف کرده بودند، تا به کلاس ۲۳۵ رسیدند.
اگنس لبخندی زد و گفت: «کلاس آقای بلندر. عالیه.»
صدها چشم ورودشان به کلاس را تماشا کردند. آقای بلندر، پیرمردی سرزنده که عاشق جلیقه و پاپیون بود، سنتی غیرمعمول در کلاس‌هایش داشت: در پایان هر
سال تحصیلی، پرتره‌ی دانش‌آموزانش را در اندازه‌ی واقعی مستقیماً روی دیوارهای کلاس می‌کشید. بعد از بیست سال تدریس، تقریباً سانتی‌متر به سانتی‌متر
دیوارها پر از پرتره بود و باعث می‌شد کلاس حس یک آمفی‌تئاتر روح‌زده را به آدم القا کند.
کوردلیا گفت: «این یکی از کلاس‌های موردعلاقه‌ی من توی روزه.» با بی‌قراری، نگاهی به دور و برش انداخت. نمی‌دانست آقای بلندر از چه نوع

رنگی استفاده کرده، اما چشم‌های دانش‌آموزان سابقش انگار در تاریکی برق می‌زد. «ولی شب‌ها اون قدرها هم ازش خوشم نمی‌آد.»

بنجی گفت: «فقط می‌خوایم ازش رد شیم.» کنار دومین ویژگی منحصربه‌فرد کلاس ۲۳۵ زانو زد: دریچه‌ای که به کتابخانه منتهی می‌شد. آقای بلند روی این دریچه نقش یک درگاه چرخان و عبارت خیال‌پردازانه‌ی درگاه ورود به دنیاها را کشیده بود.

بنجی گفت: «سریع می‌ریم پایین و بعدش می‌دویم. از ورودی اصلی نمی‌ریم، چون شب بی‌برو برگرد ما رو می‌بینه. می‌ریم سمت چپ، سمت دری که می‌رسه به محوطه‌ی پارکینگ.»

اگنس گفت: «دانش‌آموزها اجازه ندارن از اون در استفاده کنن.»

کوردلیا و بنجی ناباورانه به او نگاه کردند.

اگنس گفت: «هیچی، ببخشید.»

بنجی گفت: «برو که رفتیم.» و دستگیره را با هر دو دستش گرفت.

دریچه را برداشت و کوردلیا به تاریکی محض آن پایین نگاهی انداخت. مردی با عینک ایمنی تیره پایین پله‌ها ایستاده بود. مرد بالا را نگاه کرد و لبخندی زد.

کوردلیا یک لحظه دید بنجی دست کرد داخل جیبش، بعد مرد از آن پایین شروع کرد به سوت زدن. آهنگی که این بار می‌زد با اولین باری که کوردلیا صدایش را شنیده بود فرق داشت. آوای سوت انگار خودش را دور کوردلیا پیچاند، ماهیچه‌هایش را شل کرد و تمام اضطراب و نگرانی‌هایش را تسکین داد. کوردلیا می‌دانست باید بدود، مخصوصاً وقتی دید سوتچی از چند پله‌ی اول نردبان بالا آمد، اما تکان خوردن مستلزم انرژی زیادی بود که دیگر در بدنش نداشت.

از گوشه‌ی چشمش دید که بنجی و اگنس هم سر جایشان خشکشان زده.

روح دزد که نزدیک‌تر می‌شد، کوردلیا مضطرب‌تر شد و به خودش گفت تکون بخور، کوردلیا! روح همچنان سوت می‌زد. انگار می‌توانست تمام روز بی‌وقفه این کار را انجام بدهد. اما بالا آمدن از نردبان ظاهراً برایش کار سختی بود، برای همین هم بی‌خیال پله‌ها شد و مثل فضاوردی در خلأ، توی هوا شناور شد و به بالا حرکت کرد. راحت و بی‌درد روی زمین فرود آمد و دستی روی موهای ژل‌زده‌اش کشید تا مطمئن شود مرتب است.

لحظه‌ای گیج شد، چون همه‌جا پر بود از بچه، حتی روی دیوارها، اما بعد نگاهی روی سه بچه‌ای که جلوی او بودند فرود آمد. هر کدام از بچه‌ها را از سر تا پا بررسی کرد، و یک بار دیگر هم این کار را تکرار کرد. بعد سوتی با آهنگی متفاوت زد، مثل آهنگی که برای آخرین سؤال یک مسابقه‌ی تلویزیونی می‌زنند، زمان گرفتن تصمیمات سخت.

بالاخره، پیش پای اگنس، سوت زدن را متوقف کرد و دستش را جلوی صورت او تکان داد. وقتی اگنس هیچ عکس‌العملی نشان نداد، چشمک‌گنده‌ای به کوردلیا زد و دست‌هایش را روی گونه‌های اگنس گذاشت. اگنس فوراً شروع کرد به لرزیدن.

کوردلیا خواست جیغ بکشد و بگوید، ولش کن! اما نمی‌توانست لب‌هایش را تکان بدهد. یادش افتاد قبلاً که ارواح از کنارش رد می‌شدند، چقدر سردش می‌شد و تا چند ساعت بعد، آن سرما و بی‌حسی را در بدنش حس می‌کرد. با خودش گفت از کنارشون رد می‌شدی این‌طوری بود، وای به حال اینکه بهت دست بزنن و ولت نکنن.

لب‌های اگنس کم‌کم کبود شد.

کوردلیا با خودش گفت وقت زیادی نداریم. قلبش تپ‌تپ توی سینه‌اش می‌کوبید. چشم‌هایش را به سمت چپ حرکت داد و دید بنجی یک‌جوری موفق شده دستش را تا دهانش بالا بیاورد. کوردلیا خوشحال بود که می‌دید بنجی در برابر روح‌دزد مقاومت می‌کند، اما نمی‌فهمید دست زدن به دهانش چه کمکی می‌تواند بهشان بکند.

بعد سوت را در دست بنجی دید.

بنجی در سوتش دمید. تیزی صدایش در آن اتاق کوچک گوش‌خراش بود و بر آوایی که سوتچی می‌زد غالب شد. کوردلیا حس کرد نیروی حرکتش را دوباره بازیافته. فوراً اگنس را، که بدنش مثل یخ سرد شده بود، گرفت و به او کمک کرد تا از کلاس بیرون برود. وقتی حس کرد اگنس جایش امن است، برگشت تا به بنجی کمک کند، و درست وقتی رسید که دید روح‌دزد سوت را از دهان بنجی قاپید. سوتچی آن‌یکی دستش را جلو آورد، بدون شک برنامه‌اش این بود که بنجی را هم از سرما منجمد کند، دقیقاً همان کاری که می‌خواست با اگنس بکند، اما ناگهان هاج‌وواج ماند و مکثی کرد.

به سوتی که در دستش بود نگاه کرد.

کوردلیا با خودش گفت انگار سر در نمی‌آره که چطور تونسته سوت رو توی دستش بگیره. خب، من هم سر در نمی‌آرم. آخه دستش باید از سوت رد می‌شد. اما ناگهان فکری حیرت‌انگیز به ذهنش خطور کرد. مگر اینکه...

عطش و اشتیاق جای سردرگمی را در چهره‌ی سوتچی گرفت. سوت عزیز را به چشم‌هایش نزدیک‌تر کرد و محو تماشای تک‌تک جزئیاتش شد. کوردلیا از این فرصت استفاده کرد تا دست بنجی را بگیرد و او را از صحنه دور کند. اما سوتچی متوجه نشد. در حال حاضر، به‌جز آن تکه‌فلز موسیقیایی کوچک که در دستش بود هیچ‌چیز دیگری را در این دنیا نمی‌دید.

مثلثی قرمز ظاهر شد.

برخلاف مثلث‌های سیاه که در هوا ظاهر می‌شدند، این‌یکی روی زمین و هم‌سطح با آن ظاهر شد، و مثل سیب‌های آب‌نباتی سمی برق می‌زد. در مثلث باز شد و دود سیاهی در اتاق پیچید. کوردلیا، از اعماق مثلث، صداها‌ی مربوط به یک کارخانه را شنید: صدای حرکت پیستون‌ها، سروصدای ماشین‌آلات سنگین، غرش یک کوره‌ی آتش.

و جیغ. از درون مثلث، کلی صدای جیغ به گوش می‌رسید.

سوتچی کلید شادی‌گاه - یا به‌نظر کوردلیا، کلید ظلمت‌گاه - را انداخت و سعی کرد فرار کند. مثلث روی زمین سُرخورد و مثل یک کوسه، او را تعقیب کرد. روح‌دزد موفق شد برود آن‌طرف اتاق، اما با قدم بعد به داخل درگاه نیستی سقوط کرد.

مثلث بسته و بعد ناپدید شد.

اگنس، که هنوز می‌لرزید، دوباره آمد داخل کلاس. بچه‌ها در سکوت از نردبان پایین رفتند و به کتابخانه رسیدند. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست درباره‌ی چیزی که الان شاهدش بودند حرفی بزند. اما کوردلیا از یک چیز سر در نمی‌آورد.

از بنجی پرسید: «تو چطوری تونستی سوت بزنی؟ من اصلاً نمی‌تونستم از جام تکنون بخورم.»

بنجی گفت: «چی؟» صدای کوردلیا را نشنید. «ای وای!» هندزفری‌اش را از توی گوش‌هایش درآورد. «همون موقع که سوتچی رو دیدیم، این‌ها رو

گذاشتم توی گوشم. مطمئن نبودم سوتش روی زنده‌ها هم مثل ارواح تأثیر بذاره، ولی کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه.»

اگنس که با نفسش دست‌هایش را گرم می‌کرد گفت: «چه فکر هوشمندانه‌ای. حالا می‌شه خواهشاً از اینجا بریم بیرون؟ دلم می‌خواد زیر پنجاه تا پتو کنار یه شومینه با آتش زیاد دراز بکشم.»

در کمال تعجب، بی هیچ اتفاق دیگری، به درِ کناری مدرسه رسیدند. اول اگنس و بعد بنجی وارد محوطه‌ی پارکینگ و هوای گرم ماه مه شدند. تا کوردلیا پایش را از آستانه‌ی در بیرون گذاشت، حس کرد در هوا تغییری ایجاد شد. همان‌طور که دستش به در بود، مکثی کرد و از روی شانه برگشت تا پشت‌سرش را نگاه کند. دید پسرک در انتهای راهرو توی هوا معلق است و مثل شناگری ناشی، دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد، انگار که سعی می‌کرد خودش را از چنگال‌های نامرئی که او را سر جایش نگه داشته بودند نجات بدهد.

کوردلیا با خودش گفت شبخ. اون با نیروش پسر رو گرفته. تابلوئه که تله‌ست. شبخ می‌دونه اگه من الان از مدرسه برم، دیگه نمی‌تونه بهم صدمه بزنه. برای همین هم می‌خواد یه بهانه‌ای واسه موندن دستم بده.

پسرک، همان‌طور که مثل بادبادکی در هوا معلق بود، دورتر شد و به اعماق تاریکی انتهای راهرو رفت. چند لحظه بعد، کوردلیا دیگه اصلاً نتوانست او را ببیند. قلبش از دل‌شوره و اضطراب داشت می‌آمد توی دهانش.

با خودش گفت نمی‌شه همین‌طوری ولش کنم! باید چی‌کار کنم؟

بنجی از داخل محوطه‌ی پارکینگ پرسید: «کوردی، خوبی؟ چرا همین‌جوری اونجا وایستادی؟»

کوردلیا در را بست. در به‌صورت خودکار قفل شد. هیچ راهی نبود که اگنس و بنجی بتوانند بدون کلید دوباره وارد مدرسه شوند. دوستانش دویدند سمت در و به شیشه کوبیدند.

اگنس پرسید: «خل شده‌ای؟ بیا بیرون!»

کوردلیا گفت: «شبخ، پسر رو گرفته. باید بهش کمک کنم.»

بنجی کف دست‌هایش را چسباند به در شیشه‌ای و گفت: «گوش کن، کوردلیا. تو نمی‌تونی با اون دریفتی. تو رو می‌کشه.»

اگنس اضافه کرد: «همون‌طور که دیوید فیشِر رو کشت. می‌دونم پسره‌واست مهمه، ولی باید بذاری بره.»
کوردلیا سری تکان داد.
گفت: «نمی‌تونم.» دوید انتهای راهرو و در تاریکی مدرسه‌ی مردگان فرورفت و ناپدید شد.

فصل ۲۶: شبیح

کوردلیا سر پیچ که پیچید انتظار داشت پسرک را ببیند. اما به جای او، محفظه‌ی روح‌گیری را دید. حدوداً نه متری با او فاصله داشت و دقیقاً وسط راهرویی طولانی قرار داشت که دو طرفش کمد بود. کوردلیا از این خوش‌شانسی غیرمنتظره حسابی هیجان‌زده شد. هرچه باشد، حالا فقط یک محفظه‌ی روح‌گیری برایشان باقی مانده بود، و برای اینکه جلوی شبیح را بگیرد، به آن نیاز پیدا می‌کرد. نهایت خوش‌شانسی بود که آقای وارد و بنجی آن را اینجا گذاشته بودند. فقط، من همین سه دقیقه پیش از این راهرو گذشتم. کوردلیا تازه دوهزاری‌اش افتاد و لبخند از روی صورتش محو شد. مطمئنم محفظه اینجا نبود. با تردید، چند قدمی به سمت انتهای راهرو برداشت. با خودش گفت آخه چرا شبیح این محفظه رو واسه من گذاشته؟ در محفظه بسته و چفت شده بود. یک لحظه از پشت پنجره چشمش به چیزی خورد که حرکت کرد. نکنه چیز وحشتناکی توش باشه؟ یه چیز ترسناک جدید که فقط واسه من کنار گذاشته؟ چند قدم دیگر که برداشت، دید پسرک داخل محفظه است.

با هم چشم‌درچشم شدند و پسرک وحشت‌زده سری تکان داد: نزدیک‌تر نیا! کوردلیا فهمید پسرک می‌خواهد از او محافظت کند، با این حال به محفظه نزدیک‌تر شد و با ترس‌ولرز، این طرف و آن طرف را نگاه کرد. شبیح را هیچ کجا ندید.

با خودش فکر کرد، حتماً رفته دنبال سوتچی و لینی برگرده. احتمالاً انتظار نداشته من به این زودی برگردم. اگه بجنبم، شاید بتونم قبل از اینکه برگرده، پسره رو آزاد کنم.

کمد‌های هر دو طرف راهرو شروع کردند به لرزیدن و تکان خوردن.

کوردلیا گفت: «وای.»

قفل کمد‌ها یکهو باز و با سرعتی خطرناک در امتداد راهرو پرتاپ شدند. کوردلیا صدای یکی‌شان را شنید که ویژ از بیخ گوشش رد شد و یکی دیگر خورد به مچ دستش و تا آرنجش تیر کشید. شروع کرد به دویدن. تا محفظه فقط سه متر فاصله داشت، و فکر کرد وقتی پسر را آزاد کند، می‌تواند از

محفظه به عنوان پناهگاه استفاده کند تا حمله‌ی شبیح تمام شود. اما قبل از اینکه به محفظه برسد، در کمد‌ها باز شد و طوفانی از لوازم تحریر به راه افتاد. ظرف چند دقیقه، بارانی از وایت‌بردهای کیفی، دفتر، مداد، ماشین حساب و کتاب‌های درسی بر سر کوردلیا ریخت. تقلاکنان راهش را از میان طوفان باز کرد تا اینکه کتابی به ضخامت یک لغت‌نامه به شقیقه‌ی راستش خورد. کوردلیا نقش زمین شد و کتاب مهاجم درست جلوییش روی زمین فرود آمد: جبر و حسابان ۲: رویکردی کاربردی برای زندگی واقعی.

با خودش گفت از ریاضی متنفرم.
دنیا پیش چشم‌هایش سیاه شد.

وقتی کوردلیا چشم‌هایش را باز کرد، حس کرد انگار حرکت می‌کند. اولش فکر کرد به‌خاطر سرگیجه است، اما بعد فهمید داخل محفظه‌ی روح‌گیری است و یکی دارد هلش می‌دهد.

پسرک هم داخل محفظه بود، و با نگرانی، کوردلیا را نگاه می‌کرد.

کوردلیا گفت: «من خوبم. فقط یه ضربه‌ی کوچک بود.»

خواست سر پا بایستد، اما دنیا مثل چرخ‌وفلک دور سرش چرخید. تصمیم گرفت کف محفظه بنشیند تا تعادلش را دوباره به دست بیاورد.

پرسید: «نمی‌دونی داره ما رو کجا می‌بره؟»

پسرک سری تکان داد که نه.

کوردلیا حدس زد نقشه‌ی شبیح از اول این بوده که او را از پا در بیاورد و در محفظه اسیر کند. با خودش گفت یعنی این‌طوری داره به‌خاطر کاری که با لنی کردم ازم انتقام می‌گیره؟ یعنی می‌خواد من ببینم چه حسی داره؟ البته این نظریه خیلی هم متقاعدکننده نبود؛ به نظر نمی‌آمد شبیح از آن آدم‌هایی باشد که به‌خاطر سقوط متحدانش بخواهد انتقام بگیرد. اگر هم انتقامی در کار بود، احتمالاً می‌خواست اول کوردلیا را به‌خاطر استفاده از محفظه‌های روح‌گیری مجازات کند. شاید داره ما رو می‌بره به یکی از اتاق‌های مخفی مدرسه که اونجا تا ابد توی این محفظه اسیر

بمونم، حتی بعد از اینکه تبدیل به روح شدم.

محفظه از حرکت ایستاد.

کوردلیا صدای باز شدن چفت در را شنید. با احتیاط، در را باز کرد و رفت بیرون. برگشته بود به همان راهرویی که کلاس ۲۰۶ در آن قرار داشت. شبیح جلوی گاری ایستاده بود. اما عینک ایمنی‌اش را نزده بود. می‌خواست هر اتفاقی را که در ادامه می‌افتد با چشم‌های خودش ببیند.

پسرک هم خواست به دنبال کوردلیا از محفظه بیرون بیاید، اما شبیح مچش را تکان داد و در محفظه بسته و به روی پسر قفل شد. ناگهان کوردلیا یک متر به هوا بلند شد و به سمت گاری حرکت کرد. سعی کرد مقاومت کند، اما نیروی شبیح خیلی زیاد بود. تا جایی کوردلیا را حرکت داد که درست رسید بالای سطل آشغال داخل گاری.

شبیح در سطل را برداشت.

کوردلیا دید دارد به مجرای سفیدی نگاه می‌کند که فراتر از ابعاد فیزیکی سطل امتداد پیدا کرده. حتی انتهایش معلوم نبود. ترس وجودش را در بر گرفت و با خودش گفت پس این اتفاقیه که واسه دیوید فیشرفتاده و عذاب وجدان گرفت که پدر و مادرش هرگز نمی‌فهمیدند چه بلایی سر او آمده. کوردلیا سقوط کرد.

اما به جای اینکه با کله به درون مجرا سقوط کند، که بی‌شک قصد شبیح همین بود، به شکم روی دهانه‌ی مجرا فرود آمد و نیمی از بدنش داخل مجرا و نیم دیگر بیرون ماند. سعی کرد روی پاهایش بایستد، اما پایش به زمین نمی‌رسید، و تکان خوردن رو به عقب فقط باعث می‌شد بیشتر در مجرا سُربخورد. به خودش گفت آروم باش. دست‌هایش را دراز کرد و سعی کرد به دیواره‌ی مجرا محکم بچسبد. اما دیواره‌اش لیز بود و گرم‌تر از آن چیزی که تصور می‌کرد. لحظه‌ای انگار دیواره‌ی مجرا زیر انگشت‌هایش موج‌وار حرکت کرد.

کوردلیا با خودش گفت این زنده‌ست؟

دست‌هایش روی دیواره‌ی مجرا سُربخورد، و پانزده سانتی‌متری به جلو حرکت کرد. این حرکت ناگهانی او را بیشتر و بیشتر در مجرا فروبرد. فقط چند لحظه‌ی دیگر، از نقطه‌ی بی‌بازگشت رد می‌شد و به اعماق ناپیدای مجرا سقوط آزاد می‌کرد. اما قبل از اینکه این اتفاق بیفتد، کسی مچ

پاهایش را گرفت و به سمت بالا کشید، او را از مجرا بیرون آورد و به مدرسه‌ی مردگان بازگرداند. او و ناجی‌اش با هم روی زمین افتادند.
کوردلیا به بنجی گفت: «ممنون. فکر کردم دارم...»

بنجی گفت: «باشه واسه بعد. اگنس کمک لازم داره.»

کوردلیا سر پا ایستاد و سعی کرد بفهمد در نبودش چه اتفاقاتی افتاده. اگنس همان عینک ایمنی شیشه‌رنگی‌ای را که از گاری بیرون افتاده بود زده بود و یکی از ابزارهای روح‌دزدی را در کمر شبخ فرو کرده بود. شبخ تقلا می‌کرد از دست اگنس فرار کند، اما اگنس می‌توانست تکتک حرکاتش را دنبال کند و وزنش را روی همان نقطه بیندازد.

کوردلیا با خودش گفت اگنس داره شبخ رو می‌بینه. پس اون عینک ایمنی فقط به ارواح کمک نمی‌کنه زنده‌ها رو ببینن. به زنده‌ها هم کمک می‌کنه ارواح رو ببینن! حتی با این توانایی جدید اگنس، گرفتن شبخ کار دشواری بود. چیزی نمانده بود سُر بخورد و در برود که بنجی دومین ابزار روح‌دزدی را هم در پای چپش فرو کرد و کشید عقب.

اگنس داد زد: «کوردلیا!» قطره‌های عرق از صورتش می‌چکید پایین. «بیا کمک!»

کوردلیا هم دست‌به‌کار شد، ابزار دیگری برداشت و گازانبرش را در کمر شبخ گیر داد. روح‌دزد چرخید و نگاهش کرد، چشم‌های سبزش از خباثت برق می‌زد، اما کاری از دستش برنمی‌آمد، چون هر سه دوست از سه نقطه به او حمله کرده و او را گیر انداخته بودند.
بنجی داد زد: «بکشین!»

کوردلیا، مثل بازیکن‌های مسابقه‌ی طناب‌کشی در بازی فینال، جای پایش را محکم کرد و با تمام قدرتش، کشید. چند لحظه‌ای انگار هرچه می‌کشید هیچ فایده‌ای نداشت، اما ناگهان چیزی از وجود شبخ جدا شد و هر سه نفر به عقب پرت شدند. وقتی کوردلیا نشست، متوجه دو چیز شد. اول اینکه، اثری از شبخ نبود. دوم اینکه، سر هر کدام از ابزارهای روح‌دزدی‌ای که دستشان بود حالا یک پوست شل‌وول و کیسه‌مانند آویزان بود.
آن‌ها را در سطل آشغال انداختند.

فصل ۲۷: نقطه‌ی آغاز و پایان

کوردلیا نگران بود که نکند وقتی دوباره وارد دفتر کار الایجا مردگان می‌شود، روحش بپرد بیرون و به او حمله کند، اما معلوم شد الایجا از آن روح‌هایی نبود که کینه به دل می‌گیرند. با خودش گفت تازه، من که این دفعه واسه دزدی نیومده‌ام، اومده‌ام مال دزدی رو بذارم سر جاش.

کوردلیا آهسته کشوی مورد نظر را باز کرد و نقشه‌های محفظه‌ی روح‌گیری را گذاشت همان‌جایی که بود.

دکتر روکنی گفت: «اصلاً نمی‌تونم بگم چقدر این موضوع واسه خانواده‌ی من بارزشه.» این اولین باری بود که دکتر روکنی وارد دفتر الایجا می‌شد و انگار چیزی نمانده بود اشکش دربیاید. «مثل این می‌مونه که گنجینه‌ی شخصی خودمون رو داریم.»

کوردلیا پرسید: «وقتی ماجرا رو براشون تعریف کردین، چی گفتن؟»

دکتر روکنی زیر گچ روی مچش را خاراند.

«هفته‌ی پیش زنگ زدم به دایی داریوس تا بهش بگم دیگه چیزی به اسم روح‌دزد توی مدرسه‌ی مردگان نیست. خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفت. گفت اگه بخوام برگردم پاریس، مخالفتی نداره. تازه بهم گفت می‌تونه با پارتی‌بازی واسم جور کنه توی لوور موزه‌دار بشم، شغلی که تمام عمر آرزوش رو داشتم.»

کوردلیا زورکی لبخندی زد. «تبریک می‌گم. خیلی براتون خوشحالم.»

دکتر روکنی گفت: «بهش گفتم نه. برای خودم هم مایه‌ی تعجبه، ولی به این نتیجه رسیدم که از مدیر مدرسه‌ی مردگان بودن لذت می‌برم. حالا به هر دلیلی، باید این حق انتخاب بهم داده می‌شد تا این موضوع رو می‌فهمیدم.» دکتر روکنی رفت به آن‌طرف اتاق و بالاسر استخوان‌های الایجا ایستاد. به‌نشانه‌ی احترام، با سرش تعظیم کرد. «صبح به‌خیر، پدرِ پدرِ پدربزرگ. متأسفم که این‌همه سال این پایین در تاریکی بودین.»

کوردلیا پرسید: «باید ایشون رو دفن کنیم؟»

دکتر روکنی نگاهی به پشت‌سر کوردلیا انداخت و گفت: «نه. به‌نظرم اون الان درست همون‌جاییه که می‌خواد باشه.» کوردلیا چرخید و دید روح الایجا دارد به‌نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. دکتر روکنی دست‌هایش را به‌هم زد و ادامه داد: «ولی می‌تونیم کاری کنیم که اقامتش در اینجا خیلی خوشایندتر بشه.» و به لوستر قدیمی اشاره کرد که نور خیلی کمی به اتاق می‌تاباند. «اولین کارمون هم اینه که جای اون لوستر یه چیزی

بذاریم که نور بده. بعد اون کتاب‌ها رو سروسامون می‌دیم تا ببینیم کدومشون رو می‌شه نجات داد.»
کوردلیا پرسید: «می‌دیم؟»

دکتر روکنی گفت: «خب، من که تنهایی از پشش برنمی‌آم و تا وقتی هم که نفهمیده‌ام چه اسراری توی این اتاق هست، نمی‌خوام درباره‌ی اینجا چیزی به خانواده‌م بگم. اگه الایجا این‌همه سختی و خطر رو به جون خریده تا دفتر کارش رو مخفی نگه داره، شاید واسه‌ش دلیل خیلی خوبی داشته. باید اول همه‌چیز رو فهرست‌بندی و مرتب کنیم.»

کوردلیا گفت: «فهرست‌بندی؟ مرتب؟ اگنس بشنوه کلی ذوق می‌کنه. ولی بنجی رو مطمئن نیستم.»
دکتر روکنی گفت: «یه چیز دیگه هم هست. فکر کنم دایی داریوس همه‌ی حرف‌هایی رو که پشت تلفن بهش گفتم باور نکرده. داره برنامه‌ریزی می‌کنه توی پاییز یه سر بیاد اینجا. وقتی هم که اومد، تو و بنجی باید تحت هر شرایطی قدرت دیدتون رو مخفی نگه دارین.»
کوردلیا پرسید: «چرا؟»

دکتر روکنی با نگرانی نگاهش کرد.
«چون اگه این کار رو نکنین، متأسفانه شما رو هم به خدمت می‌گیره.»

چند روز بعد، آقای درلت از کوردلیا خواست بعد از زنگ آخر سری به دفترش بزند. کوردلیا حدس زد می‌خواهد درباره‌ی نمره‌هایش صحبت کند. از وقتی کوردلیا درگیر ساخت محفظه‌های روح‌گیری شده بود، نمره‌هایش کمی افت کرده بود و امیدوار بود تا قبل از اتمام سال تحصیلی آن‌قدری وقت داشته باشد که نمره‌هایش را بالاتر ببرد.

وقتی کوردلیا وارد دفتر شد، آقای درلت گفت: «ظهر به‌خیر، کوردلیا. لطفاً بشین.»
امروز آقای درلت از همیشه غمگین‌تر به نظر می‌رسید. چشم‌هایش پف‌کرده و قرمز بود، انگار قبل از ورود کوردلیا داشته گریه می‌کرده. کوردلیا روی میز معمولاً خالی‌اش یک جعبه دستمال‌کاغذی دید.

پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

آقای درلت گلویش را صاف کرد و از روی صندلی‌اش بلند شد. «نه، همه‌چیز روبه‌راهه. می‌خوام چندتا سؤال ازت بکنم. فقط یه لطفی بکن و باهام روراست باش. خسته شدم از بس دروغ شنیدم.»

رفت سمت در و آن را بست و بعد از مکثی کوتاه، قفلش هم کرد.

کوردلیا گفت: «اینجا چه خبره؟»

آقای درلت پرده‌ی کرکره‌ای را کشید تا کسی داخل اتاق را نبیند و گفت: «تو باید بگی.» لحن تند و غیرمعمولی در صدایش بود. «انگار خوب می‌دونی اینجا چه خبره.»

کوردلیا گفت: «من همین الان می‌خوام برم. دارین من رو می‌ترسونین.»

آقای درلت گفت: «راستش، این شامل هر دومون می‌شه. من دارم خودم رو هم می‌ترسونم. ولی تا وقتی یه چیز رو نفهمیده‌ام، از این اتاق بیرون نمی‌ری. من کلی تحقیق کرده‌ام. با دکتر روکنی و بقیه‌ی معلم‌های اینجا حرف زده‌ام. تمام مدرسه رو گشته‌ام، اون هم چندین و چند بار. ولی به جایی نرسیده‌ام. حالا فقط تو موندی، کوردلیا. تو آخرین امید منی.»

«از چی حرف می‌زنین؟»

«چند ماه قبل، درست روی همون صندلی نشستی و بهم گفتی که توی مدرسه‌ی مردگان هیچ روحی وجود نداره و الایجا مردگان، به قول تو، خل‌وضع بوده. ولی با توجه به اتفاقات اخیر، من مطمئنم که بهم دروغ گفتی. واسه همین هم می‌خوام دوباره بپرسم و ازت خواهش می‌کنم: لطفاً این بار راستش رو بگو، به‌خاطر هر دو تا مون. بگو مدرسه‌ی مردگان روح داره؟»

غم چشم‌هایش، بیشتر از عصبانیتش، کوردلیا را مجاب کرد که حقیقت را بگوید: «بله.»

آقای درلت نفس بلندی کشید.

گفت: «ممنونم، کوردلیا.» مشخص بود حسابی به‌هم ریخته. «ممنون که بالاخره راستش رو بهم گفتی. حالا یه سؤال دیگه، که حتی از سؤال اول هم

مهم‌تره. روح کی توی مدرسه‌ست؟»

کوردلیا گفت: «روح یه نفر نیست. ارواح زیادی اینجا هستن.»

آقای درلت انگار از این جواب جا خورد. دست کرد داخل کشوی میزش و عکس قاب‌شده‌ای را بیرون آورد.

پرسید: «صاحب این عکس چی؟ روح اون هم توی مدرسه‌ی مردگان پرسه می‌زنه؟»

این بار نوبت کوردلیا بود که از تعجب نفس بلندی بکشد.

عکسی که دید متعلق به پسرک بود.

کوردلیا از پنجره‌ی اتاقش به بیرون خیره شد. قله‌های رشته‌کوه وایت را در دوردست می‌دید. سال آینده می‌خواست برود اسکی.

یاد چیزهایی که فهمیده بود افتاد.

اسم واقعی پسرک اُون تیلر درلت بود و دو سال پیش از دنیا رفته بود. کوردلیا علتش را نفهمید. آقای درلت این بخش از داستان را تعریف نکرد و کوردلیا هم

نپرسید. آقای درلت، بعد از مرگ پسرش، دوران سختی را سپری می‌کند. سر کار نمی‌رود و شغلش را از دست می‌دهد. خانم درلت هم او را ترک می‌کند. به

توصیه‌ی یکی از دوستان، می‌رود پیش یک جن‌گیر، به امید اینکه خبر تسلی‌بخشی درباره‌ی پسرش بشنود و خیالش راحت بشود که او در آرامش است و دوباره به

زندگی عادی‌اش برگردد. اما جن‌گیر به او می‌گوید که روح اُون اسیر شده و باید آزاد شود. حتی مکانش را هم می‌گوید. اولش، آقای درلت حرف جن‌گیر را باور

نمی‌کند، اما هرچه بیشتر درباره‌ی مدرسه پرس‌وجو می‌کند، بیشتر مشکوک می‌شود که در این مدرسه خبرهایی هست. خوشبختانه، در مدرسه‌ی مردگان همیشه

موقعیت شغلی خالی وجود داشته و همین به آقای درلت فرصت می‌دهد تا تحقیقاتش را به صورت مخفیانه پیش ببرد.

کوردلیا طرخی را که از پسرک کشیده بود به آقای درلت نشان می‌دهد و آقای درلت هم با دیدنش کلی گریه می‌کند. بعد از آن، کوردلیا ماجرای کلیده‌های شادی‌گاه

را تعریف می‌کند و اینکه چطور باید از ظواهر پسرک سرنخ‌های لازم برای آزاد کردنش را می‌فهمیدند. آقای درلت هم فوراً کلید شادی‌گاه پسرک را تشخیص می‌دهد.

کوردلیا از اینکه خودش کلید را پیدا نکرده بود ناراحت نمی‌شود. چون کلید شادی‌گاه پسرک چیزی بود که فقط

پدرش از آن خبر داشت.

با خودش گفت حالا فقط یه کار مونده انجام بدم.

رفت به سالن نشیمن. پدر و مادرش روی کاناپه نشسته بودند و داشتند در شبکه‌ی اچ‌جی‌تی‌وی برنامه‌ی زوج جوانی را تماشا می‌کردند که باید تصمیم می‌گرفتند آیا خانه‌ی ویکتوریایی (۳۶) قدیمی ارزش بازسازی دارد یا نه.

کوردلیا گفت: «سلام. می‌شه پیشتون بشینم؟»

خانم لیو آغوشش را باز کرد و گفت: «با کمال میل.»

کوردلیا خودش را بین مامان و بابا جا کرد. مثل قدیم‌ها. اما با حسی جدید.

بعد از زنگ آخر مدرسه، در سالن ورزشی جمع شدند. همه‌چیز از همین‌جا شروع شده بود و کوردلیا فکر کرد بهتر است همین‌جا هم تمام بشود. اگنس، بعد از تصادفی که با گاری ارواح داشت، هنوز هم کمی می‌لنگید، اما طبق گفته‌ی دکتر، پایش تا تابستان خوب می‌شد. بنجی لباس‌های فوتبالتش را پوشیده بود. آن هفته دوباره به تیم پیوسته بود و قرار بود اواخر آن روز در اولین بازی‌اش حضور پیدا کند؛ آقای بروس هم کلی ذوق کرده بود. قرار بود کوردلیا و اگنس هم به تماشای بازی‌اش بروند و بعد سه‌تایی بروند شهر و بستنی بخورند.

آقای درلت هم در سالن ورزشی حضور داشت. کت‌شلوار و کراوات پوشیده بود و یک جعبه‌ی جواهر کوچک در دست‌هایش داشت.

اگنس محفظه‌ای مشکی و باریک را جلو آورد و گفت: «مطمئن این رو نمی‌خوانی؟» داخل محفظه، عینک ایمنی‌ای قرار داشت که دیدن ارواح را حتی برای کسانی که قدرت دید نداشتند ممکن می‌ساخت.

آقای درلت گفت: «وسوسه‌کننده‌ست. ولی فکر کنم ترجیح می‌دم اُون رو همون‌طوری که بود به یاد بیارم، سرشار از شور و شوق و زندگی.» نگاهی به اطراف سالن انداخت. «اُون الان اینجاست؟»

اُون درست کنار کوردلیا ایستاده بود. با دقت به آقای درلت نگاه کرد، اما اصلاً او را به جا نیاورد. کوردلیا تعجب نکرد، چون وقتی یک

بار اسمش را پرسیده بود، حتی اسم خودش را هم به یاد نمی‌آورد. اگنس اسم این حالت را گذاشته بود: «فراموشی پس از مرگ.»
کوردلیا به آقای درلت گفت: «از دیدنتون خیلی خوشحاله. باید لبخند روی صورتش رو ببینین!»
اُون طور عجیبی به کوردلیا نگاه کرد.

آقای درلت پرسید: «من چی‌کار کنم؟»

بنجی گفت: «فقط جعبه رو باز کنین و بذارینش روی زمین. کار دیگه‌ای از دستتون برنمی‌آد.»

آقای درلت کاری را که بنجی گفت انجام داد. داخل جعبه، یک تمبر تکی با طرح لوکوموتیوی سبز و آبی بود. بالای تمبر نوشته شده بود جرسی و ارزشش سه پنی بود. روی تمبر، علامت بارکد پست با خطوط صاف سیاه دیده می‌شد.

آقای درلت گفت: «نگاه کن، اُون. تمبر موردعلاقه‌ت. شکل همونیه که روی بلوزت داری.»

پسرک به پایین و به لباس‌خوابش نگاه کرد. هماهنگی بین تمبر و لباسش را دید و شگفت‌زده، لبخندی زد.

«یادته عادت داشتی بیای توی تخت پیشم و کنارم لم بدی و با هم کلکسیون تمبرم رو نگاه کنیم؟ تو تمبرهای طرح قطار رو از همه بیشتر دوست داشتی.»

اُون تمبر را برداشت. برخلاف دیگر کلیدهای شادی‌گاه احتمالی که کوردلیا ظرف چند ماه گذشته امتحان کرده بود، پسرک راحت آن را در دست گرفت. آقای درلت وقتی دید تمبر جلوی چشم‌هایش در هوا حرکت می‌کند، دهانش از تعجب باز ماند.

پرسید: «الان اُونه که تمبر رو گرفته؟ پسر منه؟»

بنجی گفت: «بله، آقای درلت. داره جواب می‌ده. به‌زودی به آرامش می‌رسه.»

مثلت سیاه بالای سر پسرک ظاهر و درش آهسته باز شد. سالن ورزشی پر شد از نور خورشید. کوردلیا صدای بچه‌هایی را که بازی می‌کردند و صدای جیرجیر تابی را که عقب‌وجلو می‌رفت می‌شنید. پسرک کم‌کم توی هوا بالا رفت.

اما، به‌جای اینکه به استقبال شادی‌گاهش برود، برگشت رو به کوردلیا و آغوشش را باز کرد.

سری تکان داد و لب‌هایش تکان خورد، نه، می‌خوام بمونم!

از آنجایی که بود دیگر بالاتر نرفت.

بنجی دستش را روی شانه‌ی کوردلیا گذاشت و زیر لب گفت: «داره مقاومت می‌کنه. باید جلوش رو بگیری. فکر نکنم توی این‌جور موارد فرصت دوباره‌ای باشه.»
پسرک آمد پایین روی زمین. مثلث سیاه بالای سرش کم‌کم داشت بسته می‌شد.

کوردلیا، که اشک‌هایش دیدش را تار کرده بود، گفت: «می‌دونم ترسیده‌ای. ولی اونجا کلی بهت خوش می‌گذره. گوش کن! می‌شنوی؟»
از درون شادی‌گاه پسرک صدای هوهوچی‌چی قطاری آمد که نزدیک‌تر می‌شد. سوت قطار به صدا درآمد. پسرک مشتاقانه گوش داد. مثلث سیاه دوباره شروع کرد به باز شدن.

کوردلیا گفت: «زودی می‌رسه اینجا. تو که نمی‌خوای از قطار جا بمونی. کی می‌دونه قراره تو رو کجا ببره؟»

پسرک دوباره به سمت بالا حرکت کرد. این بار دیگر مقاومتی نشان نداد. جوری برای کوردلیا دست تکان داد، انگار داشت می‌رفت به سفری تفریحی و خیلی زود برمی‌گشت، کوردلیا هم برایش دست تکان داد. در آخرین لحظه، پسرک به پایین و به آقای درلت نگاه کرد، کوردلیا دید چشمانش برقی زد و یکهو پدرش را شناخت. پسرک لب‌هایش را تکان داد: سلام، بابایی! اما ناراحت نبود. رنج و ناراحتی دیگر برایش مفهومی نداشت. وارد شادی‌گاهش شد، اما درست قبل از اینکه مثلث بسته شود، کوردلیا برای اولین بار صدایش را شنید.

اسم کوردلیا را صدا زد و گفت: خدانگهدار.



جی. ای. وایت خالق کتاب طبقه‌ی وحشت است. وی به همراه همسر، سه پسر و روح همسترشان، اُفلیا، در نیوجرسی زندگی می‌کند. وقت‌هایی که مشغول قصه نوشتن نیست به شاگردانش یاد می‌دهد چطور قصه بنویسند. آرزویش این است که ازدها واقعاً وجود داشت چون آن‌طوری کار کردن خیلی باحال‌تر می‌شد. برای آشنایی بیشتر با او از وبسایتش دیدن کنید:

www.jawwhitebooks.com

Cordelia Liu.۱

Edgar Allan Poe.۲؛ ادگار آلن پو، نویسنده و شاعر آمریکایی

Emily Dickinson.۳؛ امیلی دیکینسون، شاعر آمریکایی

William Shakespeare.۴؛ ویلیام شکسپیر، نمایشنامه‌نویس و شاعر انگلیسی

Gerbil.۵؛ از خانواده‌ی جوندگان و شبیه همستر است که به‌عنوان حیوان خانگی نگهداری می‌شود

West Coast.۶؛ ناحیه‌ای شامل غربی‌ترین ایالت‌های آمریکا به‌ویژه ایالت‌های کالیفرنیا، اورگن و واشینگتن که در خط ساحلی اقیانوس آرام قرار دارند

Chromebook.۷؛ نوعی رایانه‌ی شخصی است

Winnepesaukee.۸

Skype.۹؛ برنامه‌ای برای برقراری تماس صوتی و تصویری

۱۰. تصویری که با قرار دادن کاغذ روی سطحی برجسته و کشیدن مداد و غیره بر آن به دست می‌آید

۱۱. Crimson Tide؛ تیم فوتبال دانشگاه آلاباما که نشان روی پیراهنشان حرف A است

۱۲. Minnesota Timberwolves.

۱۳. Washington Nationals.

۱۴. قوانین این ورزش مشابه قوانین ورزش بیسبال است با این تفاوت که بازیکنان به جای ضربه زدن به توپ با دسته، باید این کار را با پای خود انجام دهند

۱۵. نوعی بازی با توپ که چهار بازیکن دارد و در محدوده‌ای که شامل چهار مربع است انجام می‌شود

۱۶. Medusas؛ از اساطیر یونان که به هر کس خیره نگاه می‌کرد تبدیل به سنگ می‌شد

۱۷. Leprechaun؛ نوعی موجود خیالی در اساطیر سنتی ایرلندی که توانایی برآورده کردن سه آرزوی هر شخص را دارد. قد و اندازهی او در باورهای بومی بیش از قد یک کودک نمی‌شود و کلاه و ریش دارد

۱۸. Google Docs؛ واژه‌پردازی آنلاین است که در آن می‌توان سندها را با چند نفر به اشتراک گذاشت و هم‌زمان چند نفر روی یک سند کار کنند

۱۹. Bagel؛ نوعی نان

۲۰. Pretzel؛ نوعی نان

۲۱. Wii U؛ کنسول بازی خانگی شرکت نینتندو

۲۲. مجموعه‌ای تفریحی در ایالت فلوریدا

۲۳. قابلیت تکان دادن اجسام توسط انرژی و بدون دخالت دست

۲۴. Ouija؛ تخته‌های مخصوص جلسات احضار ارواح

۲۵. داستان کوتاهی اثر نویسنده‌ی دانمارکی هانس کریستین آندرسن

۲۶. nachos؛ نوعی غذای مکزیکی

۲۷. salsa؛ نوعی چاشنی غذا

۲۸. Milwaukee Braves

۲۹. Flippin

۳۰. نوعی سبک معماری در انگلستان که بین سال های ۱۴۸۵ تا ۱۵۵۸ پایه گذاری شد

۳۱. نوعی سبک معماری که در قرون وسطی در اروپا رواج پیدا کرد

۳۲. Brian Haas

۳۳. Claude Monet؛ کلود مونه، نقاش فرانسوی

۳۴. Paul Gauguin؛ پل گوگن، نقاش فرانسوی

۳۵. T-Rex؛ نوعی دایناسور گوشت خوار

۳۶. نوعی سبک معماری که در سال‌های ۱۸۲۰-۱۹۰۰ در انگلستان و آمریکا رواج داشت

کورلیا لیو که همراه خانواده‌اش به شهر جدیدی نقل مکان کرده وارد مدرسه‌ی عجیب و مرموز **مردگان** می‌شود. مدرسه‌ای که روح‌زده‌ترین ساختمان دنیاست. او و دوست جدیدش، بنجی نونیس، تنها کسانی هستند که ارواح را می‌بینند و تصمیم می‌گیرند از اسرار ارواح مدرسه‌ی مردگان پرده بردارند. اما برای این کار باید با ارواح خبیث مدرسه‌ی مردگان روبه‌رو شوند...

